

نام رمان: عشق توت فرنگی نیست

نویسنده: مریم عباس زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



صورت مهربون مامانو چند بار پشت سر هم بوسیدم. اون قدر گریه کرده بود که چشم هاش ریزریز شده بود، دستم رو در شونه اش حلقه کردم: وای سودی جون سفر قندهار که نمی خوام برم این طوری میکنی؟ هر وقت چند روز تعطیلی گیرم بیاد بدو بدو می ام بهت سر می زنم، خودتم میدونی که من یکی رو بدجوری بچه ننه بار اوردی و طاقت نمی آرم زیاد ازت دور بمونم.

مامانم میخواست لبخند بزنه ولی نتونست. با گوشه روسری اشک چشمش رو پاک کرد. بابام با خنده از جیبش یه دستمال در آورد: بگیر عزیزم، روسریت میکروب داره، نکنه می خوای تراخم بگیری و بدبختم کنی، داری و نداری دو تا چشم شهلا داری، می خوای همونم ازم بگیری؟

مامانم طبق معمول غم و غصه هاش یادش رفت، با ناز و کرشمه دستمالو گرفت و نم چشم هاش رو خشک کرد: باشه هاتف باشه، فقط چشمام قشنگه دیگه؟

بابا یواشکی در گوش مامان یه چیزی گفت که اولش سرخ شد و بعد شم غش کرد از خنده. ترنج آستین مانتوی مامانم و کشید: بابا چی گفت این قدر خوش به حالت شد؟ مامانم یه اخم قشنگ تحویلش داد: اوا!!؟ بچه هم بچه های قدیم.

ترنج لب و ر چید: زشته توی جمع دو نفر در گوشی حرف بزنی تورنگ لپش رو کشید: ای دختر فضول!

ترنج دستشو انداخت دور کمرم: ترمه جون وقتی بری من حوصله ام سر می ره. دلم
واست خیلی تنگ میشه دستمو انداختم دور کمر باریکش: حسابی درس بخون که دو
سال دیگه بیای پیشم.

منم اونجا تنهام، اگه تو کنارم باشی دلم کمتر میگره، فقط فول بده خوب درس بخونی، مثل بچه
آدم!

موقع گفتن این حرفها بغض کردم، چقدر خواهرمو دوست داشتم، کاش از هم جدا نمی شدیم،
صدای کمک راننده

منو

از افکارم پرت کرد بیرون: مسافرای تهران ... جا نمونین

مامانم دوباره منو چلونند: قربونت برم ترمه جون خیلی مواظب خودت باش. رسیدی زنگ بزنی.
خیالشو راحت کردم: حتما سودی جون نگران نباش.

بابا بغلم کرد: ترمه جون شرمنده ام که...

نذاشتم حرفشو تموم کنه: زمستون می ره رو سیاهی به زغال می مونه، فکرشو نکن.

ترنج بغل گوشم چنان جیغی زد که نیم متر پریدم هوا: اونم شاداب.

کفرمدر اومد! دندونامو رو هم فشار دادم که صدام در نیاد!

یعنی ایه یه وقت دیگه بود و یه جای دیگه ای غیر از ترمینال بودیم درسی بهش می دادم تا

عمر داره یادش نره. پرده گوشم هنوز سوت میکشید. منتها نخواستم دم اخری پاچه اشو

بگیرم که خودم عذاب وجدان بگیرم، هم اشک دم مشک ترج خانوم ته تغاری رو در بیارم.

با اومدن شاب که واقعا اسمش برازنده اش بود، تورنگ دست و پاشو گم کرده و شروع کرد

الکی خندیدن. رفتم نزدیکش و گفتم: زهر مار تابلوی بی جنبه، دست و پاتو جمع کن.

خنده رو لبش ماسید، دلم خنک شد. فکر کرده یادم رفته چه جوری من بیچاره رو رصد کرده و مواظب بود دست از پا خطا نکنم. فکر کرده نفهمیدم گلوش پیش شاداب گیر کرده. طفلی رفته بود تو لک! دیدم خدا رو خوش نم آد موقع رفتن خاطره بدی از خودم جا بذارم، یواش بهش گفتم: اگه برادر خوبی باشی شاید یه فکری به حالت بکنم، البته شرط و شروطی سختی داره ها....

نیشش تا بنا گوش باز شد. باز صدای کمک راننده در او مد. بابا و تورنگ رفتن چمدون وساک منو تحویل بدن.

سودی جون ول کن معامله نبود. سفارش پشت سفارش، انگار من یه دختر دست پا چلفتی خاک بر سر بی عرضه ام که

حتی نمی تونه دماغشو بالا بکشه. با این که بهم بر خورده بود سعی کردم خود دار باشم و با خوش روی بگم (چشم) شاداب بیچاره هم دست کمی از من نداشت.

مامنش با لهجه غلیظ شیرازیش داشت نصیحت ها و به قول خودش وصیت های آخر رو می کرد. شاداب پاک بهم ریخته و کم مونده بود پرمرده بشه که به دادش رسیدم: شاداب جون مامانو ببوس و از بابا خدا حافظی کن که الان اتوبوس راه می افته و من و توی گردن شکسته باید دنباش بدویم بلکه دلش رحم بیاد و یه نیش ترمز بزنه و سوارمون کنه.

هرد و خندیدن و مامانش دست از نصیحت برداشت.

هر لحظه ممکن بود بغضم بتر که. بغض که چه عرض کنم، خودم بتر کم. تا اون لحظه بیست و چهار ساعت پشت هم از خونواده ام دور نمونده بودم و حالا می بایست برای حداقل چند هفته

ازشون خداحافظی کنم. مگه دست و دلم به خداحافظی می رفت؟! می بایست زودتر سر و ته قضیه رو هم می اوردم والا اشک ریزانی میشدید که اون سرش ناپیدا.

اول از تورنگ خداحافظی کردم. صورت زبرش رو بوسیدم: شد یه مرتبه تورو ببوسم و اصلاح کرده باشی؟! شلخته با دست موهای پرپشت و خوش حالتش رو بهم ریختم، برای اولین بار اعتراض نکرد. چقدر بلوز سرمه ای بهش می اومد، شونه های مردونه اش رو کاملاً نمای می داد.

بهش دقیق شدم: مواظب باش دخترها قرت نزنن... تازگی ها خیلی خوش تیپ شدی! دهنشو آورد دم گوشم: شکم اونی که به خواهر خوش چشم و ابروی من چپ نگاه کنه سفره می کنم.

گوششو محکم کشیدم: غلطای زیاد ی! غیرتی بازی در نیار که هیچ خوشم نمی اد.

دستشو زد به کمرش: خلاصه گفته باشم، حواسم اونجام بهت هست فکر نکنی رفتی حاجی حاجی مکه!

چقدر دلم براش تنگ می شد.... بعد از اون نوبت ترنج خواهر کوچلوی دبیرستانیم شد. چشمای درشت و قشنگش پر اشک بود: ترنج جون قول بده نری تو اتاقم که دخل وسیله هامو بیاری.

ترنج خندید و تورنگ دخالت کرد: طفلی قولی نمی ده که نتونه عمل کنه.

هیچی نگفتم و ترنج رو بوسیدم. هم قد و قواره خودم بود ولی شباهتی بهم نداشتیم صورت ظریف و دوست داشتنی ای داشت، بدون هیچ ایراده ای، ترکه ای ولاغر بود. خوشگل و دلنشین و یه عالمه لوس از خود راضی! هم شکلش هم

اخلاق

و رفتارش کپی برابر اصل عمه ام بود... خدا به فریاد دل مامانم برسه شونزده سال خواهر شوهرش بیست و چهار ساعت جلوی چشمش بوده و بازم معلوم نیست تا کی مثل اینه دق جلوی چشمش باشه.

نوبت به بابام رسید، معلوم بود خودشو خیلی کنترل می کنه: کاش میتونستم باهات پیام و سر سامونی بهت بدم تا خیالم راحت بشه. اما خودت می دونی چقدر گرفتارم.

خیلی خوب می دونستم، پریدم تو حرفش: بچه که نیستم، خودم میتونم کلیمو از اب بیرون بکشم. تازه اونجا داداش تارخ هست، پس غصه چی رو میخورید؟

بابا اصلا هنر پیشه خوبی نیست، وقتی فیلم بازی میکنه اصلا ابروریزیه. معلوم بود اگه دو دقیقه دیگه باهاش حرف بزnm اشکش سرازیر میشه، سریع بوسیدمش و رفتم سراغ سودی جون: سودی جون گریه کنی نه من نه تو.

لحن تهدید آمیزم کارساز بود، جذبه هم چیز خویبه ها. بادی به غبغب انداختم: دخترتون داره میره دندونپزشک مملکت بشه و اون وقت جنابعالی میخوای با ابغوره گرفتن منصرفش کنی؟ حالا خوبه فصل ابغوره گذشته.

مامانم خندید، بوسیدمش. اونم از ماچای ابدارش چسپوند رو لبم. اگه به خودم بود دوست داشتم بشینم رو زمین و

زار

زار گریه کنم. صدای کمک راننده رو که دیگه خشن شده بود بهون کردم و دویدم طرف اتوبوس. یادم اومد از خانواده شاداب خدا حافظی نکردم. با سرعت رفتم طرفشون و در عرض

سی ثانیه به عالمه حرفای تعارف آمیز رد و بدل کردیم. روی صندلی اتوبوس که نشستم تازه فهمیدم که چقدر خسته ام. سودی جون اومد دم شیشه و شروع

کرد با

گریه حرف زدن. صداشو نمشنیدم و اصلا متوجه نمی شدم چی میگه ولی الکی هی سر تکون می دادم که یعنی چشم. چقدر دلم میخواست بغلش کنم و ببوسمش.

باب اومد وبا ملایمت اونو دور کرد. اتوبوس راه افتاد. براشون دست تکون دادم، دست نمی تونستم بینموشون چون

یه

پرده اشک دیدمو مختل کرده بود چند لحظه بعد اونا رو ندیدم، سرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم: یه برگ جدید از زندگیمون شروع شد!

شاداب دست گذاشت رو دستم: پیش به سوی سرنوشت!

صدای پیرمردی از ردیف جلو بلند شد: بر محمد)ص(وال محمد)ص(صلوات.

همه با صدای بلند صلوات فرستادن. منم زیر لب چند بار صلوات فرستادم. بعد رو به شاداب گفتم: نمی دونی چقدر خسته ام انگار کوه گنده ام اگه ولم کنن یه کله چند ساعت می خوابم.

خوب یه چرت بزن، منم بدم نمی آد استراحت کنم.

چشمامو بستم و چون آدم خوش خوابی هستم در عرض پنج دقیقه خوابم برد. تکونای

یکنواخت و صدای ماشین هم مزید بر علت شد.

چشمامو که باز کردم هوا حسابی تاریک شده بود، سر شاداب رو شونه ام و دهنش باز مونده بود. چند دقیقه تحمل کردم، اما بعدش صدام در اومد: خودتو جمع کن شاداب.

یه ناله کرد و تکونی خورد، دستشو گرفتم: شاداب بیدار شو؟
چشماشو باز کرد: مگه مرض داری؟ تازه خوابم برده بود. من که مثل تو نیستم، رو کیسه گردو هم خوابم ببره.

چیه حسودیت میشه؟

ادامو در آورد. خمیازه کشید و بدنش رو کش و قوس داد: یه چیزی میخوام بخورم نمی دونم
چیه... تو بند و بساطت خوردنی پیدا میشه؟

-تخمه دارم و لواشک و ساندویچ کالباس.

ساندویچ بمونه واسه شام ولی تخمه رو رد کن.

با هم شروع کردیم خوردن و گفتن و خندیدن. یه صدای اعتراض امیز خده رو لبهامون
خشکوند: چه خبره؟ مردم میخوان استراحت کنن، ملاحظه هم خوب چیزیه ها!

یه ذره بلندتر ادامه دادم: از بوی گند جورابش داریم خفه می شیم صدامونو در نمی اریم.
حالا انگار واجبه کفشاشو دراره... انگار لاشه ای گربه تو کفشش بوده.

شاداب دیگه نتونست خودشو کنترل کنه به صدای بلند خندید. منم باهاش خندیدم. سر
وصدا تو اتوبوس زیاد شده بود. هر کس یه چیزی می گفت و اعتراضی می کرد، شاداب
گفت: راحت شدی بلوا راه دادی؟ - واقعا دلم خنک شد.

یکی گفت: آقای راننده نگهدار، نماز مون دیر شد.

اون یکی داد کشید: مریدم از گرسنگی، لابد می خوام یه کله تا تهران بری...

یه نفر خجالت زئه گفت: بچه ام دیگه نمی تونه خودشو نگه داره... الان جاشو خیس میکنه.

بمب تو اتوبوس منفر شده بود ،صدای پیرمرد از جلوی اتوبوس بلند شد :محمدی (ص) هاش
صلوات!

بعد از صلوات یه آرامش نسبی برقرار شد.چند دقیقه بعد جلوی رستوران بین راهی پیاده
شدیم . جاش بد نبود،به نسبت خوب وتر وتمیز بود،یه ابی به دست و رومون زدیم
وساندویچ خوردیم،شاداب چنان به ساندیچ گاز میزد که

انگار از قحطی فرار کرده.خندیدم :مواظب باش لپت رگ به رگ نشه.
لقمه پرید گلوش،داشت خفه میشد.محکم زدم پشتش :نترس همش ماله خودته
هیچکس نمیخواد ازت بگیره.یواشتر

دختر جون ،هنوز جونی و هزار ارزو داری،نمی خوای ارزو به دل بمیری که؟؟خودمونو کشتیم
که با هم قبول شیم می خوای رفیق نیمه راه بشی؟

یه دفعه اشک تو چشمش جمع شد:ولی حق تو این نبود...تو می بایست همین رشته رو تو
دانشگاه سراسری قبول شی.من که می دونم چقدر زحمت کشیده بودی....
بد شانس آوردی..

اندازه ترنج دوستش داشتم ،از کلاس اول دبستان پشت یه نیمکت نشسته بودیم،بهترین
دوستم بود.دستم و انداختم دور بازوش :باز شروع نکن شاداب جون !!این طوری که بهتر شد.با
ز هم واحد بر می داریم وپیش همیم.من دوستی تورو با هیچ چیز عوض نمی کنم،دانشگاه
سراسری که جای خود داره!حالا جلوی مردم نمی خواد زاز زار کنی.

خندیدم. دستی به دلم کشیدم: این قدر گرسنه بودم که نماز نخوندم. بیا بریم نمازمونو بخونیم که خدا هوامونو توی اون تهرون داشته باشه.

اعتقاد عجیبی به نماز خوندن داشتم، در بند خیلی از مسایل نبودم اما نماز ترک نمی شد. بعدش با شاداب چای خوردیم نگاهش کردم، جشمای خوش فرم و درشتی داشت که زیر ابروهای ظهن خودش و نشون می داد: پوست

سبزه

،بینی و دهن قشنگ! روی هم رفته دختر خوشگل و جذابی بود لاغر نبود میانه اندام و توپر... بهش گفتم: فردا که رسیدم

تهران می ریم آرایشگاه و یه دستی تو این ابروهای پاچه بزیت ببر. سیل هاتم بدجوری و ذوق می زنه...

رنگش پرید: وای ترمه می خوای مامانم سخته کنه؟

با بدجنسی گفتم: از کجا میخواد بفهمه، مگه این خودت دهن لقی کنی، من که بروز نمی دم. تا دفعه بعد که تورو

بینه

ابروهات در می اد هم سیلات! چندشم می شه سیلات رو می بینم، از پسرا بدتری! خیلی جدی بود هوس کردم یه ذره سر به سرش بذارم: خنگ خدا تو الان دانشجوی مملکتی، هم کلاسها مون توی مدرسه ابرو و موی صورتو به باد داده بودن...

موهاشونو که رنگ کرده! اون وقت تو برای یه ابرو اونم تو فپقرن بیست و یکم بین چه جنجالی به پا میکنی؟ خیلی املی. می خوای پسرا با دیدنت رم کنن.

دستشو زد به کمرش: اگه قراره با این چیزا رم کننبدار رم کنن. تازه تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره؟ خودت چرا

ابروهاتو بر نمی داری؟

با ناز و کرشمه گفتم:خدا خودش ابروهای منو بر داشته ,نمی بینی چه قیطونی وبلنده!

یه ذره نگام کرد:راست میگی ها!

قری به گردنم دادم :مگه دروغ می گم....

دوباره با سر سختی گفت:من که دست به صورتم نمی برم ,هر چیزی به وقت خودش خوبه.

خندیدم :باشه خانومشب درازه می دونی که منظورم چیه!چند وقت دیگه می بینمت.

اخم کرد :چقدر بی ادبی ترمه....

-وا مگه امروز به من رسیدی؟!تو که بهتر از همه منو میشناسی...

-اره حکایت تو حکایت علیمرادخان ...یادم نرفته تو مدرسه چه اتیشی می سوزوندی . همه

از دستت دله وشاکی بودن,تنها شانست این بود که درست عالی بود والا ده باره از مدرسه

اخراجت کرده بودن...

دستشو کشیدم :چه چه میزنی بلبل خوش اواز!برای تو یکی که بد نبود همیشه بهت خوش

میگذشت .حالا بیا بریم تو اتوبوس که درش باز شده.

با اکراه گفت:تا فردا صبح که برسیم کمرم خرد میشه.از مسافرت با اتوبوس حالم بهم میخوره.

رزیم بگیر که کمرت نشکنه.

من خیلی خوبم ,بیچاره یه نگاه به خودت بکنی می فهمی ,انگار تب نوبه داری...به باتری قلمی

گفتی زکی!

روموازش برگردوندم :بیچاره من رو فرمم :مثل مانکن ها می مونم.

مگه خودت تعریف کنی, دست که بهت بزنم شمشیرات میره تو تنم, فقط استخوانی...
گر به دستش به گوشت نمیرسه می گه پیف پیف...

همیشه با هم همینطوری بودیم ویکی به دو می کردیم. ولی دلخوری ابد... نفسمون بهم
وصل بود. نشستیم تو اتوبوس.

بقیه مسافرام کم کم سوار شدن و پنج دقیقه بعد اتوبوس راه افتاد.
نیم ساعت بعد تو ترمینال بودیم. ساعت هفت ونیم صبح بود پیاده شدیم و وسایلمونو تحویل
گرفتیم. طبق قرار می بایست تارخ بیاد دنبالم. اما هرچه چشم چرخوندم اثری ازش ندیدم
می دونست زود می رسم, شاید خواب مونده

بود

یه ربع دیگه صبر کردیم و در نهایت مجبور شدیم از اون محییط الوده و پر سر و صدا و پر
افراد مزاحم فرار کنیم.

هر کس میومد یه متلکی بارمون می کرد. بر خلاغف همیشه دل و دماغ جواب دادنم
نداشتم. تازه اگر داشتم, ترجیح

می دادم با این افراد دهن به دهن نشم.

اگه دستم به تارخ میرسید میدونستم چی کارش کنم!؟

با غصه و حرص از ترمینال اومدیم بیرون و ماشین دربست گرفتیم. اول شاداب پیاده شد و
بعدشم من تا خونه تارخ

رفتم چقدر ماشین و دود....

چشمام از دود میسوخت... چقدر هوا کثیف بود, دلم واسه هوای پاک شیراز خودم تنگ شد.

توی یه محله خلوت و خوش اب وهوا روبروی یه آپارتمان بیست واحدی پیاده شدم . کرایه رو
دادم

وچمدون وساک رو گذاشتم جلوی در...زنگ اپارتمان تارخ رو زدم . بعد از چند ثانیه ای

طولانی صدای خوابالوی

گلپر

از اف اف اومد :بله

دهنمو به ایفون نزدیک کردم:سلام گلپر جون منم ترمه.

بدونهیچ حرفی درو باز کرد.شونهع بالا انداختم وبه زحمت وسایلمو تا جلوی اسانسور بردم.از

اسانسور پیاده شدم

.گلپر هنوز در واحو رو باز نکرده بود ,دلم گرفت ولی به خودم گفتم :لابد لباسش مناسب

نبوده...

زنگ زد,چند لحظه بعد درو باز کرد.هنوز لباس خواب تنش بود موهاش با بی قیدی رو

شونه هاش ول بود ,تو چشمای سبز خوشرنگش وروی لبای قرمز خوش حالتش هیچ اثر

ی از شادمانی نبود.

خودمو از تنگ وتا ننداختم,یه لبخند پت وپهن نشوندمن روی لبم وذوق زده گفتم :سلام گلپر

جون . نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سر تا پاشو نگاه کردم :بزنم به تخته ... هر دفعه می بینمت خوشگل تر شدی.

یه لبخند سرد وبی نمک زد,به روی خود نیاوردم:تعارفم نمی کنی پیام تو.

از جلوی در رفت کنار,با هن وهن ساک وچمدونو کشیدم تو اپارتمان شلوغ ودرهم وبرهم

.تعجب کردم گلپر خیلی

با

سلیقه و مرتب بود.

نشستم روی مبل, برای اینکه یه حرفی زده باشم گفتم:چی می کشین از این شلوغی و ترافیک ؟

روبروم نشست و پا روی پا انداخت و دستاشو گذاشت رو دسته های مبل و بهم زد . هنوز جواب سلاممو نداده بود . دکمه های مانتوی خاکستری رنگموو باز کردم و گره روسریمو شل:تارخ کجاست؟ زورش می اومد جواب بده:سر کار.

تو ترمینال خیلی منتظرش بودم گفته بود میاد دنبالم.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد:اگه میخواست بیاد دنبالت و بعد بره سر کار تا ساعت ده نمی رسید در ضمن ازانس مال این موقع هاس دیگه! دوره ای نیست کسی از کسی توقع داشته باشه.

یه پارچ اب یخ خالی کردن روم ,من زبون دراز زبونم بند اومد. دنبال یه جمله مناسب میگشتم ,شروع کردم با بند کیف ور رفتن ,خوش امد گوی جالبی نبود باورم نمشد این همون گلپر باشه !چقدر عوض شده به زحمت گفتم:نه

گلپر

جون من که از تارخ نخواستم بودم بیاد دنبالم :خودش گفت میاد.

بلند شد:حالا که نتونست .کارای مهمتری هم داره.

چه پررو و بد رفتار!با این حال به خود گفتم:سر صبح اومدم از خواب بیدارش کردم وتوقع دارم بشکن وبالا بنداز راه بندازه . طفلکم اول صبح حوصله خودشم نداره چه برسه به من که مثل خروس بی محل می مونم.

با این خیال لبخندی زدم. مانتومو انداختم و مبل و بلند شدم و دنبالش رفتم آشپزخونه که چه عرض کنم بازار شام! بغلش کردم. با بی محبتی گفت: این قدر به من نجسپ ترمه.

وا رفتم خودشم فهمید رفتارش زشت و زننده بوده، با لحن ارومتری ادامه داد: اخیه این روزا حال زیاد خوب نیست.

مزدهامو بهم زدم وزمینو نگاه کردم از فرق سرش شروع کردم ونگام روی شکمش ثابت شد گل از گلم شکفت. هیجان زده دستامو زدم بهم: خبریه گلپر؟!

پاش گل انداخت: هنوز مگمن نیستم، امروز جواب ازمایشمومیگیرم.

چ = وراست بوسیدمش: وای گلپر خیلی خوشحالم: یعنی دارم عمه می شم؟

دست مالیدم روی شکم صافش: عمه قربونت بره جوجو

بازشو گرفتم و بردم نشوندمش روی مبل: تو دیگه بار شیشه ای داری و باید استراحت کنی. بشین و دستور بده.

انگار بدش نیومد، با تنبلی گفت: خوابم زیاد شده، زود خسته میشم ونمی تونم به کارام برسم. یه انگشت رو تلفزیون کشیدم. معلوم بود مدهاست تمیز نشده، با خوشروی گفتم: امروز همه جا رو تمیز می کنم.

بی رودرواسی گفت: اخیه تازه از راه رسیده ای وخسته ای.

مثل اینکه بدش نیومد بود سر سامونی به زندگیش بدم، یه ذره بهم برخورد، ولی به خاطر برادرزاده کوچولوی که تو راه داشتم وبه خاطر تارخ.

گفتم: نه دیشب خوب خوابیدم. فقط یه چای دم کنم وبخوریم، اون وقت شروع می کنم.

بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه . کتری رو اب کردم و گذاشتم رو گاز ,چه گازی؟! چرب وچیلی !کند از سر و روی زندگیش می بارید . اولین بار بود می دیدم خونه اش این قدر کثیف و اشفته اس !گذاشتم به پای حاملگی.

صداش از حال اومد:چای تو کابینت سمت راسته گازه!!

تا اب به جوش بیاد ظرفهای نشسته رو جمع و جور کردم,خواستم بشورم که چشمم افتاد به ماشین ظرفشویی همه رو چیدم توش و روشنش کردم . اوم جوش اومد وچایی رو دم کردم . از یخچال کره و پنیر رو در اوردم .میز اشپزخونه رو دستمال کشیدم و همه چی رو چیدم .از گلپر توقع همچین زندگی رو نداشتم ,مگه تمیز کردن خونه چه وقت می

بره؟؟؟

با وجود ماشین ظرفشوی یه عالمه ظرف این ور واون ور بود . یه مشت لباس چرک هم تو سبد بغل ماشین لباسشویی بود ,همه رو ریختم تو ماشین . گفتم:هر وقت کار ظرفها تموم شد ,رخشویی رو روشن می کنم.

حتی به خودش زحمت نداد تا اشپزخونه بیاد ببینه من گردن شکسته دارم چی کار می کنم.
چایی ریختم وصداش

گردم:گلپر جون بیا عزیزم صبحون حاضره

هنوز نه به بار ونه به دار ,دستش رو گرفته بود به کمرش,خنده ام گرفت .با این حال
صندلی رو عقب کشیدم تا بشینه

هوس تخم مرغ نیمرو کردم.

فورا دست به کار شدم و برایش دوتا تخم مرغ نیم رو کردم . با ولع ولذت خورد:مرسی ترمه
 جون!چقدر چسپید.
 نوش جونت عزیزم.
 بدون اینکه حتی بشقابشو بذاره توی ظرفشویی رفت بیرون ,با این که حسابی بهم برخورد بود
 ظرفها رو شستم
 ورفتم
 تو هال ,نشسته بود و کنترل به دست تلویزیون نگاه می کرد :لجم گرفت ::گلپر ج.ن لااقل مو
 هاتو شون بزن ولباس عوض کن.
 چشماشو خمار کرد:حال ندارم از جام جم بخورم.
 تو دلم گفتم :اره خوب ,کلفت هم برات رسید.
 چاییمو خوردم.از تو ساک سوغاتی هاشو در اوردم:یه ظرف مسقطی ,یه حعبه شیرینی یه
 روسری و یه صندل واسه گلپر ,یه تی شرت واسه تارخ ,یه ظرف کریستال واسه خونه.
 گفت:مرسی ترمه جون خیلی زحمت کشیدی.
 قابل تورو نداره.
 روسری رو انداخت سرش,چقدر بهش میومد,با خنده گفتم:می بینی چه سلیقه ای دارم؟؟
 اناگار فقط برای تو درست شده.

با غمزه گفت :خودم خوشگلم همه چیز بهم میاد..
 نخیر گلپر اون گلپر سابق نبود,خدا به داد من برسه که تا روبه راه شدن اوضاع این جا
 بمونم.به زور لبخند زدم وو سایلمو بردم گذاشتم توی اتاق خواب!اونقدر بهم ریخته بود که

اول مجبور شدم یه ساعت مرتبش کنم. اومدم بیرون تلفن زنگ زد، صدای تنبل گلپر اومد
ترمه جون بین کیه!

جواب دادم: بفرمایین.

صداب نگران سودی جون تو گوشی پیچید: ترمه جون رسیدی؟! الهی قربونت برم من که مردم
و زنده شدم، پس

چرا

زنگ

نزد

ی؟؟

میخواستم بگم از لطف و محبت برادرزاده ای جناب عالی . از وقتی که رسیدم
دارم مثل خر کار می کنم . اما اون بیچاره که گناهی نداشت . راه دور بود و اونم
از همه جا بی خبر! نمی خواستم فکرش خراب بشه.

با مهربونی گفتم: من قربون تو برم سودی جون . از وقتی رسیدم با این گلپر گفتم و خندیدم
ببخشین که یادم رفت.

اذیت نشدی؟ راحت رسیدی؟

اره مثل خرس تو اتوبوس خوابیده بودم، ولی شاداب خیلی خسته بود، چون نتونسته بود بخوابه.
بابا چگونه؟ تورنگ، ترنج؟؟

همه خوبیم عزیزم جات خیلی خالیه . حال گلپر چگونه؟ تارخ کجاست؟

خودش جوابشو داد: لابد بچه ام صبح زود پاشده اومده دنبال تو و بعدشم رفته سر کار.
پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: اره جون خودش.

ولی اینو نگفتم که به جاش گفتم:اره طفلک.

خوب برو استراحت کن .هرچی باشه خسته ای ,ببین گلپر کاری نداره؟

تو دلم گفتم : کار که زیاد داره ولی شانس بیشتر!

رو به گلپر گفتم:سودی جون می

پرسه کاری نداری؟ بدون اینکه

نگام کنه گفت:سلام برسون.

سودی جون گلپر سلام می رسونه.

تو هم سلام برسون .مزاحمت تمی شم عزیزم برو خوب استراحت کن.

چشم مامان ,می بوسمت . تو هم تورنگ وترنج رو از طرف من بیوس .بابا رو هم از طرف

خودت.

صدای خنده شاداش تو گوشی پیچید:خفه نشی ترمه !برو دختر خجالت بکش!

خداحافظی وگوشی رو قطع کردم یه نگاه به اگراف کردم نمی دونستم از کجا

شروع کنم؟معلوم بود مدهاست خونه جمه و جور نشده. تصمیمی گرفتم از

اشپزخونه شروع کنم .مرتب کردن تا ظهر طول کشید.پدرم در اومد ,به عمرم

این قدر جون نکنده بودم.

گلپر مثل کارفرما اومد یه چرخی تو اشپزخونه زد سر تکون داد:عجب تمیز شده هادستت

درد نکنه.

اومدم بگم :دست من نه!!دست عمه ات درد نکنه با این عروس آوردنش!

به شیطان لعنت فرستادم ولبمو گزیدم ,دوباره
 صداش :نهار چی بخوریم؟ لابد توقع داشت نهار
 واشس پیزم.اما این قدرام متوقع نبود:با پیتزا
 چطوری؟ یه نفس یلنی کشیدم:بدم نمی اد.
 رفت کنار تلفنش نشست ,یه شماره گرفت واشتراک داد.
 دوباره مشغول تلویزیون دیدن شد.منم معطل نکردم وشروع به مرتب کردن هال و اتاق
 خواب مشترک گلپر وتارخ
 کردم.

WWW.TAK-SITE.IR

پیتزا که رسید ظاهر خونه قابل تحمل تر بود .بعد از نهار یه چای خوردم و
 دوباره دست به کار شدم .بالاخره تا ساعت
 چهار همه جا تمیز و مرتب شد!دیگه نای واسم نمانده بود...
 گلپر گفت:ترمه جون برو یه دوش بگیر تا خستگی ات در بره.
 جوابشو ندادم چپیدم تو حموم تا اب گرم خستگیمو در بیره یه نیم ساعتی اونجا
 بودم .اومدم بیرون ,لباس پوشیدم .یه
 تی شرت کرم با شلوار پارچه ای قهوه ای ...حوله امو پیچیدم دور سرم تا مو هام
 خشک بشه. بعد رفتم تو اتاقی که وسایلم بود روی زمین دراز کشیدم . از
 خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای تارخ بیدار شدم، داشت از گلپر سراغ منو می گرفت. یکی نگی از دستش ناراحت بودم، توقع نداشتم توی شهر به این سر و تهی منو تو ترمینال بکاره. میدونست اولین باره بدون بابا و سودی جون اومدم، ممکن بود تو این شهر

درندشت نتونم از پس خودم بر پیام. اومد تو اتاق، خودمو زدم به خواب. رفت بیرون: گلپر چرا چیزی رو ترمه نکشیدی؟ یه بالشم زیر سرش نیست. صدای شل و وارفته اشو شنیدم: غریبه که نیست خودش بر می داشت دیگه. تو که حال منو میبینی حوصله خودمم ندارم. صدای تارخ پر از تعجب بود: راستی این جا چقدر تمیز شده. صبح که می رفتم مدام زیر پامو نگاه می کردم چیزی رو

له نکنم

.کارگر

داشتی؟ نه

ترمه تمیز

کرد.

صدای تارخ رو دیگه نشنیدم، چند لحظه بعد گلپر گفت: شق القمر که نکرده، اونم از این ببعد قراره با ما زندگی کنه، حالا مگه چی میشه یه گوشه از کار و بگیره.

بله حق با توتئه! ولی دلیل نمیشه هنوز از راه نرسیده کارای دو هفته تورو انجام بده.

صداش گرفته بود، گلپر بندتر از قبل گفت: من تو وضعیتی نیستم از خواهر جنابعالی پذیرای کنم.

حالا اون از تو پذیرای کرده.

دستش درد نکنه، جور برادر تنبلشو

کشیده... جواب ازمایشمو گرفتی؟ صدای تارخ

پر از شادمانی شد:اره مثبته.

گلپر چقدر بهونه گیر ونق نقو شده بود:همینه که با جعبه شیرینی ودسته گل اومدی تو.

چشم عزیزم، الان میگیرم، شیرینی

چی دوست داری؟ ناپلئونی

بگیر، ترمه ام دوست داره.

چه عجب با لحن محبت آمیز ازم یاد کرد. همه ناراحتی هامو فراموش کردم. منتظر شدم تارخ بره و مثلا من از خواب بیدار شم. صدای در رو که شنیدم. پاشدم

حوله هنوز دور سرم بود. بازش کردم موهام هنوزم داشت، شونه اش

کردم. فرهای خوش حالت موهام منظم شد. جلوی اینه وایستادم. به خودم زبون

در اوردم: خوشگلی بد دردیة ها! چقدر مغرور بودم. امام دروع نمی گفتم لگف

خدا شامل حال شده ومن از زیبای بهره دارم. پوست سفید وصاف، چشم

ابروی مشکی وخوش حالت! بینی ظریف و سر بالا،چونه ام گرد!

به قول سودی جون همه چی تموم بوده...اره خوب اینم نمی گفت چی می

گفت؟ چون درست شکل خودش بودم. فقط می گفت:تو زبون درازی! من بیچاره

کی مثل تو صدتا حرف کت و کلفت تو استینم دارم؟

دروغ نمی گفت. دوباره به خودم نگاه کردم, کیف کردم از اتاق اومدم بیرون, گلپر لباس عوض کرده بود. موهای خرمایی رنگش مرتب بسته بود و از اون شلختگی خبری نبود, ارایش ملایمی داشت که جذابترش کرده بود. با لبخند

گفت: سلام خوش خواب خانم.

جوابشو دادم, رفتم اشپزخونه: نه از چای خیر بود نه از قابلمه ای که توش غذا باشه! زیر کتری رو روشن کردم اومدم بیرون, گلپر با لبخند گفت: تارخ اومد.

با تعجب ساختگی پرسدم: پس کو؟

رفته شیرینی بخره به خاطر جواب آزمایش!

پریدم و گونه اشو بوسیدم: تبریک می گم گلپر جون.. خوب بگو شام

چی دلت می خواد درست کنم؟ امشب شام مهمون تارخیم: بالاخره

باید سور بده دیگه!

حق با توه... اجازه هست

یه تلفن بزنم؟ با دست به

تلفن اشاره کرد: خواهش

مینم.

رفتم سراغ تلفن, یادم اومد شماره جدید شادابو حفظ نیستم. دفتر تلفن رو

از کیفم در اوردم و شماره گرفتم |, بعد از چند تا بوق خود شاداب گوشی رو

برداشت, صداش خوابالود بود: بله؟ ای خرس قطبی, وقت کردی یه خورده

بخواب.

صدای خمیازه بلند و کشداره شو شنیدم: مگه همه مثل تو اند؟ من که دیشب تا صبح تو اتوبوس مثل جغد نشسته بودم.

بلند خندیدم: پس شومی تو دامن گیر من بیچاره شد.
مگه چی شده؟

دستمو گذاشتم جلوی گوشی: الان نمیتونم بگم سر فرصت واست تعریف می کنم. خوب بگو بینم تو چه کار می کنی؟

فعلا تنهام از همخونه ایام خبری نیست. بهتر! کیف می کنی؟

تا دوسه روز دیگه سر و کله اشون پیدا می شه. تو بیا اینجا که خیلی غریبم!
یه خورد هفکر کردم: حالا بینم.

بیا دیگه منم تنها، یه این خونه هم عادت ندارم خوف برم می داره.

خاک تو سرت کنن. نا امیدم کردی دختر. ناامیدم کردی.

خودتو لوس نکن: پاشو بیا دیگه.

حالا بینم چی می شه!

دوباره گفت: از قدیم وندیم گفتن به گربه گفتن فلانت درمونه خاک داد روش.

حالا توام واسم ادا اصول در بیار.

خندیدم: به تارخ و گلپر می گم بهت خبر می دم.

واسه خواب بیا پیشم: رختخواب تمیز اضافه دارم نترس شپش نمی گیری.

هنوز سیر خواب نشدی شر ور می

گی. کاری نداری؟ پس می بینمت.

گوشی رو گذاشتم تارخ اومد تو، چند ماهی بود ندیده بودمش. چند تا ر موی نقره ای روی شقیقه هاش بود، دلم لرزید.

همدیگه رو بوسیدم، هنوز ته لهجه شیرازی داشت: چند سال چه زندگی تو تهرون فقط تونسته بود لهجه شو کمرنگ کنه.

بعد از خوردن چای و شیرینی بهشون گفتم: شاداب تنهاس و بدم نمیاد برم پیشش. مخالفتی نکردن، تارخ می خواست منو برسونه. می دونستم گلپر خیلی خوشش نمیاد، از طرفی دوست داشتم تنها برم و یه کم با خیابونا آشنا شم. ولی این

بار با مخالفت تارخ روبرو شدم /: هوا تاریکه. درست نیست

خواستم بهش توضیح بدم که از غردا با شروع کلاسا باید خود تنها پیام و بالاخره باید از یه جایی شروع کنم اما صلاح ندیدم. حاضر شدم و زنگ زدم به تاکسی تلفنی.

ترافیک سرسام اور بود: خونه شاداب نزدیک دانشگاه بود و تا خونه تارخ فاصله زیادی داشت. وقتی رسیدم از دود و صدای بوق و سر صدا کلافه بودم.

شاداب تلافی گلپر رو در آورد، ازم با چای، میوه و روی خودش پذیرای کرد. خونه اش رو قبلا دیده بودم. یه آپارتمان هفتاد متری تو خوابه، وسایلش کم و دانشجوی بود. تانصف شب حرف زدیم. از پذیرایی گلپر تعریف کردم و اشک چشمامون در اومد.

صبح زود از هال سر و صدا شنیدیم. پاشدیم و اومدیم بیرون. یکی از همخونه ای های بود یه دختر قد بلند لاغر اخمو! به زور سلام وعلیک کرد و رفت تو اون یکی اتاق خواب ودر رو بست ,روبه شاداب گفتم:

خدا به فریاد دلت برسه که با این ملکه اخلاق و وجاهت همخونه ای. ندیده بودمش ,من فقط هم اتاقی خودمو میشناسم.

با اه بلندی گفتم:این قدر کرایه سنگینه که همیشه یکی – دو نفری از پشش بر اومده. دوباره کلید به در انداخته شد واین مرتبه دو نفر با سر و صدا وارد شدن ,شاداب یکیشونو می شناخت دختر سفیدرو و

تپل و خنده رویی بود,دستشو آورد جلو:سلام ساغرم دانشجوی ترم اول دندونپزشکی! با هم همکلاسی بودیم :نفر دوم رو ساغر معرفی کرد...

دو سال از ما بالاتر بود ویه رشته دیگه می خوند,دختر بدی به نظر نمی اومد ,یه عینک گرد داشت وبا نگاه ذره بینی ار

من به شاداب واز شاداب به من نگاه می کرد.

دوست وهم رشته ملکه اخلاق بود.

نهار رو من ساغر وشاداب درست کردیم و ودور هم خوردیم .ساغربه دلم نشست .دختر دل به نشاط وخون گرمی بود .بعد از اون راجع به درس ورشته امون حرف زدیم ,عصر رفتیم بیرون ویه دوری زدیم ومن برگشتم خونه تارخ. خونه دو مرتبه اشفته ودرهم بود.اما به لطف خدا کثیف نه!در عرض نیم ساعت همه چی رو سر جای خود گذاشتم .بازم از غذا خبری نبود .گلپر روب کناپه

دراز کشیده آه وناله می کرد . کاش منم می تونستم توی خونه دانشجوی شاداب زندگی کنم!

باری شام یه غذای سبک که خیلی ام وقت گیر نباشه درست کردم , یه سالاد هم کنارش! گلپر جون هم یه کاری مهم داشت :سوهان کسیدن ناخنهاش.

بعد از شام ظرفا رو شستم ورفتم خوابیدم . می بایست صبح زود بیدار شم .هشت صبح کلاس شروع می شد . وسط روز بی کار بودم و دوباره دوی بعد از ظهر تاهفت عصر کلاس!

صبحونه نخورده از خونه اومدم بیرون , گلپر خواب بود.براش یادداشت گذاشتم که تا شب بر نمی گردم .سر موقع رسیدم دانشکده , حال عجیبی داشتم وانجارو خونه دوم خودم دیدم.

با شوق والتهاب کلاسمو پیدا کردم .کلاس تقریبا پر بود ,اکثر دخترا وپسرا هم سن وسال خودم بودن ,شاداب واسم دست تکون داد,ساغر هم کنارش بود.برام جا نگه داشته بودن ونشستم وشروع به خوش وبش کردیم.یه ذره که گذشت سنگینی یه نگاهو حس کردم ,روم رو برگردوندم بالبخند پسر مو خرمایی درشت هیکلی مواجه شدم .فورا روم رو برگردوندم .سعس کردم بی توجه باشم .اما تا اخر ساعت سنگینی نگاهشو حس می کردم.

اولین استاد اومد ,یه تار مو تو سرش نبود,کله اش بدجوری برق میزد نور لامپ روش منعکس می شد خیلی خوش اخلاق بود .بهمون ورود به دانشگله رو تبریک گفت.از از بچه ها خواست پول جمع کنن واونوقت یکی از پسرها رو

فرستاده بره شیرینی و ساندیس بخره.
 راجع به رشتمون صحبت می کرد جالب وبا مزه حرف میزد. رفتارش پدرانه
 بود، ازش خیلی خوشم اومد وشکر خدا هر
 ترم با اون کار داشتیم.
 سر کلاسی بعدی بازم متوجه اون نگاه شدم.نگاهی که به نظرم گستاخ وخیره رسید.
 دلم نمی خواست همون اول بسم ا...با همچین مسائلی درگیر بشم.تموم هدفم درس خوندن
 وپیشرفت بود.
 کلاس که تموم شد هوا حسابی تاریک بود.شاداب وسافر خونه اشون تا دانشکده
 ده دقیقه پیاده فاصله داشت.از هم جدا شدیم.دو سری اتوبوس سوار شدم
 وخسته و کوفته رسیدم خونه زنگ نزدم چون کلید داشتمرفتم تو...چه خونه
 زندگی ای!گلپر فقط خورده وظرفا رو چیده دورش.باحرص رفتم ومانتومو در
 اوردم و شروع به جمع و جور کردم.نمی
 دونم پیش خودش چه فکری کرده بود؟لابد فکر کرده ترمه خانوم قراره بیاد کلفتی اش رو
 بکنه.
 احساس حقارت می کردم...چشمام از اشک میسوخت.در حالی که به خودم غر می زدم ظرفا
 رو شستم.
 گلپر بی خیال نشسته و تخمه می خورئ،انگار نه انگار که زن این خونه اس وبد
 نیست هر از گاهی دستدستی به سر وروش بکشه.ظرفا که تموم شد تارخ خسته
 و کوفته اومد.با اومدنش ناز وعشوه گلپر شروع شد:از صبح حالم بد بود!مثل این

که قراره این بچه جون منو بگیره ... وای تارخ همش حالت تهوع دارم وهیچی از
گلوب پایین نمی ره!

تارخ با مهربونی کنارش نشست: عزیزم تو نباید همش یه گوشه بشینی باید بری
پیاده روی , یه کمن تحرک داشته باش.

گلپر به حلقه پر نگین و گرانقیمت عروسپیش دست کشید: سرم گیج می ره! دو دقیقه تمی تونم
سرپا بمونم.

چشماشو خمار کرد: حوصله ام سر رفته , بس که در و دیوار این قوطی کبریت رو نگاه کردم.

تارخ دستشو گرفت: خوب اینو از اول بگو عزیزم . برو حاضر شو که یه دوری
بزیم و تو هم از این حال و هوا در بیای.

گلپر با ناز و کرشمه گفت: می ترسم هوا ی ماشین منو بگیره.

تترس عزیزم

, من کنارتم

هوس میگو

کردم.

تارخ دست گذاشت رو چشمش: اونم به چشم.

گلپر چنان از جا پا شد که هر کی شکمش رو نمی دید فکر می کرد , هشت

ماهه حامله اس . با ناله دست گذاشت روی

کمر ظریف وباریکش : وای چه دردی می کنه!

گلپر رفت تو اتاق . تارخ رو به من گفت: تو هم برو حاضر شو دیگه.

خنده ای زورکی کردم :من تازه نیم ساعته اومدم .خیلی خسته ام باید جزوه هامو پاکنویس بکنم تا یه مروری هم بشه

شما برین بهتون خوش بگذره.

تارخ با مهربونی گفت:بذار یه روز از کلاسات بگذره بعدا .پاشو دختر خوب صدای گلپر از تو اتاق اومد:تارخ جون یه دقیقه بیا.

تارخ بلند شد:برو حاضر شو.

صدای گلپر دوباره اومد :تارخ جون.

می خواستم بگم :گلپر جون عزیزم خیالت راحت من دنبالتون راه نمی افتم پیام این قدر به گلوی نازنینت فشار نیار.

استغفراللهی زیر لب گفتم:تارخ رفت وتو اتاق چند ثانیه بعد بر افروخته وسرخ اومد بیرون,خمیازه ای الکی کشیدم :چقدر خسته ام ,جزوه هامو پاکنویس کنم وبخوابم.

گره ابروهای تارخ باز شد:که هر جور صلاح می دونیی.

از خداهش بود من بتمرگم خونه. می دونستم چقدر گلپر رو دوست داره!منم دوستش داشتم. ولی هیچ وقت ای طوری نشناخته بودمش . تارخ یه نگاه رو گاز انداخت ,دستی به سیبل هاشو کشید:معلومه از شام خبری نیست . اومدم بگم :مگه اتفاق جدیدی افتاده ؟مگه قبلا از شام خبری بوده؟

به جاش لبخند زدم، تارخ ادامه داد: اشتراک چند ساندویچی و پیتزای و کبابی
تو تلفن هست زنگ بزنی واست غذا بیارن.

گلپر پوشیده در مانتوی سبز و روسری و شلوار کرم پدیدار شد.

تارخ گفت: به به خانوم گل!

لپابی گلپر به خندهای پر ناز باز شد. خرامان به طرف در
رفت: کاری نداری ترمه جون؟ نه عزیزم خوش بگذره.

دوتای رفتن بیرون. می بایست مدتها این برخورد و رفتار رو تحمل کنم؟

گلپر دختر داییم بود، چهار سال بود که با تارخ ازدواج کرده بودند. موقع ازدواج
تارخ سرباز و گلپر دانشجوی. باب این خونه رو برایشون خرید و هزینه تحصیل گلپر
رو تقبل کرد... تموم هزینه هاتا اخر سربازی تارخ داد برایشون ماشین خرید. تارخ
که رفت سر کار گلپر درسش تموم شد. بابا هنوز به پسرش کمک می کرد)) و لاش
کن چرا اعصاب خودمو خرد کنم؟؟ باید سوخت و ساخت))

گلپر همه چی یادش رفته. اون وقت دو سه روزه او مدم و داره مثل یابو ازم کار
می کشه و تازه پشت چشمم واسم نازک

می کنه! چشمم سوخت! به اشکام اجازه ریختن دادم قرار نیست همیشه این جا
بمونم فعلا به یه اسکان موقت احتیاج دارم... با غصه رگتم و دوش گرفتم. حوصله
نداشتم جزو هامو پاکنویس کنم. بدون یه لقمه نون رفتم تو اتاق و خوابیدم.. نمی
دونم چقدر گذشت ه بود که تلفن زنگ زد. با چشمان نیمه باز رفتم جواب
دادم: بفرمایین.

صدای سودی جون بهم گرما داد: سلام عزیزم ترمه نازنینم... عزیز دل مادر.
دوست داشتم کنارش بودم و سرمو می داشتم روی شونه اش ((یعنی ادامه
تحصیل ارزش دوری از اغوش گرم سودی
جونو داره؟)) دوباره صداش گوشمو نوازش
کرد. خوبی دختر گلم؟ اره سودی جون، تو
خوبی؟ بابا تورنگ ترنج؟ همه خوبن... چی
کار می کنی؟ خانوم دکتر؟

بلند خندیدم: تازه امروز کلاسام شروع شده، تا دکتر بشم
چند سال طول مش کشه از همون روزی که اسمتو تو
روزنامه دیدم واسم خانوم دکتر ی. تارخ و گلپر چطورن؟
خوبن مامان.

راستی خبر داری دارم مامان بزرگ میشم؟
صداس از خوشی می لرزید، جواب دادم: اره چه جورم!
ترمه جون، عزیزم بهش تو کارای خونه کمک کن: نذاری یه دفعه بهش فشار
بیاد ها! طفلک گناه داره. مخصوصا که شیکم اولشه و باید خیلی مواظب خودش
باشه

پوزخندی تمسخری روی لبم نشست: باشه سودی جون خیالت راحت.
گوشی رو بده با هاش حرف بزنم و بهش تبریک بگم.
یه دفعه صدام یخ شد: "نیست."

حیرت زده پرسید: نیست؟ کجاست؟

خونسرد جواب داد: دلش گرفته بود با تارخ رفتن بیرون، هوایی عوض کنه.

بعد از چند لحظه مکث گفت: خوب تو هم میخواستی بری.

فهمیدم ناراحت شده، توقع نداشته همین اول کار منو بزارن تو خونه و برن گردش،

با لحن دلداری دهنده گفتم: سودی جون من اومدم که درس بخونم از صبح سر کلاس بوده ام و خسته ام.

خودم نرفتم. مشکوک پرسید: حتما!؟

با سر خوشی جواب داد: هنوز ترمه اتو؟ نمی شناسی؟

صداش غمگین بود: کاش واست خونه اجاره میکردیم، اینطوری خیلی بهتر بود...

یه روز دو روز که نیست منم که نمی خواهم همیشه اینجا بمونم. نهایتش یه ترم تا ترم بعدی یه فکری میکنم.

تو لازم نیست فکر بکنی.. تا اون موقع ایشا... از این مخمصه خلاص میشویم.

نمی خواستم با به زبون آوردن مشکلات ناراحت بشه، گفتم سودی جون میشه یه

مهلت به بقیه بدی؟ دلم واسه بابا و تورنگ و ترنج هم تنگ شده می خوام

باهاشون حرف بزنم.

گوشی رو اول بابا گرفت، بعد ترنج جیغ جیغو و پر سر صدا، بعدش هم تورنگ! با

شنیدن صداشون دو پینگ کردم و رفتم سراغ جزوه ها و در حین مرور کردنشون

همه رو پاکنویس کردم.

نصف شب بود که تارخ و گلپر اومدن، صئای خنده و شوخی اشون رو شنیدم اما

ترجیح دادم خودمو به خواب بزنم و از اتاق بیرون نیام. تادیر وقت چشم به سقف

دو ختم و تو گذشته غرق شدم. خاطرات خوش و شیرین روزای مدرسه، عجب بچه شلیری بودم، مدیر و ناظم باهام کنار می اومدن به دو دلیل: دلیل اول و مهمتر کمک های درست

و حسابی بابا به مدرسه بود و دلیل دوم درس خوب خودم اما همیشه که نمی تونستن چشم روی کارام ببندن. یه بار آلبوم عکس برده بودم مدرسه. عکسای عروسی دختر خاله

ام بود که خودمون تو عروسی انداخته بودیم. داشتیم نگاه می کردیم که ناظم اومد تو کلاس. خودمو به اون راه زدم و کتابمو گذاشتم روی آلبوم. ولی نگین دوستم هول شد و آلبومو از زیر کتاب کشید و گذاشت زیر میز. ناظم که شیش دنگ حواسش به ما بود اومد جلو و با بد اخلاقی پرسید: چی بود؟ نگین دست و پا جلفتی به تپه پته افتاد. من فورا از زیر میز یه دفتر آوردم بیرون: این بود... چشماشو تنگ کرد و زل زد بهم: پیش خودت چی فکر کردی؟ یعنی اینقدر منو هالو فرض میکنی؟ یعنی تو رو نمیشناسم؟ من باید تو رو ادب کنم.

خندم گرفت: این چه حرفیه خانوم!

صداشو برد بالا: بیارش بیرون دختره ی از خود راضی پررو.

با پوزخند نگاهش کردم. دلم میخواست تلافی تحقیرهاشو دربیارم مخصوصا اینکه بی دلیل فحش داد. روز قبلیش تورنگ یه سوسک گرفته و انداخته بود تو قوطی کبریت.

میخواست ببینه اون چقدر زنده میمونه. از جیب کوله پشتی ام قوطی رو آوردم بیرون.
دوباره داد کشید: بهت گفتم اونو
بیار بیرون ببینم چیه؟ خندیدم و با
لودگی گفتم: آخه به درد شما نمی
خوره.

در قوطی رو باز کردم با احتیاط سوسک و گذاشتم رو آلبوم... سوسکه هنوز زنده بود و تکون
می خورد. ناظم با عصبانیت سرم داد کشید: دختره بی تربیت... با پول بابات هار شدی و فکر
میکنی هر کاری دلت بخواد میتونی
بکنی؟ اولین بار بود که این طوری زشت برخورد میکرد معلوم بود دلش از
دستم خیلی پره با بی ادبی گفت: گمشو اون طرف.

حالا از کاری که کرده بودم یه مثقال احساس شرمندگی نداشتم.
نیمکت خالی شد دستش رو کردتوی جا میز. دست به سینه وایساده بودم و چپ
چپ نگاهش میکردم به ثانیه نرسید

که
صدای جیغش بلند شد سوسکه م انگار یه جون تازه گرفته بود رو آستین مانتوش داشت راه
می رفت.

اون قدر سرو صدا زیاد شد که مدیر و چند تا از دبیرا اومدن سر کلاس و نتیجه
اش مرگ سوسک بیچاره شد... یکی از بچه ها چنان با کتاب کوبید رو سوسک
بی گناه که له شد یه ذره پاش لرزید و بعدش...

چه ولوله ای به پا شده بود خانم ناظم گوشه کلاس نشسته و پاهاش رو زمین دراز بود... رنگش مثل مرده قبرستون شده و چونه اش می لرزید یا تمسخر رو به بچه ها گفتم: انگار ازدها دیده!

انگشت اشاره اشو طرفم دراز کرد: می دونم چیکارت کنم مهرتاش! با پرویی گفتم: مدرسه اتون سوسک داره من چی کار کنم؟! مگه تقصیر منه! خب سمپاشی کنین.

رو به مدیر گفتم: معلوم نیست چی تو جا میزش قایم کرده. - شما که گشتین.

- حالابرای سوسک می آری...

خندیدم: سوسکم کجا بود؟! حرفا می زنی خانوم ناظم.

براش آب قند آوردن با دست لرزون همه اشو خورد. طوری که بشنوه به نگین گفتم: ببین چه فیلمی هم بازی می کنه.

حالا مگه چی شده؟ یه سوسک نافابل که این همه جارو جنجال نداره بیچاره با یه ضربت کتاب هم از پا دراومد!

همچین به طرف میز هجوم آورد که یه متر پریدم عقب دستشو کرد تو جا میز و آلبومو آورد بیرون با رضایت لبخندی زد: اینو قایم کرده بود.

بهش پوزخند زدم: تبریک میگم بزرگترین محموله قاچاقو کشف کردین! کمر قاچاقچی بین المللی شکست!

خانوم مدیر دخالت کرد: مهرتاش آلبوم چیه?!

- عکسای شنیع و غیراخلاقی!

خانوم ناظم مثل اینکه بد جوری میخواست عقده هاشو رو سرم خالی کنه: زبون درازی میکنی؟! این جا دیگه چشم و ابرویقشنگت به کارت نمی آد. پولای بابا جونتم همینطور.

در گوش شاداب گفتم: به همینا حسودیش میشه. شاداب خندید. خانوم ناظم با حرص و عصبانیت آلبومو باز کرد: خانوم مدیر تحویل بگیرین. چه عکسای!

خانوم ناظم گفت: بریم تو دفتر...

بعد دستش رو گرفت و کشید ناظم گفت: تکلیف تورم روشن میکنم. بهش پشت چشم نازک کردم و رومو برگردوندم داشت آتیش میگرفت: یه الف بچه چه رفتاری می کنه.

اومد طرفم که خانوم مدیر باز دستشو گرفت و با لحن عتاب آمیزی گفت: خانوم خودتونو کنترل کنید.

با عصبانیت و پاکوبان رفت بیرون. پشت سرش کلاس از خنده منفجر شد هر کس یه چیزی میگفت. دل همه بچه ها از دست خانوم ناظم خون بود بس که بد عنق و بد اخلاق بود. طاقت دیدن دو دقیقه خوشی بچه ها رو نداشت.

بدجوری بهمون گیر می داد همیشه م سگرمه هاش تو هم بود. یه با روی خوش ازش ندیده بودیم.

زنگ تفریح یکی از بچه ها اومد و صدام کرد دفتر مدرسه. می دونستم می خواد منو جلوی معلم ها ضایع کنه. منم که از کم آوردن بیزار! سرمو بالاگرفتم و رفتم تو دفتر.

با لبخند ملیحی سلام کردم و جواب گرفتم. خانوم ناظم آلبوم و باز کرد و گرفت جاوی چشمم رومو برگردوندم:

اینارو که دیدم . فکر کردم عکس جدید دارین.

-دختره بی تربیت بی شعور!

خانوم مدیر تذکر کرد: خانوم!

خانوم ناظم می لرزید: این چه عکسائی؟! خجالتم خوب چیزیه. یه مشت لخت و عور.

با خونسردی گفتم: من چیز بدی تو این عکسا نمیبینم چند تا عکس خانوادگی

توی یه مجاس زنونه اس! از نظر شما ایرادی داره؟ تو یه مجلس که یه مرد هم

نیست باید واسه کی چادر چاقچور کنم؟ چیزی که اسلام آزاد کرده رو شما می

خوای حروم کنی؟ در ثانی مگه این عکسا رو غیراز چارتا دختر کس دیگه ای

دیده؟ حالا اگه ما تو مدرسه امون نامحرم داریم بگین تکلیف خودمونو بدونیم.

خانوم ناظم سینه به سینه اش ایستاد: اینجا مدرس اس قانون و مقررات داره.

-اگه داره شما چرا رعایت نمی کنین؟ شما به چه اجازه ای جلوی همشاگردیام به من توهین

کردین؟

-رفتار خودت باعث شد.

-چه رفتار زشتی ازم سرزد که همون اول کار به من فحش دادین؟

معلم ها سر تکون دادن. اونام از دستش دلخور بودن اصلا این آدم با همه

مشکل داشت . جواب منو نداد در عوض گفت: تو نظم مدرسه رو بهم میزنی.

الگوی خوبی نیستی.

مظنونمانه گفتم: آخه درسم بدهمدمام زیر ده میگیرم.

با صدای بلند گفت: اول اخلاق بعد درس! تو اخلاق خوبی نداری گستاخ و بی ادبی!
- شما تشخیص دادین؟

با عصبانیت رو به بقیه گفت: می بینین چه جوری جواب منو میده؟! بزرگتر کوچکت سرش
نمیشه.

بد جوری زده بودمبه سیم آخر: بزرگتر باید احترامشو دست خودش نگهداره.
خانوم مدیر دخالت کرد: بسه دیگه مهرتاش! رفتارت اصلا صحیح نیست. از خانوم ناظم
معذرت بخواه.

شونه بالا انداختم: متاسفم.

خانوم ناظم که از حمایت مدیر شیر شده بود گفت: میری با ولی ات برای
گرفتن پرونده ات می آی . وقتی مهر اخراج
خورد تو پرونده ات حسابی حالت جا می آد.

بیدی نبودم که بااین بادا بلرزم: اتفاقا همین کارم میکنم. دلم خوشه دارم میام
مدرسه غیر انتفاعی! اونم بهترین غیر انتفاعی! خدا تومن پول میدم اینم
ازبر خورد پرسنل مدرسه. بر خوردتون که هیچی...دم به دقیقه باید مواظب باشم

سوسکی مارمولکی موشی از دست و پام بالا نره... پول گرفتو خوب بلدین ولی بقیه چیزا
هیچی... شهریه بدون تاخیر باید پرداخت بشهولی تعمیرات ضروری هر وقت که شد! چند
تیکه از گچ سقف ریخته و سرمون بقیه اش کی هوار میشه با خداست!

از سخنرانی شیوا و غرای خودم حظ کردم دو تا نفس بلند کشیدم: ممنون خانوم ناظم کار منو
راحت کردین. به خاطر دوستانم و چند تایی از معلم ها دلم نمیخواست از این دخمه برم ولی
اینطوری که مجبورم کردین حتما میرم یه مدرسه

بهتر ... مهر اخراجتونم بزنین پای پرونده خیلی مهم نیست اسم مدرسه خودتون بد در می ره.
خانوم ناظم که مثل لبو سرخ شده بود داد کشید: تهدید می کنی؟!
از دفتر اومدم بیرون و خونسرد گفتم: هر جور که دوست دارین حساب کنین.
اومدم تو حیاط سعی کردم ماسک بی تفاوتی به صورتم بزnm ولی دلم مثل سیر و سرکه می
جوشید >>اگه اخراجم می

کردن جواب خونواده امو چی می دادم؟
بچه ها دوره ام کردن واسشون همه چی رو گفتم یه عده تشویقم می کردن که خوب روش
رو کم کردم... یه عده دیگه هم نگران بودن.

ترسم از این بود ساعت آخر سر کلاس رام ندن که خوشبختانه بخیر گذشت. اما آخرای ساعت یه برگه رسید دست معلم که اسم من توش بود. ازم خواسته بودن فردا با پدر یا مادرم برم مدرسه. جلوی بقیه به روی خود نیاوردم اما حسابی دلم شور افتاده بود...اگه اخراج می کردن تموم آینده درسم به خطر می افتاد.

رفتم خونه سودی جون رو که دیدم شهامت پیدا کردم نمی گم کارم درست بود ولی اگه خانوم ناظم حرف زشت بهم نمیزد منم سوسک رو نمیداشتم روی آلبوم تا تلافی کنم. یادآوری صحنه های صبح خنده رو مهمون لبام کرد. همه چیروواسه سودی جون و بابا گفتم البته به استثناء این که سوسک مال خودم بود. تورنگ با بدجنسی نگام می کرد می دونست کار خودمه بلند گفت: خودتی! خودتی!

اومدم بگم << عمه اته >> که دیدم بابا نشسته صلاح نیست حسابی گند بالا آورده بودم. بابا گفت: عیبی نداره صبح خودم باهات می آم مدرسه.

تورنگ خندید: حلال مشکلات یادت نره تروالی پول نقدی چک نزدیکی! تا صبح از نگرانی چشم رو هم نداشتم. تو حیاط مدرسه هم حالم زیاد تعریف نداشت. یه ربعی بابا تو دفتر بود و بعد اومد بیرون دست گذاشت رو شونه ام: همیشه احترام بزرگتر از خودتو نگهدار مخصوصا این که حق آموزش به گزدنت داشته باشه تو ه فرصت از ناظمت عذر خواهی کن.

اومدم یه چیری بگم که انگشت گذاشت روی بینی اش: هیس. حالا برو سر کلاست. صورتشو بوسیدم: بابا خیلی خوبی.

-خانوم ناظم کوتاه نمی اومد. برو دعا به خون مدیر و درس خوبت بکن... برو سر کلاست که دیر شد.

بالاخره غائله ختم به خیر شد. سعی می کردم زیاد دم پر خانوم ناظم نرم. یه ماه بعدش زنگ تفریح وسط حیاط جلوی

همه بچه ها آلبوم به دست اومد و با لحن تحقیر آمیزی گفت: بیا این شوی لباس و آرایشو بگیر.

عکسها رو همون وقت دوباره ظاهر کرده بودم لبخند ملیحی تحویلش دادم: مال خودتون. یه دفعه پرده گوشم لرزید: عکسای لخت مامان و فک و فامیلتو می خوام چی کار کنم؟! همتون مایه فسادین.

خیلی بهم بر خورده بود دندونامو رو هم فشار دادم خواستم ج.ابشو بدم که شاداب آستین مانتومو کشید: بیا بریم ترمه جون همه دیدن که چیز بدی تو عکسا نبود. بزرگای دین خودشون سفارش به آرایش و لباس خوب پوشیدن کردن. تو اون مجلس حتی پدر و برادرتم نیستن چه برسه مردم نامحرم... برای جشن عروسی جدا که تو نباید جواب پس بدی. تهمت خیلی زشته!

خانوم ناظم آلبومو طوری تو دستش گرفته بود که انگار میخواست بزندش توی صورتم. منم از رو نرفتم با اجازه ای گفتم و خودمو تو جمع بچه ها گم کردم.

نمی دونم چرا خانوم ناظم این قدر با بچه ها بد تا می کرد مگه ما چه هیزم تری بهش فروخته بودیم که این معامله رو

باهمون می کرد؟!!

هیچ کدوم از بچه ها ازش راضی نبودن تند و بد اخلاق و بد دهن بود. من از این تعجب کی کردم که این مدرسه با

این

اسم و رسم چرا به ناظم دیگه نمی آره.

چند ماه بعدش جواب سوالمو گرفتم. یه بعد از ظهری که دلم گرفته بود شال و کلاه کردم برم زیارت. چادر گذاشتم توی کیفم که تو آستان مقدس شاه چراغ سرم کنم. مامانم سفارش کرده بود قبل از تاریکی هوا خونه باشم.

مقابل در امامزاده ایستادم دست روی سینه گذاشتم و تعظیم کردم و سلام دادم. چادر سر کردم و رفتم تو. حیاط اول رو رد کردم به دومی که رسیدم متوجه دختری شدم که روی صندلی چرخدار نشسته چقدر چهره اش واسم آشنا

بود. >> یعنی کجا دیدمش؟>>

هر قدر فکر کردم یادم نیومد. البته تو صورتش حالت خاصی موج میزد نگاهش می چرخید ظاهرا مشکل ذهنی داشت. دلم خیلی گرفت اشک تو چشمم جمع شد و براش دعا کردم. از طرفی از خدا بابت نعمت سلامتیم شکر کردم و هزار بار شکر گفتم.

خواستم داخل حرم شم که یه صدای آشنا شنیدم: الان می آم عزیزم.

رومو برگردوندم با دیدن ناظم مدرسه امون وارفتم. پس بگو چرا صورت دخترک این قدر واسم آشنا بود. درست شکل ملدرش بود. چادر و کشیدم رو صورتم که منو نبینه. غم عالم ریخت توی دلم.>> پس دلیل این همه تلخی اینه

!

>>

رو به زن همراهش گفت: روزی صد بار آرزوی مرگ میکنم. این از دختر معصوم و بیچاره ام که مثل یه تیکه گوشت جلوب چشممه و هیچ کاریم از دستم بر نیاد و فقط غصه اش میخورم. اونم از اون مرتیکه بی مسئویت عیاش که بست و چهار ساعت پی رفیق بازی و عرق خوریه. جگرم میسوزه! یه نگاه بهاین طفلک نمیکنه انگار نه انگار که بچه اش از پوست و گوشت و استخونشه. تازه سر من غر غر میکنه که چرا نمیبری بذاریش بهزیستی؟ آخه مگه میتونم؟ پاره چپرمه همه چی رو میفهمه نمیدونی چه لبی ور میچینه وقتی بابای بی عاطفه اش این حرفا رو جلوی روش میزنه...

با زبون بی زبونی میخواد یه چیزی حالیم کنه... چشماش خیس اشک میشه و چونه اش میلرزه و از دهنش صدا بیرون

میاد. نمیدونی تو این زندگی چه میکشم اون یکی دختره هم که پونزده سالگی عاشق شد و پا کرد توی یه کفش که الا

ولا باید زن این پسره بشم. آخرش حرفشو به کرسی نشوند. حالا یه روز زیر چشمش کبوده یه روز بازوهاش. غصه و بدبختی ام کم بودباید درد این یکی روهم به خون بخرم... طفلک الان باید پشت نیمکت های مدرسه باشه...

آهی کشید و با گوشه چادر سرمه ایش کهگلای ریز صورتی و آبی داشت چشمش رو پاک کرد: چی کار کنم؟ لابد قسمت منم این بوده...راضیم به رضای خدا!

دیگه طاقت نیاوردم از خودم حلام به هم میخورد... نباید همچین رفتاری باهاش می کردم. خودش به اندازه کافی استرس و بدبختی داشت.

حقش بود من و بقیه بچه ها یه درد دیگه رو دلش بذاریم.

زیارت اون روزم شور و حال خاصی داشت. از ته دل برای همه دعا کردم مخصوصا برای حل مشکلات خانوم ناظم.

روز بعد قبل از رفتن مدرسه رفتم گل فروشی و بزرگترین و قشنگترین سبد گل آماده اشو خریدم. تصمیم داشتم هر جور که شده از دل خانوم ناظم در بیارم دوست نداشتم ازم دلگیر باشه. یه پارچه هم تابستون از مشهد واسه خودم خریده بودم که هنوز نندوخته بودمش ساده بود و به درد خانوم ناظم میخورد.

وقت خوبی بود روز اول هفته معلم! پس یه بهونه حساسی داشتم. بچه ها همه تو حیاط بودن صبر نکردم تا با کسی سلام

و احوال پرسى کنم یه راست رفتم دفتر. خانوم ناظم جلوی دفتر با یکی از بچه ها حرف میزد. رفتم جلو و همین که

تنها شد و خواست برگردم تو دفتر صدایش کردم: معذرت میخوام خانوم!

چشماش گرد شد با هزار تا علامت سوال توش مات داشت نگام میکرد. یه قدم رفتم جلو سبد گل رو به طرفش دراز کردم نگرفت. با لبخندی از ته دل گفتم: اومدم ازتون معذرت بخوام.

باورش نمیشد ادامه دادم: امروز هفته معلمه... خیلی وقت بود می خواستم ازتون عذر بخوام

ولی روم نمیشد اما حالا

دیدم فرصت مناسبیه و میتونم از بابت زحمتا و اذیتا از شما تشکر و عذر خواهی کنم .

تا عصر روز قبل این آخرین چیزی بود که تو زندگیم می خواستم. ولی اون حرفا رو از صمیم دل میگفتم.نگاش شفاف شد پر از مهربونی.

لبخندی روی لبش نشست که تا اون روز ندیده بودم. سبد گل و از دستم گرفت: خیلی خوشگله زحمت کشیدی. اینم نمی آوردی کارت به قدر کافی قشنگ و دلنشین بود و خوشحالم کرد.

دستپاچه دست کردم تو کیفم و بسته کادو شده رو در آوردم: روزتون مبارک. رنگ صورتش گلگون شد: منو شرمنده کردی.

-خواهش می کنم. قابل شما رو نداره.

نگاه خجالت زدمو دوختم به زمین: قصد اذیت و آزار شما رو نداشتم... همه اش از روی بیچگی و خامی و شیطنت بود.

-می دونم دخترم. میدونم.

ازش دور شدم که صدام کرد: مهرتاش بیا.

بهش نزدیک شدم گونه امو گرفت و کشید: منم به تو یه معذرت خواهی بدهکارم.

بلند خندیدم: ولی من هزار تا... خیلی اذیتتون کردم.

از راهرو اومدم بیرون. نمیدونم چه عاملی باعث شد رفتار خانوم ناظم تغییر کنه.دیگه از اون

گره دائمی ابروهای خبری نبود بچه هام راحتتر و دست از لجاجت باهاش برداشتند.

با یادآوری روزای خوش مدرسه سبک و بدون فکر و خیال ناجور تا صبح خوابیدم. اون قدر دیر خوابیده بودم که صبح

به زور از خواب پاشدم. وقتی رسیدم دانشکده کلاس شروع شده بود. پامو که گذاشتم داخل کلاس متلک اون پسرک

گستاخ که دیگه می دونستم اسمش خسروست تو گوشم نشست: بعضی ها این جا رو با خونه خاله عوضی گرفتن!

نوجه هاش خندیدن نگاه چپی بهش انداختم و سرمو بالا گرفتم و نشستم سر جام. برای استاد به علامت معذرت سری

تکون دادم اونم با دست اشاره کرد که مهم نیست. این حرکن از چشم خسرو دور نموند صداش روشنیدم: با یه چشم

و ابروی خوشگل استادم خر میشه.

دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد برگشتم جواب دندون شکنی بدم که ساغر گفت: ولش کن تومه. سگ محلش کن. از جای دیگه داره می سوزه... آخه تو نخته و تو تحویلش نمی گیری.

زیر لب گفتم: حالیش می کنم.

یه ماهی از شروع کلاسام گذشته بود ، تقریبا به وضعیت موجود عادت کرده بودم . چهار روز در هفته کلاس داشتم و سه روز بقیه رو بی کار بودم . بی کار که چه عرض کنم؟! کارای خونه رو انجام می دارم و ناز و نوز گلپر خانومو جمع می کردم . دانشکده هم خوب بود ، همه همدیگه رو خوب می شناختیم . بچه ها گرم و صمیمی بودن ، تنها کسی که حضورش ارامش

منو بهم می زد خسرو بود ، تنها جایی که به دردش نمی خورد دانشکده بود ، نمی دونم چه جوری تونسته بود بیاد دانشگاه ! نگاهش معذبم می کرد ، گاهی م مثل سایه دنبالم می افتاد . همیشه هم سبیلشو می جوید و حال من بهم می خورد . سعی می کردم ندیده اش بگیرم ، هیچ ازش خوشم نمیومد . راستش یه خورده بفهمی نفهمی ام ازش می ترسیدم . تو صورتش و حالت نگاهش یه چیزی بود که تنمو می لرزوند .

من و ساغر و شاداب حکم مثلث رو پیدا کرده بودیم . کم کم ساغر خودشو به عنوان یه دوست خوب نشون داد و من

و شاداب از وجود شاد و بی الایشش لذت می بردیم . یه دختر خون گرم یزدی که یه لب داشت و هزار خنده . یه روز هر سه خوش و بش کنان از دانشکده اومدیم بیرون . خسرو به درختی تکیه داده و همین طور که گوشه

« سبیلشو می جوید با اون نگاه بی پرواش به من زل زده بود ، حتی حرمت هم کلاس بودنمون رو نگه نمی داشت

!؟ یعنی قراره چند سال این رفتارشو تحمل کنم

یه قدم اومد جلو ، طوری نگام می کرد که به خودم شک کردم ، فکر کردم لابد ماتنوم پاره شده یا ریخت و قیافیه ام عیب و علتی پیدا کرده ؛ صدای کلفت و زنگ دارش گوشمو خراشید : می خواستم چند دقیقه با شما صحبت کنم .

دست گذاشت تو جیبش و با تاکید گفت : تنها .

رنگم پرید : هر امری دارین بفرمائین غریبه بین ما نیست .

-حرفم خصوصیه .

یه دفعه از کوره در رفتم : ولی من هیچ حرف خصوصی ای با شما ندارم.
پوزخند معنی داری زد : پس تا بعد.

وقتی که رفت به نفس نفس افتادم ، حالم هیچ خوب نبود ، رفتار پسره حسابی منو بهم ریخته بود . شاداب نگران گفت: ترمه جون الهی بمیرم این طوری نکن.

ساغر گفت : زیاد بخواد موی دماغت بشه ، می دیمش دست انتظامات دانشگاه ؛ پسره ی خر فکر کرده شهر هرته.

شاداب خیلی نگران بود ، سعی کردم ارومش کنم : نگران نباش دختر ، طوری نشده که.
یه ذره بعد به خودم مسلط شدم : این رشته سر دراز دارد . پسره ول کن معامله نیست .
باشه منم دماغشو به خاک می مالم.

« باید سعی کنم زیاد باهاش رو برو نشم ، ترم بعد طوری واحد بردارم که با اون هم کلاس نباش

چند متری که از دانشگاه دور شدیم از ساغر و شاداب خداحافظی کردم و رفتم طرف ایستگاه اتوبوس ، شانس باهام یار بود . یه اتوبوس اومد که جای نشستن داشت . اتوبوس بعدیم همین طور . به خاطر همین به نسبت روزای قبل یه مقدار زودتر رسیدم خونه . پشت در اپارتمان صدای گلپر رو شنیدم که داشت با کسی حرف می زد : اذیت که نداره ولی از بودنش هم خوشم نمی اد ، یه جوری دست و پام بسته اس.

فهمیدم راجع به من داره حرف می زنه ، گوشامو تیز کردم . مخاطبش که مامانش بود گفت :
بی خود اومده این جا مونده ، تو که لالش نیستی . دختر جوونه و هزار و یک مسئولیت داره .
دو روز دیگه اتفاقی بیفته از چشم تو می بینن .

باید زودتر دست به سرش کنی بره .

_کجا بره مامان ؟ این جا خونه برادرشه . تازه این وضعیت موقتییه ... کارشون که درست بشه
بهترین خونه رو واسه ترمه می گیرن ؛ اونوقت منم می تونم به تارخ بگم از باباش پول بگیره
و این جا و این جا رو عوض کنیم .

_اوف ! بزرگ نمیر بهار می اد . تو چه خوش خیالی دختر ! باباش اگه می خواست همون
اولش واستون یه خونه بزرگتر می خرید .

_اون موقع ما دو نفر بودیم ولی از چند ماه دیگه سه نفر می شیم . اولین نفر خانواده که به دنیا
بیاد همه کاری می کنن .

_بی خود صابون به دلت نمال ، مشکل اونا حالا حالاها حل بشو نیست . تا اون وقت هم یه
فکری می کنی . اما حالا
باید

هر جور شده این دختره رو از سرت وا کنی ؛ دو روز دیگه اون یکی دور دونه اشونو هم می
فرستن سرت بدبخت .

_ترمه با من کاری نداره ... چهار روز که نیست . وقتی هم هست نمی ذاره دست به سیاه و
سفید بزنم . از اون روز که اومده عملا تو استراحت مطلق هستم .

_خبه خبه ! اینا رو جلوش نگی که دم در می اره ؛ وظیفشه ؛ مفت می خوره و می خوابه بایدم کار بکنهنندایی با بی رحمی ادامه داد : اون موقع هایی که پول داشتن و به زمین و زمان فخر می فروختن و طاقچه بالا می داشتن فکر همچین روزایی رو نمی کردن ، اون سودابه خانوم که همش درحال ناز و غمزه بود...

گلپر حرفشو قطعکرد: کجا این طوری بود مامان ؟ اون بی جاره ها که پی این چیزا نبودن. لازم نکرده از عمه ات و بچه هاش طرفداری کنی.

دوست داشتم بیشتر از اینا بشنوم ، دلم واسه خودمون سوخت . یعنی همه منتظر نشسته بودن زمین خوردن بابا رو ببینن و دلشون خنک شه؟! یعنی زندایی یادش رفته چقدر بابا و سودی جون دستشونو تو زندگی گرفتن؟! « تف به این روزگار »

کلیدو از کیفم در اوردم ؛اول زنگ کوتاهی زدم که ابراز وجود کنم . باکلید درو باز کردم و رفتم تو ... یه لبخند حسابی

زدم : سلام زندایی جون . مشتاق دیدار . چقدر دلم واستون تنگ شده بود. لبشو چسبوند به صورتم ، مثلا منو بوسید . به سردی جواب داد : از احوالپرسی های شما . یه ماهه اومدی سراغی از دائیت نگرفتی . نمی گی مرده ان یا زنده ان ؟

_این حرفا چیه زندایی جون ؟ ایشاءالله صد و بیست سال زنده باشین و سایه اتون بالا سر همه . چشم حق با شماست

راست می گین کوتاهی از من بوده ؛ با گلپر جون تو یه فرصت مناسب مزاحم می شیم. ازجا بلند شد و با همون حالت گفت : مزاحم نیستی خونه خودته.

منظورشاین بودکه قلم پاتو می شکنم اگه بیای خونه امون . بعد رو به گلپر گفت:

دیگه باید یرم الان بابات میاد و باید یه استکان چایی بذارم جلوش.
 دستمو انداختم دور کمرش ، اونقدر چاق بود که نگو : زندایی چشم من شور بود !؟
 چشمای سبزشو واسم خمار کرد : نه دیگه باید برم . بیچاره مرده صبح تا شب دنبال یه لقمه
 نون حلال واسه زن و بچه
 اش . جون می کنه مال کسی رو نخوره که آهش پا سوزمون کنه.
 انگار یه پارچ آب یخ خالی کردن رو سرم . منظورش به بابای بیچاره من بود . اومدم بگم :
 حتما مال و اموال نامرئی شما رو خورده . ملک و اموال نداشته پدری شما رو از دستتون در
 آورده که آه شما دامن ما رو گرفته.
 سوزش اشک رو حس کردم ، سرمو بالا گرفتم : به دائی جون سلام برسونین . خوش حال شدم
 از زیارتتون.
 بعد رفتم طرف اتاق : باید لباس عوض کنم.
 صدای آرومشو شنیدم که با لحن تحقیر آمیزی گفت : با این وضعیتم پر افاده اس ! مثل ننه
 اش می مونه.
 برگشتم و با لبخند گفتم : زندایی جون از اسب افتادیم از نسل که نیفتادیم.
 محکم زد پشت دستش ، ادامه دادم : سودی جون اهل فیس وافاده نیست . خودتون بهتر می
 دونین.
 حقش بود ، خجالتم نمی کسید ، شنیدم داره به گلپر غر غر می کنه : دختره ی بی ادب تو
 روم وامیسته و جواب می ده
 ، شرم و حیام چیز خوبیه.

صدای ناراحت گلپر رو شنیدم : مامان بی خودی بهش پيله می کنی . طفلک چیکار به تو داشت
!؟ از لحظه ای که

اومد

باهاش بد حرف زدی ، گناه داره. دختر خوبی.

_همین رو جلوش می گی که این طوری زبون درازی می کنه . انگار نه انگار من جای مادرشم
! تو چشمم زل می زنه و جواب می ده ، اصل و نسبش رو به رخم می کشه.

_بد حرفی زدی مامان.

صدای پر از کینه از کینه اش دلم رو خراشید : حالا شکر خدا دارن به روز سیاه می
شینن. صدای گلپر ناراحت بود :

مامان چه هیزم تری به شما فروختن که ارزوی بدبختی اشونو دارین !؟
تازه اگه اونا به روز سیاه بشینن دودش تو چشم منم می ره.

بعد اهی کشید : اینجوری م نمی مونه . بالاخره حق به حق دار می رسه . دوندگی و برو بیا
زیاد داره ولی در نهایت مشکل حل میشه.

یواشتر ادامه داد : همین طوریش م زندگی بدی ندارن . کلی ملک و زندگی و باغ دارن . هر
کدومو بفروشن مدتها زندگی میکنن . اینا که یه شبه به پول و پله نرسیدن.

زندایی با طعنه گفت : یکی از اون زمین ها و باغاشونو بفروشن واسه دخترشون خونه بگیرن تا
سربرار دختر حامله من نباشه.

چه حال بدی پیدا کردم ، گوشه اتاق نشستم و سرمو گذاشتم رو زانوهام و های های گریه
کردم. زندایی چه زود همه چی رو فراموش کرد !؟ چند سال پیش که دایی بد آورد و یکی

سرشو کلاه گذاشت رو یادش رفته؟! حسابی بهم ریخته بود و از طرفی هم پسرش می بایست عمل بشه و هیچ پولی در بساط نبود. بی چاره بابا به ماه کار و زندگیشو ول کرد و اومد و اومد سر وقت مشکلات دایی. پسرش با هزینه اون عمل شد و بقیه کارا رو هم سر و سامون داد...

اون وقت اینم دستت درد نکنه زندایی خانوم!

کاش به ذره بهشون بدی و بی احترامی کرده بودن، اون وقت این همه دلم نمی سوخت. متوجه اومدن زندایی نشدم اما دست گلپر رو حس کردم که روی موهام کشیده میشد: من ازت معذرت می خوام ترمه جون. اخلاق مامانم به کم

تنده. هر چی هست تو زبونشه. باور کن هیچی تو دلش نیست. این روزا به کم عصبیه. هیچی نگفتم، با مهربونی گفت: پاشو برو به آبی به دست و روت بزن. پاشو دختر جون! چرا خودتو ناراحت می کنی

دست گذاشت رو شونه امو و فشار داد: پاشو دیگه!

بعد رفت. اون قدر گریه کردم تا دلم سبک شد. از غصه و خستگی خوابم برد. چشم که باز کردم، خونه تو تاریکی مطلق بود. نمی دونستم چقدر خوابیدم، بلند شدم و چراغ اتاق روشن کردم. نه و نیم شب بود. از اتاق رفتم بیرون هیچ کس خونه نبود، به یادداشت به صفحه تلویزیون چسبونده شده بود: ترمه جون من و تارخ رفتیم خونه دوستش

. دیر برمی گردیم نگران نباش.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت رفتم تو آشپزخانه، از غذا مذا که خبری نبود. به جاش

ظرفشویی پر از ظرف

نشسته

بود زهر خندی زدم ، گلپر خودشم می دونست که تو استراحت مطلقه . رفتم سراغ یخچال
لااقل تخم مرغ نیمرو کنم که دریغ از یه دونه اش.

کتری رو گذاشتم رو گاز. بعد ظرفا رو چیدم تو ماشین ظرفشویی . یه کم که به کارا رسیدم
آب چوش اومد چایی دم کردم و از تو یخچال پنیر برداشتم و شام نون و پنیر و چای شیرین
خوردم.

اونشب به جای درس خوندن نشستم پای فیلم سینمایی . حوصله درس نداشتم اتفاقات
روزانه حال و حس درس خوندن واسم نداشته بود.

ساعت از دو گذشته بود که تارخ و گلپر اومدن . ولی من از اتاق بیرون نیومدم . تا دیر وقت
بیدار بودم و به بازی سرنوشت فکر می کردم اما هرچقدر بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه
می گرفتم.

یه ماه دیگه هم گذشت . کم کم حرفا و رفتارای زندایی روی گلپر اثر گذاشت . برخوردش با
من برخوردش سرد و غیردوستانه شده بود و من از این وضعیت خیلی عذاب می کشیدم.

چند مرتبه خواستم قید ادامه تحصیل روبزنم و برگردم شیراز و شانسمو برای سال دیگه
امتحان کنم ، اما میترسیدم مرتبه دیگه این رشته رو قبول نشم . پس باید هر جور شده با این
وضعیت کنار می اومدم . روزایی که کلاس نداشتم می رفتم دانشگاه و می نشستم تو
کتابخونه و درس میخوندم . اینا همه یه طرف خسرو هم یه طرف . از دستش کلافه

بودم . هر قدر من بهش بی محلی می کردم ، بیشتر می خواست نزدیکم بشه . خیلی سر
نترسی داشت فکر کنم بیش از اندازه به پول پدرش متکی بود . هر روز با ماشین اخرین
سیستمش می اومد دانشگاه ، لباسای گرون قیمت مارک دار و رنگارنگ می پوشید ، مدل موها

و ریشاشو اجق وجق درست می کرد و واقعا بهش نمی اومد دانشجو باشه ! اونم رشته دندونپزشکی.

« ولش کن حتی فکر کردن به این پسره اعصابمو خرد میکنه »
 یه روز که از دانشگاه می اومدیم بیرون متوجه چهرهشنایی شدم ، یه دختر خوش تیپ ، عینک آفتابی بزرگی که به صورتش داشت نمی داشت درست بینمش . یه ذره که رفتم جلوتر شناختمش ، بهنوش بود دختر عموم . منتظر شاداب و ساغر نشدم . رفتم جلو : بهی جون عزیزم این جا چی کار می کنی ؟

عینکشو برداشت و محکم بغلم کرد ، عطر تندی زده بود ، به بوش حساسیت داشتم ، ولی اون لحظه اون قدر از دیدنش ذوق زده بودم که به این مسئله اهمیت ندادم . محکم نیشگونم گرفت : خجالت نمی کشی؟! دو ماهه اومدی و نکردی یه سری به ما بزنی ، دلم می خواد کله اتو بکنم ، تو که این قدر بی وفا نبودی ! نمی دونی وقتی شنیدم این جایی چه حالی شدم ، پر در اوردم . الان نیم ساعته جلوی در منتظرتم.

بازوهاشو گرفتم و نگاش کردم : چه خوشگل و شیک شدی.
 قری به گردنش داد : چه کنیم دیگه؟! خوش تیپی هم بد دردییه.
 بهنوشو بردم طرف ساغر و شاداب و به همدیگه معرفی اشون کردم ، هر سه ابراز خوشحالی کردن . بعد از چند دقیقه

از هم جدا شدیم . داشتم می بردمش طرف ایستگاه اتوبوس که با حالت خاصی پرسید : کجا ؟ به چشمای خندونش زل زدم : خوب ایستگاه اتوبوس دیگه.

یه سوئیچ گرفت جلوی چشمام و تکونش داد : اتوبوس چیه دختر ؟ با ماشین من می ریم . خوشحال شدم : مبارکه . حالا کجاس ؟
اون رنوی مدل پائین که اونجا پارکه مال منه . « لباشو جمع کرد _ کجا مدل پائینه ؟ به این خوشگلی .

زد پشت کتفم : همه اش تقصیر عموی خسیس جنابعالیه . کشتیارش شدم تا واسم پراید بخره ، نخريد که نخريد .

_ نا شکری نکن دختر جون ، همینم خوبه ! حداقل اینکه حاجت دستته و لازم نیست تو سرما و گرما تو خیابون منتظر تاکسی و اتوبوس وایسی . برو دختر جون . خیلی ام خوش رنگ و زنونه اس .

خوشحال شد : راست می گی ؟!

_ آره دروغم چیه . بریم سوارشیم که می خوام دست فرموننتو ببینم .

_ زیاد تعریف نداره .

یه قدم به عقب برداشتم : قربونت پس من با اتوبوس میام ، هنوز جوونم و هزار تا ارزو دارم . آستین مانتومو کشید : بیا خودتو لوس نکن .

توماشین که نشستیم ، پخش رو روشن کرد ، یه اهنگ خارجی پر سر و صدا گوشمو ازرد
صداشو کم کردم : بهی خجالت بکش . یه موزیک معنی دار گوش کن . سرت درد نمی
گیره !؟

خندید : عادت دارم اما به خاطر تو عوضش می کنم . هر چی دوست داری از تو داشبور
بردار .

میون نواراش یه نوار درست و حسابی نبود ، آخرین لحظه چشمم به یه کریس در برگ افتاد .
برش داشتم و نوار رو عوض کردم . بهنوش با مهربونی گفت : وسایلتو جمع کن بریم خونه ما
، هم اتاقی خودم شو .

به صورت گرد و با مزه اش نگاه کردم ، سبزه بود . چیز جالبی که تو صورتش جلب
نظر می کرد چشمای خاکستریش

بود . اصلا با رنگ پوستش هماهنگ نبود . قد بلند ، کشیده و روی هم رفته دختر جذاب و تو
دل برویی بود ، خیلی هم

مهربون بود . از اظهار لطفش خیلی خوشحال شدم : مرسی بهی جون . همین که حرفشو زدی
برام یه دنیا ارزش داره ... قربونت برم .

_باهات تعارف ندارم که ! منم تنهام . این طوری حوصله ام سر نمی ره .

_مرسی عزیزم وقت بسپاره ، دنیا رو چه دیدی شاید پیام و پیش تو بمونم . اصلا فعلا خونه
تارخ می مونم . خوب تعریف کن ببینم چه خبرا ؟ عمو هادی چطوره ؟ زن عمو جون ! بهنام و
بهرود چطورن ؟ با دانشگاه چی کار می کنی !؟

دنده عوض کرد و پا گذاشت رو گاز : لامصب راه نمی ره ... تو هم یکی یکی پیرس . همه رو با هم که نمی تونم جواب بدم.

خیلی حاضر جواب و شوخ بود، از این خصلتش خوشم می اومد، بعد از اینکه جواب سوالامو داد گفت: فردا تعطیلیه از خونه تارخ هرچی می خوام بردار شب بریم خونه ما.

-مزاحم....

نذاشت حرفمو تموم کنم: آدم شدی ترمه. قبلا مزاحمت سرت نمی شد. بی خودم نمی خواد ادای ادم حسایبارو دربیاری، هنوز خیلی مونده تا دندونپزشک بشی.

-بهی، بهی خفه شی ایشا... دویست و پنجاه و نه متر زبون داری.

موهاشو که ریخته بود رو پیشونیش کرد زیر روسری: سیصد و چهل و هفت مترشو حساب نکردی... عموت تهدیدم کرده اگر بدون تو برم، شب تو خونه رام نمی ده و باید زیر کنتور بخوابم.

مرموزانه ادامه داد: کلی تعریف دارم واست؛ یه عالمه چیز اتفاق افتاده که تو خبر نداری...

کمربندتو ببند ه الان جریمه

می شیم. زود باش، زود باش.

چقدر هیاهو و هیجان داشت، کمربند رو بستم وبا خنده گفتم: رفتی تو خط

عشق و عاشقی؟ سرخ شد، پرسیدم: هم دانشگاهیته؟

سرشو به علامت تایید تکان داد، گفتم: فقط خدا کنه سرش به تنش بیارزه.

-هنوز زبانت تلخه.

شونه بالا انداختم: به خاطر خودت میگم. حیفی عزیزم باید یکی رو پیدا کنی که قدر تو رو بدونه.

با تاکید ادامه داد: واسه کسی بمیر که واست تب کنه.

لبخند زد: می بینی اش. پسر بدی نیست تا الان که امتحانشو خوب پس داده.

با صدای بلند ادامه داد: می میره برام.

-کی می ره این همه راهو؟

-من عزیزم. من.... چند روز دیگه یه نمایش دانشجویی می بریم روی صحنه. اونجا می

تونی ببینی اش. اون کارگردانه؛ منم که خودت می دونی طراح دکور و صحنه.

-آره عزیزم. خبر موفقیت هات به گوشم رسیده، خیلی خوشحال شدم.

-تو جشنواره دانشجویی مقام آوردی.

-این یعنی پله های ترقی رو یکی یکی بالا رفتن. آینده ات روشنه.

-تو به من لطف داری ترمه.

سرمو تکون دادم: لطف نیست واقعیته.

حوالی خونه تارخ بودیم، بهنوش گفت: راهنمایی کن. از این جا به بعدش با تو.

پنج دقیقه بعد توی خونه بودیم. گلپر طبق معمول جلوی تلویزیون بود. یه ظرف ذرت بو داده

گذاشته بود جلوش. ما رو که دید با هزار عشوه بلند شد و از وقتی من لباس برمی داشتم تا

وقتی پامو از خونه گذاشتیم بیرون نق زد و ناله کرد: نمی تونم از جا بلند شم، خیلی بد ویارم،

خواب و خوراکم بهم ریخته.

من نمی دونم اون گلپر شاد و سر حال بجوش این قدر بد اخلاق بهونه گیز و نچسب شده بود؟! می دونم حرفا و بدگویی های زن دایی که اساس درست و حسابی هم نداره روش بی تاثیر نبوده.

بهنوش که نشست پشت فرمون، نفسشو با صدا داد بیرون: مغزمو جوید این زنداداش تو، یه سره دهنش می جنیید.

کاش یه کلمه حرف حسابی بزنه. فقط مثل هند جگر خور خون به دل ادم می کنه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم؛ ادامه داد: سرکار می ره؟

-نه فعلا که خونه نشینه... تا چند ماه دیگه هم بچه اش به دنیا می آد و برای همیشه قید کار کردنو می زنه.

-به سلامتی حامله اس؟

-اره. دیگه می خوام عمه بشم. قربونش برم ناز نازی رو....

. بهنوش سوت کشید: او، چه عمه مهربونی

-پس چی؟ فداشم می شم. دارم روز شماری می کنم زودتر به دنیا بیاد و بغلش کنمن جیگر
طلا رو.

-این گلپری که من دیدم تومنی دو زار با اون گلپری که می شناختی فرق می کنه. بی خود به
دلت وعده و وعید الکی نده بذار برای بچه اش یه عمه تمام و کمال باشی.

آهی کشیدم، راست می گفت چند روزی می شد درست تحویلیم نمی گرفت. هر چند
قبلش هم فقط نقش یه خدمتکار

محترم و با ارج و قرب رو داشتم، بهنوش پرسید: روزا چی کار می کنه؟

خیلی از دست گلپر شاکی بودم، دیگه حرمت هیچی رو نگه نداشته بود، زهر خندی زد:
کارش چیه؟ بوق می زنه، بخیه به آبدوغ می زنه.

بهنوش چنان قهقهه زد که نیم متر هوا پریدم: زهرمار بهی! این چه وضعه خندیدنه. ترسیدم.

اون قدر خندید که اشکش دراومد: راست میگی.... از وضع خونه اش معلوم بود.

با غصه گفتم: باورت نمی شه بهی. از دانگشاه که می آم اول همه جا رو مرتب می کنم. صبح

که از خونه می رم بیرون از تمیزی حظ می کنم ولی وقتی برمی گردم می بینم هیچ اثری از

تمیزی نیست... هرچند الان حامله اس و احتمالا حال

و حس نداره. قبلا خیلی تمیز و با سلیقه بود.

-اره یادمه.

-بهی جون سر راه بریم قنادی می خوام شیرینی بگیرم!

-شیرینی برای چی؟ آدم که هم گل نمی بره هم شیرینی!

-منظورت اینه که تو گلی؟

-نخیر جنابعالی گلی که دارم می برمت برای عمو جونت. اخه برادرزاده ام اینقدر بی معرفت

می شه؟ دوماهه اومدی تهران و نکردی یه سر بزنی.

-می دونم ولی تو که وضعیت ما رو می بینی... دل و دماغ درست و حسابی ندارم.

پشت چراغ قرمز گیر افتادیم، بهنوش با چشمای خاسکتری خوش رنگ و خوش حالتش تو

چشمهام نگاه کرد: بابا داره خیلی غصه می خوره... کاراتون به کجا رسید؟

-به هیچ جا! دوندگی زیاده، باید صبر کرد.

بهنوش حرف و عوض کرد. می دونست از حرف زدن در این رابطه دل خوشی ندارم. پرسید:

درسها چطوره؟ سخته؟

-ای بدک نیست؛ الان راحتی بعدا پدر درمی آره.

هر چقدر اصرار کردم جلوی قنادی نگه نداشت. حتی از مقابل قنادی هم رد نشدیم. مدام می

گفت: بابا و مامان که

قند

دارن، منم که رژیم لاغری دائم العمر دارم. شیرینی واسه کی می

خوای بگیری؟ -آخه زشته دست خالی.

-چه زشتی عزیز من؟ مگه داری خونه غریبه می ری؟ تازه اولین بارتم نیست. قبلاها که ادم

بودی و می اومدی هفته هفته چتر پهن می کردی.... یادت رفته؟

-نه ولی اونوقت با خانواده بودم.

-اونام مهرتاش بودن مام مهرتاشیم دیگه... رسیدیم.

-بهی زشته ها!

-باز گفت. باز گفت. دختر اینقدر تکرار نکن. زشت پیرزنه که ارایش کنه، حالا بیا بریم.

زنگ رو زدیم و رفتیم تو. بهنام و عمو و زن عمو اومدن استقبال. وقتی تو بغل عمو قرار گرفتم

احساس آرمش کردم، بوی بابامو می داد و چقدر دلم براش تنگ شده بود. زن عمو با

مهربونی صورتم را بوسید و احوالپرسی کرد.

بهنام چه قدی کشیده بود، بهش گفتم: واسه خودت مردی شدی ها! دفعه قبل این قدری

بودی.

بعد با دست تا کمرمو نشون دادم.

صورتش سرخ شد، صداش دو رگه بود. شونزده ساله بود، درست هم سن و سال ترنج! زن

عمو خیلی زبر و زرنگ بود، یه زن ریز میزه فلفلی. برای من و بهنوش چایی با بیسکویت

آورد: ترمه چه خبرا؟ بابا چطوره؟ سودابه جون!

تورنگ و ترنج! همه خوبن؟

-سلام دارن خدمتتون.

-وای عزیزم هر دفعه که می بینمت از دفعه پیش خوشگلتری. بزمنم به تخته چشم نخوری.

بهنوش دخالت کرد: بذار چشم بخوره؛ چه معنی داره دختر این قدر خوشگل باشه. تو هر

مهمونی پا بذاره کار و کاسبی بقیه دخترا کساد می شه.

یه نگاه دقیق به من کرد: خدا ترمه رو سر حوصله و با دقت افریده. هیچ عیب و ایرادی نداره.

نه تو صورت نه تو

اندام... حالا رفتارش رو یگی یه ذره! بد که نه! گنده! زبو تلخ و پر رو!
 زن عمو اخم کرد: بهنوش!
 با خنده گفتم: بذار بگه زن عمو، من که بدم نمی اد؛ اخلاقش درست به خودم رفته.
 -اخلاق تو به من رفته، مثل اینکه بیست ماه از تو بزرگترم.
 یواش در گوشش زمزمه کردم: شتر از همه بزرگتره!
 ناخن هاشو فرو کرد تو بازوم: وقتی می گم پر رویی، نگو نیستم... دختر یه ذره غذا بخور. به
 هر جات دست می زنم پوست و استخوانه! لاجون مردنی.
 عمو هادی ادمد روبه روم و شروع کرد با من حرف زدن. اولش حال همه رو پرسید،
 دوش یه عالمه گله که چرا بهشون سر نزدم و سومش از کار و بار بابا سوال کرد. با
 حوصله جوابشو دادم. می دونستم خیلی نگران وضعیت اقتصادی کارخونه باباس.
 پاشو انداخته بود رو پاش و پشت هم سیگار می کشید. از لحاظ ظاهری اصلا به بابام شباهت
 نداشت ولی روحیه و رفتارشون با هم مو نمی زد.
 شام رو تو محیطی گرم و دوستانه ای خوردیم، بعد با بهنوش ظرفها رو شستیم. رفتیم تو
 اتاقش، تو که رفتم سوت بلندی کشیدم: اینجا اتقه یا دیوونه خونه! خودشو پرت کرد روی
 تخت: ظاهرا اولی، ولی به دومی بیشتر شباهت داره.
 -مثل اینکه امسال شلختگی مد شده. هیچ کس به اطرافش و تمیزیش توجه نمیکنه.
 بهنوش شرمنده شد: باور کن وقتشو ندارم. واحدای عملی درسشام وقتمو میگیره. درضمن زیاد
 خونه نیسیتم.
 -من تحمل بهم ریختگی رو ندارم. کمکت میکن جمع شه.

-ول کن ترمه؛ میخوایم دو دقیقه کنار هم باشیم.
 -نه همیشه اینجا خیلی شلوغه.
 از جا پا شد: الان درستش میکنم.
 در کمد دیواری رو باز کرد، خندیدم: مثل کمد آقای وویی میمونه.
 تموم لباسهایی که روی صندلی، تخت و کف اتاق بود ریخت تو کمد، گفتم:
 بهی خجالت بکش!
 با بیخیالی گفت: برو بابا حال نداریم...
 کتاباشو جمع کرد زیر تخت و بقیه خرده ریزا رو ریخت تو سبد، دستاشو بهم مالید: دیدی چه
 تمیز شد.
 یواش گفتم: اره جون عمت.
 به قهقه خندید: ترمه حوصله ای داری ها
 -من عادت کردم. اگه نامرتب بود مامانم پدرمو در می آورد.
 شروع به سوهان کشیدن ناخنهایش کرد: میدونی که مامان من هم خیلی رو تمیزی حساسیت
 داره. اوایل دایما با هم میجنگیدیم. بعدا دیدی زورش به من نمیرسه. بهش گفتم فک کن این
 یه اتاق تو این خونه نیست. منم صبح به صبح درشو قفل میکنم که حتی وسوسه نشی بری
 توش... حالا یه مدته به توافق رسیدیم از اتاق بنده صرفه نظر کنیم.
 -خودت کلافه نمیشی؟
 -نه عادت کردم. این چیزا رو ول کن.... بیا به زندگی برسیم عزیزم.

اومد کنارمو دست انداخت دور شونم: ترمه خیلی دلم برات
تنگ شده بود صورتشو بوسیدم: فدات شم عزیزم. منم
همینطور -اره جون عمت. دیدم چقدر اومدی بهم سر بزنی

اهی کشیدم: راستش زیاد دل و دماغ نداشتم... والا از خدام بود با تو باشم.

-غم دنیا رو نخور... دو روزه میگذره. پس بذار بهت خوش بگذره.

-تعریف کن بینم! از عاشق عزیزت بگو.

از جا پا شد: بذار اول عکسشو نشونت بدم.

از میون یه کتاب یه عکس دسته جمعی بزرگ آورد بیرون. گرفتم دستم، توضیح

داد. یادگاریه. اولین کاری که من طراحی صحنشو دادم. کارگردانشم کیوان بود.

-پس اسمش کیوانه؟! حالا کدومشونه.

-حدس بزنی.

یه کم فکر کردم: با توجه به سلیقه ی عجیب غریب تو قاندا باید این پسره که موهاشو بسته و

ریش سییل داره باشه.

هیجان زده گفت: افرین ترمه. خوب حدس زدی، خودشه! به نظرت

چجور آدمی میرسه؟ -از روی عکس که همیشه قضاوت کرد اما ظاهرش

بد نیست. به نظر جدی میرسه.

بهنوش بشکنی زد: دقیقا! باید بینیش... از این بچه سوسولا نیست. پسر خود ساخته و متکی به

خودیه!

-اگه این طوری باشه عالیه... دوستش داری؟!

-چه سوالی؟ معلومه عاشقشم!...این جوری چشمتو ریز نکن؛ اونم دوستم داره.
ظاهر کیوان چیزه بدی نشون نمیداد ولی من هیچ وقت از رو ظاهر دیگران قضاوت
نمیکردم؛ پسر لاغر و قد بلندی بود، موهای خیلی روشنی داشت و پوستی سفید؛ ولی رنگ
چشماش معلوم نبود، از بهنوش پرسیدم، جواب داد: چشماش قهوه ای تیرست.

-رفتی گشتی یه نفر رو پیدا کردی از لحاظ ظاهری بر عکس خودته ها!
-همینش خوبه دیگه.

با شرم و خجالت گفت: قراره همین روزا بیاد خواستگاری.
عکسشو بر گردوندم؛ پس موضوع جدیه... بهت تبریک میگم.
-قراره نامزد کنیم و صبر کنیم تا درس من تموم شه. اون وقت بریم سر خونه زندگیمون.
خوشحال شدم؛ این طوری خیلی عالیه.
-اخه دو تا خواستگار سمج پر و پا قرص دارم که پاشنه در خونه رو از جا کندن. منم از هیچ
کدومشون خوشم نمی اد. کیوان که جریانو فهمید گفت "باید به رابطه امون رسمیت بدیم" -
به جای تعریف از همسر ایندت پاشو برو دو تا چایی دیشلمه بریز.

قبل از اینکه از در پاشو بذاره بیرون پرسید: تو چی؟ واسه خودت کسی رو
دست و پا نکردی؟ -نه تو فکرشم نیستم

-دروغ نگو. مگه میشه با این ریخت و قیافه پسرا تو رو راحت بزارن. یه چیزی بگو که باورم
بشه.

یاد خسرو افتادم، البته اون بیشتر واسم حکم مزاحم رو داشت. نه کسی که ارزش داشته
باشه فکرمو مشغولش کنم: بهی

قرار شد بری یه چای بیاری ها!! اگه نمیری این قدر دنبال بهونه نگرد. خودم میرم میریزم پاشو آورد جلوی صورتم: دو تا گاز بگیری بد نیست!

رفت: عجب پاچه ای میگیری.

سه دقیقه بعد با دو تا چایی اومد تو: چایی جوشیده بود، مجبور شدم کیسه ای بندازم، میخوری که!

-اره، چرا نخورم... از قدیم و ندیم گفتن مهمون خر صابخونست با دقت نگام کرد: عجب خر خوشگلی هم هستی.

دماغشو کشیدم:

توهین به اصل و نسب خانوادگی؟! باید تو رو اعدام کرد.

فصل چهارم

خسرو روبه روم وایساده و راهمو بسته بود. با اون چشمای وقیح و هیزش خیره نگام میکرد و گوشه سیبیلشو میجوید، به طرف راست رفتم ولی باز مقابلم بود، ترس رو گذاشتم کنار، تموم نفرتمو جمع کردم تو چشماشو نگاش کردم: آقای محترم، لطفا برین کنار میخوام رد شم.

سرشو انداخت بالا: نوچ

دیگه حسابی عصبانی شده بودم: یعنی چی اقا؟ این چه

طرزه رفتارته؟ با لحن زشتی پرسید: کجاش بده؟ من که

عیبی نمیبینم.

به طرف چپ رفتم ولی بازم سد راهم شد: زشته
 اقا، قباحهت داره سرم پایین بود، شنیدم که گفت: کی
 گفته عاشقی زشته؟ نفسم بند اومد: حرفتو نشنیده
 میگیرم.

صداش گرفت: خوش ندارم نشنیده گرفته بشه. عادت ندارم هیچ کس رو حرفم
 حرف بزنه. روشن شد؟ -عجب گیری افتادم. اقا بزارین رد شم

-چرا اینقدر سرسختی؟ مگه من چی کم دارم؟ مثل خودت داشجوام... خوش تیپ هم که
 هستم، پول و پله هم که فراوون؛ از همه مهمتر دوست دارم عاشقتم... پس چرا دست رد به
 سینم میزنی؟

هر قدر بیشتر حرف میزد بیشتر منزجر میشدم. از لحن حرف زدنش خیلی بدم اومده بود با
 اینحال خواستم از در دوستی و معرفت وارد شوم. ما با هم دیگه توی یک دانشکده درس
 میخوندیم همه حکم اعضای خانواده رو داریم. من

به تموم هم کلاسیام به چشم خواهر و برادرم نگاه میکنم...

اجازه نداد حرفمو تموم کنم: نه نشد اومدی نسازی من بخودم به تعداد کافی خواهر و برادر
 دارم برای همین هم دنبالش نیستم. ببین دختر خوب من از تو خوشم اومده راحت بگم دلم
 پیشت گیر کرده پس توام انقدر واسه من ناز نکن چون اول و آخرش مال خودمی.

اصلا حد و حدوده خودشو رعایت نمیکرد دلم میخواست چنان میزدم توی دهنش که پر خون
 بشه. اما به ملاحظه این که چشمم توی دانشکده به چشمش میافته و ممکنه برام دردسر درست

کنه منصرف شدم. صدام میلرزید و من از این وضعیت خوشم نمیامدم. میخواستم قوی ظاهر شم اما واقعا از این هم کلاس بی شرم و بی نزاکت میترسیدم بذارین برم.

بر خلاف تصورم خودشو کشید کنار: برو عزیزم دوباره میبینمت.

پاهام نای رفتن نداشت بند کیفمو محکم گرفتم و تا جایی که میتونستم سریع از کنارش رد شدم صداشو شنیدم: حیف دختر خوشگلی مثل تو نیست که اینطوری اخم کنه!

پشت سرم راه افتاد: قشنگ خانم بذار برسونمت خوش ندارم این موقع غروب تک و تنها بری خونه ماشین هست قابل بدون برسونمت... حالا چرا پا تند میکنی؟ ماشینم خوبه یه ماشین مدل بالا بیا امتحان کن.

چه حس بدی داشتم پسره نفهم هیچی سرش نمیشد. مستاصل مونده بودم با این وضعیت درس خوندن برام سخت شده بود این قدر عصبی و بهم ریخته بودم که منتظر اتوبوس نشدم برای اولین تاکسی خالی دست تکون دادم و سوار شدم.

کاش میتوانستم از تارخ بخوام چند باری بیاد دنبالم تا این بیشعور ببیندش و بعدا که مزاحم شد به وسیله تارخ تهدیدش کنم. اما حیف که نمیشد! شاید بهتر باشه به انتظامات دانشگاه متوسل بشم ولی اینطوری ممکن بود خودمم برم زیر سوال.

چه شرایط بدی داشتم این از دانشگاه اونم از خونه! طوری شده بود که اصلا دلم نمیخواست پامو تو خونه تارخ بذارم. گلپر در برابرم جبهه گرفته بود و به هر نوعی که شد بهم حمله میکرد.

اون گلپر مهربون و دوست داشتنی که یه عمه میگفت و صد تا عمه از کنارش میپیرید دیگه چشم دیدن سودی جونو نداشت اینطوری تکلیف منم روشن بود اونقدر سرد بر خورد میکرد

که نگو. دائم فکر میکرد تاریخ بمن کمک مالی میکنه در حالیکه خدای بالای سر شاهد بود که تو این سه ماهه حتی یه قرونم ازش نگرفته بودم عرصه بهم تنگ شده و دنبال راه فرار میگشتم. میدونستم بیشتر از این نمیتونم روی موندن توی خونه تاریخ حساب کنم و میبایست یک فکر

اساسی بکنم. منکه از دستم بر می اومد چرا تا اون لحظه فکر تدریس نیفتاده بودم؟ آره بهترین راه همینه به یه آموزشگاه سر میزنم و خودمو معرفی میکنم. اگه دستم بره توی جیبم میتونم واسه خودم خونه اجاره کنم. خدا رو چه دیدی! شاید مشکل کاری بابا حل شد و از این گرفتاری خلاص شم.

تو همین فکر و خیالا بودم که رسیدم خونه... رفتم تو بازم خونه مثل پلو بود گلپر دست به سیاه و سفید نمیزد و توقع داشت همه کارا رو من انجام بدم یه استکان جابجا نمیکرد. با خستگی رفتم تو اتاق نه میل به شام داشتم نه حال و حوصله کار کردن! نیم ساعت که گذشت تاریخ اومد صدای

پرناز

و قمیش زن داداش عزیزمو شنیدم که منو صدا میکرد: ترمه جون چای دم میکنی؟ یعنی اینکه بیا چای دم کن و خونه رو جمع و جور کن و یه شامی چیززی ام بذار جلومون... بخدا خیلی رو داشت درسته که من همون یکی دو روز اونجا نبودم ولی حقم این نبود باهام این رفتار بشه.

در حالیکه دندونامو درهم فشار میدادم از اتاق اومدم بیرون گلپر خانم مثل عروس شده بود آرایش کرده و مرتب! خدا رو شکر هنوز یادش نرفته موقع اومدن تارخ به سر و صورتش برسه. البته فقط همین یه کار بیادش مونده بود.

به تارخ سلام و خسته نباشید گفتم و رفتم تو آشپزخونه ... تا چای حاضر بشه یه دستی به سر و روی آشپزخونه کشیدم

چای رو که آوردم و نشستم گلپر گفت: امشب بدجوری دلم ماهی میخواد. تارخ همونطور که چایی اش را بی ملاحظه هورت کشید گفت: تو خونه نداریم؟ گلپر تابی به گردنش داد و با اخم پر نازی گفت: اولال که نداریم ثانیاً که داشته باشم تو که حال و روز منو میبینی بوی زهم ماهی حالمو بهم میزنه!

تارخ خندید: آهان خوب یه دفعه بگو بریم رستوران ماهی بخوریم دیگه. گلپر خندید: خوشم میاد خوب میگیری.

باشه خانم هر چی شما بفرمایید یه دوش بگیرم و بریم. تو دلم یه نفس راحت کشیدم آخیش پس امشب آشپزی نمی افته گردنم تارخ فنجون خالی رو گذاشت تو سینی: دستت ددر نکنه ترمه.

نوشه جان.

سینی رو برداشتم و رفتم آشپزخونه تارخ هم رفت حموم. گلپر دست به کمر و پا کلی آه و ناله از جاش بلند شد: دیگه این کمر واسه من کمر نمیشه.

با احتیاط بطرف اتاق خوابش رفت. استکانارو آب زدم و اومدم نشستم روبروی تلویزیون و شروع به تماشا کردم. در واقع هیچی نمیدیدم فکرم بدجوری مشغول بود تارخ و گلپر حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدن. تارخ با تعجب گفت: تو چرا حاضر نیستی؟

صورت گلپر درهم شد جواب دادم: خسته ام ترجیح میدم استراحت کنم.

ولی شام نداریم که! همیشه گرسنه بمونی.

بالاخره یه چیزی واسه خوردن پیدا میکنم.

تارخ رو به گلپر با لحن خاصی گفت: تو بهش بگو عزیزم شاید حرف تو را گوش کنه.

گلپر با لبخند زورکی که بیشتر شبیه دهن کجی بود گفت: هر جور راحتی! همیشه که بزور

ببریمش لابد خودش صلاح میدونه تنها باشه. بچه که نیست دستشو بگیریم و دنبال خودمون بکشیمش.

نگاه تارخ کدر و تیره شد رو بمن گفت: هنوز وقت داریم اگه دوست داری سریع حاضر شو.

نه شما برین بهتون خوش بگذره.

گلرخ بازی تارخ را گرفت و گفت: بریم دیگه! از گرسنگی ضعف کردم

تارخ با بی میلی رفت بعد از رفتن اونا پریشون و ناراحت به دیوار کوب روبرو خیره شدم آه

تلخی کشیدم: دیگه موندنم توی این خونه صلاح نیست باید جل و پلاسمو جمع و گورمو گم

کنم نباید بذارم این دو زار حرمت و احترامی که مونده از بین بره... میرم پیش شاداب.

رفتم سروقت تلفن شماره گرفتم اشغال بود نیم ساعتی پشت خط موندم تا بالاخره ارتباط

برقرار شد شاداب گوشی

را

جواب داد: بله.

بله و زهرمار این فک آخر سر سرطان میگیره.

جنابعالی مواظب فک خودت باش.

من بیچاره کسی رو ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم.

صداشو آورد پایین: بنده هم مثل جنابعالی ملکه اخلاق بود.

تعجب کردم: ...از کی تاحالا؟

چند روزی هست گوشی تلفن ازش کنده همیشه البته برای ما که بد نشد تازگی ها خوش اخلاق شده.

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

چه خبر؟ چه کاری میکنی؟

چیکار دارم بکنم؟ هیچی؟ کلفتی! تازه یه دستت درد نکنه هم نمیشنوم...وظیفه مه.

صدای شاداب لرزید: از قدیم و نیدم گفتن لطف مدام حق مسلم میشود تقصیر خودته عزیزم

از روز اول کاری کردم فکر کنه وظیفه ته همه کاراشو بکنی واقعا که! ببینم این آقا داداشت

بهش چیزی نمیگه.

من طوری رفتار نمیکنم بفهمه ناراحتم. نمیخوام تو زندگیشون مشکلی پیش باید.

ملاحظه ام حدی داره دختر کجا رفت اون زبون تلخ و

درازت؟ سر جاشه ولی حال و نا و اسش نمونده.

چند لحظه سکوت برقرار شد روم نمیشد بخوام چند روزی مهمونش باشم. انگار فکر منو خوند

چون با مهربونی گفت: ترمه جون ساک و وسیله هاتو جمع کن بیا اینجا دیگه تا امتحانات آخر

ترم چیزی نمونده با این وضعیت اونجا نمیتونی درس بخونی از کارخونه زیاد نیاری.

کارخونه یه طرف ناز و ادای خانم یه طرف.

پس معطل چی هستی جمع کن بیا.

من من کردم :هم خونه ایات چی؟

ساغر که از خودمونه اون دو تا هم فکر نکنم حرفی داشته باشن نهایتش اینکه چند وقت

دیگه یه خونه جدید میگیریم

...ول کن این حرفارو کی می

آی؟ فکر کنم فردا...

-باشه قدمت رو چشم عزیزم.منتظرتم.

با خوشحالی تلفنو قطع کردم!واسه خودم یه چایی ریختم و شروع به محاسبه کردم؛اگر چند تا

شاگرد خصوصی برام جور شه میتونم تو اجاره و خورد و خوراک کمک کنتم،پولی که بابام می

فرسته هست!

جون تازه گرفتم،رفتم توی اتاق و شروع به جمع و جور کردن اتاقم کردم....چیزی

نبود هوون یه ساک و چمدون!فقط

چندتایی کتاب بهشون اضافه شده بود؛نیم ساعت بیشتر وقتمو نگرفت.

فکر رفتن از خونه تارخ سبک بالم میکرد.با خیال راحت رخت خوابمو پهن کردم و درزا

کشیدم،هنوز خوابم نبرده بود که در با شدت باز شد،صدای عصبی و لرزان تارخ بود،خجالت

بکش گلپر.هر چی من هیچی نمیگم تو بدتر می کنی،اگه حرفی نمی زنم دلیل این نیست که

نمی فهمم تو خونه چه خبره،فقط نمیخوام مایه سر و صدا بشم!

خوبه همه ی کارا رو ترمه میکنه،جنابعالی مگه دست به سیاه و سفید می زنی؟

صدای گلپر بلند و بدون ملاحظه بود، نه تورو خدا، میخوای با این وعضم واسه ترمه خانوم دولا و راست بشم و دیگ

بالا

پایین کنم؟ من الان احتیاج به آرامش و استرات دارم، می فهمی؟ آرامش و استراحت.....

آرامش و استراحت رو با تاکید بیشتری گفت. تاریخ اروم جوابشو داد، مگه نداری؟! صبح تا ظهر که آرامش و استراحت رو باهم داری، از بعد از ظهر به بعدم که استراحت مطلق داری، عملاً کارای خونه رو

ترمه میکنه.... بابا این دختره اومده اینجا درس بخونه، نه اینکه کارای شخصی تورو بکنه که! گلپر با عصبانیت گفت: یادم نبود من باید کارای اونو انجام بدم.

- عزیزه من، من نمیگم کارای اونو انجام بده! میگم انصاف چیزه خوبیه. این دختره چیکار به کاره تو داره؟ تو این وضعیت این همه پر و بالتو میگیره و نمیداره اب تو دلت تکون بخوره....

گلپر شیر شد: من استقلال میخوام! دلم میخواد هر وقت میخوام از خواب پا شم، هر جا دوست دارم برم، هرچی هوس میکنم بخورم، اینطوری دست و پا کم بستس!

- بمیرم واست که الان غیر از این رفتار میکنی؟

- معذب که هستم.

- حالا چی میگی؟ میدونی که ترمه باید تا روبه راه شدت اوضاع کار بابام اینجا بمونه.

- اومدیم و کاره بابا جونت حالا حالا جور نشد، دودش باید بره تو چشم من؟!!

- یادت باشه این خونه رو هم از صدقه سری بابا جونم داریم، اگه همینم برامون نخریده بود

باید الان مستاجر بودیم و اثاثمون روی دوشمون بود و مجبور بودیم هر سال جابه جا شیم.

هه! کاش اون موقع که بابا جونت کرور کرور پول در میورد دلش میومد خرج کنه!
 -چشمتو بگیره گلپر! خوبه تا مدتها خرج زندیگمونم بابام میداد.
 -کار شاقی نمیکرد، وظیفشو انجام میداد، جور پسر جونشو میکشید.
 -به هر حال ترمه جایی نداره بره، این حرف اخرمه!
 -اره خوب، این جا این نون کجا بره بعض از اینجا!
 -برای تو که بد نشده، جز خوردن و خوابیدن و گشتن و ارایش کردنم مگه کاره دیگه ای داری؟

-حرص خوردنم بهش اضافه کن.

-اون دیگه مشکل توئه! به من مربوط نیست!

کار داشت به جاهای باریک میکشد، کاش زود تر از این حرفا رفته بودم و باعث اختلاف تو زندگی برادرم نمی شدم. صدای جیغ گلپر اومد: مشکل منهدیگه! باشه اقا تارخ! خوب بلدی واسه زن حاملت ارامش و امنیت فراهم کنی. تن منو هی بلرزون خب؟ چند وقت دیگه که بچت به دنیا اومد می فهمی این استرسا چیکار میکنه!

زد زیر گریه، تارخ شروع کرد به منت کشی. اخه عزیزه من، جان من چرا به خودت حرص بیخودی میدی؟ میدونی که چقدر دوستت دارم.....

گلپر حرفشو قطع کرد: اگه دوستم نداشتی لابد پرتم میکردی وسط کوچه!

-این حرفا جیه؟ جات رو تخم چشم منه! این شرایط موقت خودتم میدوین، چند وقتی دندون رو جیگر بذار و صبر کن. ترمه که کاری با تو نداره. شده یه مرتبه مزاحم استراحتت یا بیرون رفتنت بشه؟ خودتو بزار جای اون! به هزار

امید

تازه اومده تحصیل کنه....

بازم گلپر پرید وسط حرفش:

-ترمه خانوم میخواد دندان پزشک شه، من باید جورشو بکشم؟

-اون طفلک که ازاری نداره

با حرص پرسید:

-جامو که تنگ کرده، نکرده؟

-اون اتاق خالی و بدون استفاده بود.

-بود، ولی بعد از این لازمش دارم! ببین تاریخ من نمیدونم تو واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به

نفهمی؟ مورچه چیه که کله پاچش چی باشه؟ تو این یه غریبیل خونه که انتظار نداری چهار نفر

زندگی کنن، داری؟ دو روز دیگه میخوام سیسمونی بیارم اتاق رو لازم دارم.

همینم داشته باشن و چند نفری برن توش زندگی کنن.

-زندگی هرکس به خودش مربوطه تاریخ، هشتاد متر خونه که دیگه منت گذاشتن

نداره! ماش بابا جونت دستش به دهنش می رسید و یکم بیشتر واسه پسر جونش خرج

میکرد

-دیکه چی کار برامون نکرد؟ مگه من چی داشتم؟ شپش تو جیبم نبود. اون وقت اومدم دست

تورو گرفتم، یه جشن عروسی انچنانی واست را انداختم، هرچی دوست داشتی خریدی، چند

سال جور زندگیمونو کشید! دیگه داری شورشو در میاری

-پدر بود و وظیفش! اما من وظیفه ندارم دخترشو نگه دارم

-ولی من وظیفه دارم هوای خواهرمو داشته باشم.

-نگفته به جز تو باید با خواهر تم زندگی کنم.اگه روز اول میگفتی تکلیفم روشن میشد.
دیگه دلم نمیخواست بیشتر از این خرد شم.مانتومو پوشیدم و ساک و چمدونمو برداشتم و
از اتاق اومدم بیرون.خوشبختانه ساعت ده بود و میتوانستم قبل از خوابیدن شاداب و
دوستانش برسم اونجا!چشمام از اشک می سوخت ولی تصمیم داشتم نذارم یه قطره اشکم
از چشمام بریزه.سرمو بالا گرفتم و با غرور خاصی گفتم:

-حق با گلپره،من از اول اشتباه کردم،نباید اینجا میومدم و
مزاحم میشدم تارخ دستپاچه گفت:

-مزاحم چیه،خونه خودته!

-مرسی،به دقر کافی اینجا موندم و زحمت دادم؛دیگه رفع زحمت میکنم.
رنگ صورت تارخ سفید شد و چونه اش می لرزد!این موقع شب
میخواهی کجا بری؟ گلپر بی تفاوت گفت:

-هرجا میخواهی بری بذار واسه صبح.

به روش لبخند زدم و گفتم:

-نه عزیزم،یه ثانیه ام بیشتر نمیتونم بمونم،هواش مسمومهدارم خفه میشم،تو این خونه
اکسیژن فقط برای خودتون

هست!با اجازه!

رفتم جلوی در،تارخ گفت:واستا منم پیام..لااقل بدونم داری کجا میری!
دستمو گذاشتم روی دستگیره،زن حامله هزار و یک مسولیت داره،باید هوای اونو داشته باشی.

اومدم بیرون و صبر نکردم اسانسور بیاد و با شتاب از پله ها اومدم پایین. تارخ سرشو آورد
بیرون و گفت:

-صبر کن ترمه.

تعالدم رو موقع اومدن پایین از پله ها از دست دادم، وسایلمو گذاشتم جلوی خونه
و نفسی تازه کردم تارخ سر رسید:

-زشته این وقته شب ترمه، برگرد بالا، به خاطر من!

تو صورتش عجز و التماس موج میزد، دلم براش سوخت! اصلا دوست نداشتم جای اون بودم
که توی چنین وضعیتی بود!

از یه طرف زنش و از طرف دیگر خواهرشوبا لبخند گفتم:

-اتفاقا فقط دارم به خاطر تو میرم، دوست ندارم تو زندگیت مشکلی پیش بیاد، در ثانی، نمیخوام
تحقیر بشم.

-صبح هر کجا بخوای می رسونمت، الان وقتش نیست.

-تارخ جان نگران نباش، تو این مدت فهمیدم تو تهران باید چه جوری گلیمو از اب بکشم
بیرون.. تو برو پیشه گلپر.

تارخ عرق پیشونیشو پاک کرد، طفلک تو این سرما چه عرقی می ریخت. با مهربونی گفتم:
-خودتو ناراحت نکن. همه چی رو بسپر دسته زمان.. همه جی حل میشه..

: لبخند تلخی زدم

- گلپریم بی ربط نمیکه، اونم حق داره. ولی متاسفانه روش خوبی برای حرف زدن رو انتخاب نکرد. من اگه جای اون بودم

یه طور دیگه رفتار میکردم... حالا دیگه برو تاریخ - این موقع شب که همیشه تک و تنها را بیفتی بری، اصلا کجا رو داری بری؟

شونه بالا انداختم؛ گلپر اگه چند ساعت دیگه طاقت میورد من خودم می رفتم. چون از شاداب خواهش کرده بودم یه مدت منو تو خونش تحمل کنه و اونم قبول کرد. قرار بود فردا صبح برم اونجا... اما خب مثله اینکه قسمت نبود تا فردا صبح طول بکشه...

تاریخ کلافه دست توی موهاش فرو برد... من... نمی دونم چی بگم؟! ازت معذرت میخوام. نمیدونم گلپر چرا اینقدر عوض شده؟! پیشنهاد خودش بود که تو بیای.. اما یه مدتی بد قلبی میکنه، نمیدونم چش شده! شایدم از اثرات بارداری باشه؛ حساس و زودرنج و عصبی شده! دائم بهونه گیری میکنه.

زدم به دنده شوخی. نسبت به من و یار داره، ول کن این حرفا رو. بالاخره هر اومدنی یه رفتنی داره. دیرو زودشم خیلی مهم نیست. حالائم دیرم شده، بهتره زودتر برم تا بچه ها نخوابیدن.

تاریخ دست کرد تو جیبش:

- جواب مامان و بابارو چی بدم؟

- غصه اونارو نخور، خودم بدم بهشون بگم...

چشمامو هم گذاشتم: خیالت تخت نمیذارم چیزی بفهمن.

-لطف میکنی

تارخ با پاش قلوه سنگ رو پرت کرد اونور: بازم معذرت میخوام ترمه. هرچند که بی فایدست.
 -بی خیال داداش جون! حالا تا نصف شب نشده یه تاکسی برام بگیر، چون ممکنه دیر بشه و
 کسی در رو روم وا نکنه و اون وقت مجبور بشم تا صبح روی چمدون بشینم و چریک و
 چریک بلرزم.

دست گذاشتم رو بازوش: منو که میشناسی: چیزی به دل نمیگیرم.
 لبخندی از سر تفاهم زد! کاری داشتی حتما به من
 زنگ بزنو -حتما

-قول بده

-قول میدم.

اه کشید، اصلا دلم نمیخواست این طوری از خونم بری.

-زود باش تارخ. من میخوام برم یه خونه دانشجویی... اونا شبا زود می خوابن! یه ماشین بگیر
 دیگه.

تارخ قراضه ترین ماشین را با پیر ترین راننده ای که پیدا میشد را نگه داشت، بعد از کلی
 سفارش وسایلمو گذاشتن
 تو

ماشین و خدافظی کردیم. تا به خونه برسم مغزم از کار افتاد... ماشین دربه داغون بود و بد
 جوری تق تق میکرد، این

به

کنار: صدای ملچ ملوچ دهن پیر مردهم از اون بدتر....

مصیبت بزرگتر این بود که با سرعت بیشتر از پنج کیلومتر در ساعت حرکت نمیکرد..البته هنوز فاجعه اتفاق نیفتاده بود..چند دقیقه بعد ماشین خاموش شد و دیگه هم روشن نشد! کم مونده بود جیغ بکشم اونم از نوع بنفش!!!

فصل پنجم

وسایلمو که گذاشتم تو آپارتمان دیگه نتونستم سر پا بمونم. درست مثل گربه ای شده بودم که سیبلاشو بریدن .

افتادم

روی کاناپه و گره روسریمو شل کردم. بچه ها روبروم نشستن رو زمین. شاداب با یه لیوان آب وایساد جلوی چشمم و

با نگرانی پرسید:

-چی شده ترمه؟

با تکون دستم بهش فهموندم طوریم نشده، آب و گرفتم لاجرعه سر کشیدم. چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا اعصابم آرام بشه. چند دقیق گذشت. رو به شاداب که هنوز نگران بود گفتم: فقط خسته ام روحی و جسمی!

با یادآوری حرفا و حرکات گلپر دندونامو رو هم فشار دادم. با لبخند گفتم: با لاک پشت می اومدم زودتر می رسیدم، گیر یه راننده ای افتاده بودم که نگو و نیپرس ... من نمی دونم تو این سن وسال و با این وضعیت چرا رانندگی می کردی؟ بیچاره فسیل شده بود.

ساغر با خنده گفت: تقصیر خود بی عرضه اته! خنگ خدا مگه ماشین قحط بود؟ خوب سوار یه ماشین مدل بالا با یه راننده جوون و خوش تیپ می شدی که اقلا تو طول راه یه بهره ای هم ببری...

به شوخی جوابشو دادم: این جور مواقع داداشم می خواد برادری کنه... اون واسم ماشین گرفت اتفاقا خیلیم منتظر شدم تا این آقا به تورمون بخوره، مواظب بود زیر شصت سال نباشه.

شاداب شونه بالا انداخت: هوم! ترسید خواهر خوشگلش رو بدزدن! نگاهش هزار تا سؤال داشت، بهش زبون درازی کردم. خندید: خیلی رو داری ترمه... -آره وا...، وسط راه ماشین مشتی مملی خراب شد، حالا مگه می داشت من با یه ماشین دیگه پیام؟! سه چهار مرتبه ساک وچمدونم رو گذاشتم کنار خیابون تا یه ماشین دیگه بگیرم ولی راننده با مسئولیت نداشت، هی نصیحتم می کرد

که این موقع شب تک و تنها خوبیت نداره و هزار تا گرگ ریخته تو خیابون ... اونقدر حرف زد و حرف زد که مخم سوت کشید...

ساغر پرید وسط حرفم: مگه مخم داری؟
-یه ذره رو که دیگه دارم...

بعد با اخم گفتم: قاشق نشسته! رشته کلام از دستم رفت خودتون رو از شنیدن یه قصه شیرین محروم کردین.

-مال شصت سال پیش نیست که بخواد یادت بره، هنوز نیم ساعتی از روش نگذشته نبود، می خوای بگی این قدر خنگی!؟

با خونسردی جواب دادم: نه به خنگی تو ساغر جون.

ساغر بلند خندید: خوب اون که آره، من به خنگ بودن اعتراف می کنم.

ملکه اخلاق رو ترش کرد: شام امشب خودش گواه این ادعاست

ساغر دستی به موهاش کشید و شرمزده گفت: چی کار کنم عزیزم؟! به جای یه مرتبه، چند مرتبه نمک زدم، هر دفعه می رفتم به غذا سر می زدم شک می کردم که نمک زدم یانه؟! بعد یه کم نمک می ریختم تو قابلمه.

ملکه اخلاق با بدخلقی گفت: یه کم نمک؟! اون خورش از دریاچه قم شورتر بو... شاداب دخالت کرد: حالا مگه چی شده؟ یه شب شام خوش نمک خوردیم و کلی هم خندیدیم... به جایی که برنخورد.

من دست رو دلم کشیدم: من همین شام شور رو می دارم رو چشمم، چقدر ناشکرین شماها! تلفن زنگ زد، ملکه اخلاق مثل فنر از جا پرید، شاداب با چشم و ابرو گفت: دیدی گفتم! ساغر پاشد: برم از دست پخت بی نظیرم واسه ترمه خانم بیارم. -برو بیار، نداشتی قصه امو بگم، لااقل دو قاشق غذا می خورم... ساغر رفت و دو سه دقیقه دیگه پیداش شد.

خورشت بامیه خیلی خوش آب و رنگ بود ولی امان از مزه اش! قاشق اولو با یه قاشق ماست خوردم که مزه اشوبیره،

ساغر با خنده گفت: مثل زهر ماره!

خندیدم: صد رحمت به زهر مار از شوری به تلخی میزنه.

به ملکه اخلاق اشاره کردم: بی چاره حق داشت!

شاداب گفت: می خوای دوتا تخم مرغ واست نیمرو کنم؟

دستامو تکون دادم: نه قربونت، حالم از هر چی تخم مرغ بهم می خوره. حداقل به مدت یه

ماه! بس که خونه تارخ تخم

مرغ خوردم کبدم از کار افتاده... هی اونا شام رفتن بیرون و من نیمرو خوردم، من همین خورشت شور رو می خورم، چشمم کور و دندم نرم! اگه یه وعده دیگه تخم مرغ بخورم حسابی به قدقد می افتم.

ساغر پشت چشمی نازک کرد: الانم کاری جز این نمی کنی؟!
- نمی خواد حرص آشپزی کردن تو سر من خالی کنی... این دفعه رو یه کاغذ بنویس و بچسبون بالای گاز « نمک زدم » حیف این خورشت که نمی شه خوردش!

ساغر بشقاب از جلوی دستم برداشت: خاک تو سر بی لیاقتت کنن، حقت همینه که هی تخم مرغ ببندی به خیکت، بی چشم و رو! گربه کوره!

خندیدم و بشقابو از دستش گرفتم. تو رو خدا تو یکی دیگه واسه من سوسه نیا، همون یه دونه گلپر واسه خودم و هفت پشتم کافیه.

ساغر خندید: معلومه خیلی دلت پره!

سرمو تکون دادم: چون فوران کرد مجبور شدم پیام این جا، کار از پری گذشته دیگه! اشک تو چشمم جمع شد، اشتها کور شد و بشقابو گذاشتم رو زمین، ساغر گفت: خیلی شوره! به زور لبخند زدم: شوری بهتر از تلخیه! شاداب گفت: پس بخور.

- کاش می تونستم، دیگه یه لقمه م از گلوم پایین نمی ره.
شاداب با همدردی دستشو گذاشت روی شونه ام: فکرشم نکن.

دستمو گذاشتم رو دستش :سعی می کنم.

ساغر دستاشو محکم کوبید به هم :این جا ناراحتی و غصه خوردن ممنوعه .فقط باید خندید.

بعد بشکنی زد و با سرخوشی شروع به خوندن کرد:امروز اگه نخندی فردا دلت می

سوزه، آخ می سوزه ،وای می سوزه، پیا زیاد نسوزه...

خندید و گفت :برم چایی بیارم که خیلی می چسبه!یه چایی بسوز!

شاداب با نگاه مهربونش زل زد تو چشمام :نمی خوای بگی چی شد که امشب اومدی؟

نخواستم خیلی ناراحتش کنم با خنده دست چپم رو آوردم بالا تا زیر دماغم:به اینجام رسیده

بود!

لبخند زدم و دستم و آوردم پایین تر نه اون جا نه! دیگه این قدرام نبود، آره همین جا!به همین

جا رسیده بود...

دستمو آوردم روی سینه ام:خیلی غصه نخور ،همین جا تقریباً!آره به همین جا رسیده بود

شاداب محکم زد زیر دستم:خوبه من تورو می شناسم، مطمئناً از سر تم رد شده بود که

اینطوری بهم ریختی !معلوم نیست این گلپر ورپریده چی کار کرده؟

-هیچی بابا!حامله اس دیگه !آدم حامله هم بد ادا و اصوله!

-خیلی بیچشم و روئه،هیچ ازش توقع نداشتم.

آه کشداری با صدا از دهنم بیرون اومد: سودی جون و بابا خبر ندارن!نمی خوام واقعیته و

بفهمن ،چون غصه می خورن!

شاداب سر تکون داد:خوب حق دارن،هر کی ندونه من یکی که شاهد بودم واسه داداش و زن

داداش عزیزیت چه

کارا

که نکردن، بابات دستشو عسل کرد گذاشت تو دهنشون، بیا اینم نتیجه اش! حالا خوبه
عروس خانم غریبه نیست و دختر دایی خودته!

-صد رحمت به هفت پشت غریبه!

ساغر سینی رو با سرو صدا گذاشت وسط: اینم چایی ... به به!

فوری تنها لیوان سینی رو برداشتم: این یکی به من می رسه.

ساغر زد رو پام: لیوان منو برداشتی!

جوابشو دادم: برای یه لیوان این قدر خودتو نکش زشته!

با دهن کجی گفت: جهنم! سگ خورد!

یه قند برداشتم: خیلی بی تربیتی ساغر.

شاداب گفت: حالا کجاشو دیدی!

چایی رو خوردم: چه مزه ای داره یه نفر برای آدم چایی بیاره.

ساغر پرید وسط حرفم: فقط امشب اینطوریه! از فردا آستین بالا می زنی و کار می کنی... فکر

نکنی برا همیشه از این خبراس ها؟! نه، این جا قانون داره همه چی نوبتیه... حتی رفتن به

خلا! مواظب خوردو خوراکت باشی که تندتند مجبور نشی بری خلا، چون چاهش پر میشه ...

شاداب محکم زد پشتش: آه ساغر، حالمو بهم زدی، یه دقیقه خفه شو لطفا!

-وا مگه چیه؟! دیگه خلا رفتن جز عادی ترین امور زندگیه ها!

چنان قیافه معصوم و حق به جانبی به خودش گرفته بود که من و شاداب با هم زدیم زیر

خنده، ساغر بدون این که بخنده گفت: هر کی ندونه فکر می کنه شاداب خانم عمرا خلا نمی

ره... پس این چیزا که می خوره چی میشه، هیچ کس

نمی دونه.

لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی: خیلی چسبید، حالا بیاین موضوع صحبت رو عوض کنیم.
ساغر چهار زانو نشست و گفت: اه راست می گی بیاین راجع به انواع خلا حرف بزنیم!
شاداب با اخم گفت: ساغر!

ساغر طلب کارانه جواب داد: مرگ و ساغر! کوفت و ساغر! زهر مارو ساغر!... خب اینم یه
موضوع صحبتته دیگه پس باید در مورد چی حرف بزنیم پسرای دانشگاه؟!
درسامون؟! تفریحامون؟!... راجع به چی؟!!

بعد از یه لحظه مکث بلند گفت: فهمیدم... بیاین غیبت کنیم، از همه چی بهتر و شیرین تره
...خوب از کجا شروع

کنیم

؟! معلومه از زن برادر ترمه بهتر؟ اسمش چی بود؟... گلپر! خوب من استارت کار رو زدم حالا
نوبت توئه ترمه جون، بگو... بینم این شمر ذالجوشن چه به روز تو آورده که شبونه زدی به
چاک!

با لحن جاهل مأبانه اضافه کرد: می گم آبجی اگه اذیتت کرده، حالشو بگیریم.
آستیناشو زد بالا: سه سوته نفله اش می کنیم...

با پشت دست به دماغش کشید: خوش ندارم بینم کسی رفیق منو ناراحت کنه!
خندیدم: این دفعه رو کوتاه بیا.

رو زمین جابه جا شد و دامن بلندش رو مرتب کرد: باشه فقط به خاطر گل روی شما...

شاداب با مهربونی گفت: تعریف کن بینم ترمه جون!

دلم خیلی پر بود شروع کردم به گفته، هیچی رو جا ننداختم از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم، هر
چی روحمو آزرده بود

به

زبون آوردم و نتیجه اش اشکام بود که ناخواسته سرازیر شدن. ساغر هول هولکی جعبه دستمال کاغذی رو گرفت جلوی روم: قرار نشد آبغوره بگیری!

صداش بغض داشت. شاداب زانوهایش بغل کرده بود و مغموم و گرفته نگام می کرد، سعی کردم بخندم: چیه؟! هنوز نمردم که این طوری زانوی غم به بغل گرفتی!

ساغر و شاداب همزمان گفتن: خدا نکنه، زبونتو گاز بگیر.

چند لحظه به سکوت گذشت، تنها صدایی که می اومد پیچ پیچ ملکه اخلاق پشت تلفن بود، هنوز داشت حرف می زد.

شاداب به شوخی گفت: الان تو هیپروته.

ساغر گفت: تا همین چند روز پیش ما جرأت نداشتیم ده دقیقه بیشتر با تلفن حرف بزنیم، همین خانم بلایی سرمون می آورد که بیا و ببین.

شاداب گفت: ولش کن، این طوری که بد نشد اقلا کمتر به پر و پای ما می پیچه.

یه کم فکر کردم و بعد من من کنون گفتم: از این به بعد هزینه ها رو تقسیم به پنج کنیم، کرایه خونه رو هم...

شاداب پرید وسط حرفم: بذار یه هفته بمونی! حالا مهمونی!

-نه عزیزم حساب حساب کاکا برادر، اگه قراره این جا بمونم می خوام مثل بقیه هزینه ها بدم. ساغر با محبت گفت: دیر نمی شه...

-آخه...

شاداب طبق معمول نداشت حرفمو ادامه بدم: آخه نداره. الان که آخر برجه؛ سه چهار روز دیگه که اول ماهه و موقع حساب و کتاب تو رو هم می آریم. قبوله؟ چشمامو رو هم گذاشتم: آره قبوله!

ساغر پرسید: با یه چایی دیگه چطورین؟

یه نگاه به ساعت مچی بند چرمیم که هدیه تولدم از طرف تورنگ بود، کردم: با این که دوازده شبه ولی موافقم.

ملکه اخلاق گوشی رو گذاشت رو دستگاہ: منم یکی می خورم.

ساغر در حالیکه به طرف آشپزخونه می رفت، گفت: تو که حتما یکی لازم داری، بیچاره گلوت خشکید.

ملکه اخلاق لبخند دلنشینی زد که اصلا به صورتش نمی اومد، شاید می اومد بس که عبوس و اخمو دیده بودمش برام عجیب بود....

برگشتن ساغر خیلی طول نکشید. موقعیکه داشتم چایی می خوردم شاداب گفت: ترمه

جون، تو که استاد شست و شو بودی چطور نتونستی جلوی زن برادرت در بیای؟

-به هزار دلیل، اول به خاطر خودش، دوم به خاطر تاریخ، سوم به خاطر نون و نمک خونه

اشونو.... یه عالمه دلیل دیگه که نمی شه گفت: نمی خواستم ازشون ببرم که! بالاخره چشممون

تو چشم هم می افته، دل نمی خواد اون روز من شرمنده اشم. در ثانی شاید اگه من جای

گلپربودم تحمل نمی کردم آدمه دیگه تا تو شرایط قرار نگیره نمی تونه حال بقیه رو درک

کنه.

شاداب گفت: عجب دختر با ملاحظه ای!

رو به ساغر ادامه داد: این ترمه لاغر مردنی رو اینطوری نگاه نکن به موقعش یه پلنگ وحشی می شه!

یه قند پرت کردم طرفش: آدم اگه یه دوست مثل تو داشته باشه دیگه به دشمن احتیاج نداره. با خونسردی گفت: تو باوجودمن به هیچی احتیاج نداری، من خودم واست یه دنیا... داشتم چی می گفتم؟ رو به من اخم کرد: لطفا خودتو قاطی حرفایم نکن. اگه یه بار دیگه پیری وسط حرفم می شه دو مرتبه ها!

خلاصه این باتری قلمی وقتی بچه بود یه گرد و قلنبه ای بود که دومی نداشت، برعکس من که اونموقع دماغمو می گرفتی جونم در می اومد... بماند! اینا رو نمی خواستم بگم ... یه روز که از مدرسه بر می گشتیم دوتا پسر بچه ده یازده ساله مزاحمون شدن! ساغر بلند خندید: همه رو برق می گیره شما دو تا رو کبریت سوخته! دوتا بچه ده ساله ... وای خدا!

شاداب با تشر گفت: خنگ خدا اون خوب موقع ما خودمون هفت سالمون بود، کلاس اول دبستان بودیم. لابد توقع داشتی پسر دانشجو دنبالمون بیفته..

ساجر وارفت ولی خودشو از تنگ و تا ننداخت: راست می گه هر کسی هر چی داره از پر قندانش داره، از همون یه ذره بچهگیاتونه...

شاداب بی حوصله حرفشو قطع کرد: ساغر زبون به دهن بگیر دیگه! دارم حرف می زنم گل که لگد نمی کنم...

ساجر دهنشو باز کرد که شاداب گفت: یه کلمه دیگه حرف بزنی می زنم توی دهنه. -از همون روز اول فهمیدم بیشتر یه درد تیمارستان می خوری تا دانشگاه.

شاداب رو به ملکه اخلاق گفت: تو گوش کن، این یکی که از مخ آزاده . خلاصه پسر بچه ها اومدن طرف ما ... من «.... پفکتو بده به من » : رفتم پشت ترمه قایم شدم ، یکی از اونا اومد جلو گفت

گفتم پفکتو بده «: پسره خیلی پررو بود صداشو کلفت کرد و گفت .« مال خودمه برو واسه خودت بخر »: ترمه جواب

داد

«.... به من

شاداب با هیجان ادامه داد: من داشتم از ترس شلوارمو خیس می کردم. دخالت کردم: تازه صدای فین فین کردنتم داشت اعصابمو خورد می کرد. « بده به من »: شاداب پاچو شلوارشو تا زد و خندید: ترمه برو بر یه نگاه به یارو کرد. پسره دستشو آورد جلو و گفت چشمتون روز بد نبینه ترمه یهو با کیفش کویید تو سره پسره! بدبخت گیج و ویج مونده بود. منم از ترس جیغ کشیدم

. پسره گوشه لباس ترمه رو کشید....

من با خنده گفتم: تو زدی به چاک!

شاداب غش غش کنون گفتم :دو تا پا داشتم ،شیش تا دیگه قرض کردم و رفتم، اشکریزون خودو رسوندم دم خونه اما مگه من می تونستم «؟ چی شده »: ترمه، شانس آوردم مامانش دم در بود، منو که دید رنگش پرید و با نگرانی پرسید

حرف بزمن... بیچاره سودابه خانم دوید طرف مدرسه منم مثل بز پشت سرش ! وقتی رسیدیم با صحنه ای روبرو شدیم که من یکی تا آخرین لحظه عمرم فراموش نمی کنم.

توقع داشتم ترمه رو خونین و مالین بینم که داره به پسره التماس می کنه دست از سرش برداره. اما زهی خیال باطل!

شاداب سکوت کرد، ساغر با هجان گفت: بنال دیگه!

شاداب ابرو بالا انداخت: خرج داره!

-برو گمشو!

-گرون نیست، مایه اش یه چایی دیگه اس!

-تعریف که تموم شد ، می رم واست می آرم.

« نزن تو رو خدا، غلط کردم ، ببخشین »: -پسره بیچاره افتاده بود رو زمین و می گفت

اما مگه این ترمه دست بردار بود ، بیچاره مامانش رفت اونو گرفت ولی تقلایی میکرد بیا و ببین ... پسره حداقل ده

کیلو از ترمه چاق تر بود قدشم لااقل بیست سانت بلندتر وقتی از دست ترمه نجات پیدا کرد با لباسای پاره پا گذاشت به فرار...

چه خاطره شیرینی بود ،عجب جرأتی داشتم ها! صدای شاداب منو از اون دوران بیرون آورد:

بنده خدا سودابه خانم رنگش مثل زردچوبه شده بود، نمی دونست چی بگه! البته صحنه ای که

دیده بود رو باور نداشت ، فکر می کرد ترمه داره زیر دست وپای پسره لت وپار می شه ، نگو

دختر پهلوونش بچه مردم رو چپ و راست کرده.بیچاره پسره چنان می دوید که هیچ کس به

گرد پاش نمی رسید ، مثل تیری بود که از چله کمون جهیده باشه.....

ترمه مثل این جنگ جوهای حرفه ای مانتوشو تکوند و با لبخند گفت:پسره از خود راضی خوب

به خدمتش رسیدم.

بیچاره سودابه خانم همون کنار خیابان نشست و گفت:اخه دختر این کارا چیه می کنی؟اگه بلایی سر خودت یا بچه مردم می امد چه خاکی به سرم می ریختم؟

ترمه توضیح داد که پسره زورگو می خواسته پفکش رو بگیره ...خلاصه سودابه خانم کلی دخترش رو نصیحت کرد و اخر سر دست زد روی شونه ترمه گفت:مثل اینکه می خوای دست شعبون استخونی رو از پشت ببندی.

ساغر و ملکه اخلاق با هم تکرار کردن:شعبون استخونی؟ شاداب با خنده گفت:اره دیگه همون شعبون بی مخ...

قرمز شدم:بسه دیگه شاداب حالا از فردا تا تقی به توقی بخورد اینا می خوان به من بگن شعبون ساغر انگشت اشاره شو گرفت طرفمو گفت:شعبون نه شعبون بی مخ..

بعدشم خندید رو بهش گفتم:مرض.

شاداب گفت:بعد از اون من شدم نوچه ترمه..چسبیدن بهش و ارزش جدا نشدم هیچ کس جرات نداشت از گل نازک تر بهش بگه والا...

با اخم گفتم:بسه دیگه شاداب

هر کی ندونه فکر میکنم یه بزن بهادر حسابی بودم...

شاداب با ژست موهایش را عقب برد:مگه نبود؟

اه سردی کشیدم و به ساک و چمدون اشاره کردم:اره خوب اینم از وضعیتم ..حالا این مسئله ای نیست از قدیم و

ندیم

گفتن فامیل گوشت همو بخوره استخونش رو دور نمیندازه. بالاخره گلپریم متوجه رفتارش میشه و می فهمه رفتارش درست نبوده و از طرفی نباید این قدر اختیار زندگیشو بده دست مادرش مشکل من اون پسر نفهم و بی شعوره نمی دونم باید باهاش چی کار کنم؟

ساغر خیلی جدی گفت: واسه اونم یه فکری می کنیم بد جور ی گوش مالی می خواد. ملکه اخلاق کنجکاوانه پرسید: راجع به کی حرف می زنین؟

پنهان کار لازم نبود راحت گفتم: یه پسره بی کار و بی تربیت که نمی دونم چه جور ی سر و کله اش تو دانشکده دندان پزشکی پیدا شده.

ملکه اخلاق سر جاش تکون خورد: اسمش چیه؟

- اسمش خسرو فامیلش فصاحت البته بیشتر اوقات صداش می کنم کثافت چه جالب بر وزن فصاحت.

کاش حرفشو پیش نمی کشیدم دلشوره عجیبی افتاد به دلم.

- کم بدبختی دارم این یکی هم رو بقیه اش.

ملکه اخلاق پرسید: مزاحمته؟

شاداب به جای من جواب داد: چه جورم.

ملکه اخلاق خیلی ساده گفت: خوب به برادرت بگو...

همه زدیم زیر خنده یعنی اگه تارخ می فهمید چی کار می کرد؟ قبلا فکر می کردم شاید عکس

العمل نشان بده اما

حالا

بهتره فکر شو نکنم...

شاداب با خنده رو به ملکه اخلاق گفت: خود شعبون خان از پشش بر می اد دست کم نگیرش.

ملکه اخلاق خمیازه کشید پشت سرش ساغر و بعدم من و شاداب خیلی دیر بود شانس‌ی که آوردیم ساعت اول کلاس نداشتیم و می‌تونستیم خستگی شب زنده داری رو در کنیم. از امشب منم رفتم تو اتاق ده متری ساغر و شاداب.

فصل ۶

پاهام افتاد بسکه از این آموزشگاه رفتم اون آموزشگاه مگه کسی به یه دانشجو ترم اول احتیاج داشت؟ اگر می‌گفتن باهاتون تماس می‌گیریم فرمالیته بود. اون قدر دانشجوی ترم بالا و لیسانس تو دست و بالشون بود که من این وسط عددی به حساب نمی‌اومدم. اما خوب بعضی وقتا خدا با بد شانسا مهربونه بعد از یه هفته از دو تا آموزشگاه زنگ زدن و دو تا ادرس برای تدریس خصوصی دادن داشتم از خوشحالی پر در می‌اوردم با این که ساغر و شاداب لب و لوچه هاشون اویزون شد که: این صنار سی شاهی فقط اندازه کرایه ماشینته. اما من به کمتر از این راضی بودم بالاخره می‌بایست از یه جایی شروع کنم دیگه.

امتحانای پایان ترم نزدیک بود و می‌بایست حسابی برنامه ریزی کنم که هم به شاگردام برسم هم به درسای خودم.

شاگرد اولی رو که نگو وقتی دیدمش جا خوردم. از خوشگلی روی همه عروسک‌های سرامیکی‌ها رو کم کرده بودموهای طلایی لخت چشم‌های تپله‌ای درشت با مژه‌های دونه‌دونه و برگشته از لباشم خون می‌چکید پوست شیری و

صورت گردی هم داشت حرکاتش با ناز و عشوه بود چند لحظه ازش چشم بر نداشتم بد جور قشنگ تو دل برو بود ولی وقتی شروع کردم به درس دادن ارزو کردم کاش هیچ وقت نمی‌دیدمش. یه دختر لوس و نر و بی‌تریت که تو زندگیش فقط به لاک و مد لباس و تیپ فلان هنر پیشه و بهمان خواننده فکر کرده بود... اینا به طرف کودن بودنش به طرف دیگه هر

چیزی رو میبایست ده مرتبه تکرار کنم زبونم مو در آورد بسکه پیش پا افتاده ترین قواعد انگلیسی رو براش گفتم ته دلم از خدا خواستم کاش به جای این همه زیبایی و لوندی یه جو عقل و هوش به این دختر بده.

همه این کمالات به کنار سلیقه انچنانش منو کشته بود لباس پوشیدنش دست کمی از مانکن نداشت بوی عطرش فضا رو پر کرده بود. ولی جه اتاقی؟ شتر با بارش گم می شد باز جای شکرش باقی بود روی میز و صندلی رو خاموش کرده بود بتونیم بشینیم. شاگرد بعدیم یه پسر بچه تخس و شیطون و بی نهایت باهوش بود اگه شیطنتش گل نمی کرد همه چیز رو مرتبه اول یاد می گرفت. با هر کدوم از این شاگردام هفته ای دو مرتبه قرار گذاشتم.

امیدم این بود بعد از چند جلسه ای که آموزشگاه با انان قرارداد بسته خودم بتونم باهاشون قرارداد ببندم این طوری دیگه همه حق التدریس می رفت تو جیب خودم هفته دیگه تو تا شاگرد دیگه اضافه شد خوشبختانه از طرف آموزشگاه نبودند از فامیلای پسر بچه تخس بودن تصمیم گرفتم فعلا به همین چهار تا شاگرد بسنده کنم تا امتحانای اخر ترم رو بگذرونم قرار نبود مشروط بشم.

خیالم از بابت درآمد کمی راحت شد حالا با دل اسوده می تونستم پیش بچه ها بمونم یه مقداری فکر و ذهنم اروم شده بود که دوباره سر و کله خسرو پیدا شد نمی دونستم از دستش چی کار کنم؟ پاک کلافه ام کرده بود تو دانشگاه چشم ازم بر نمی داشت و سایه به سایه تعقیب می کرد مستاصل و درمونده بودم ولی کاری ازم بر نمی اومد البته تا زمانی که حرفی نمی زد قابل تحمل بود اما امان از وقتی که دهندشو باز می کرد و اونوقت به جای حرف درست و حسابی چرند تحویل می داد.

برای اینکه کمتر مزاحم بچه ها باشم سعی می کردم اغلب تو دانشگاه یا محل تدریسم بگذروانم کلاس نداشتم می رفتم کتابخونه دانشگاه و درس می خوندم خداروشکر اونجا تنها محلی بود که گذر اقا خسرو بهش نمی افتاد اصولا اعتقادی به درس خوندن نداشتم و هر چی من فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم اشتباهی وارد این محیط شده.

یه روز نشسته بودم و حسابی تو مبحث اناتومی غرق بودم که صدای زمخت خسرو منو از جا پروند: سلام خانوم درس خون.

بی توجه مشغول خوندن قیه مطلب شدم همون جور که الای سرم وایساده بود دست چپش رو گذاشت پشت کمرش و بادرست راست ضرب گرفت رو میز: سلام عرض کردم خانوم. بازم محلش نداشتم ولی خیلی رو داشت سرش رو آورد پایین تر: فکر می کردم ادب و تربیت داری و بلدی جواب سلام بدی.

نمی دونستم چی کار کنم اصلا دلم نمی خواست جری بشه چون از اخر و عاقبتش می ترسیدم به نظرم ادم نرمال و طبیعی نمی رسید در ثانی دلم نمی خواست تو محیط دانشگاه برام مشکلی پیش بیاد وقتی دید جوابم سکوت گفت: با ما به از این باش که با خلق جهانی بد میبینی خانوم خوشگل بد میبینی .. بهتره یه ذره با من راه بیای.

از حرف زدنش چندشم شد حیف دیگه یه دختر بچه کلاس اولی نبودم که مثل شعبون استخونی بیفتم به جونش البته اونم بیدی نبود که با این بادا بلرزه

سرمو گرفتم بالا و به اون چشمای بی حیاش نگاه کردم داشت گوشه سیلش رو می جوید دلم بهم خورد. چشمو تنگ کردم و گفتم: دست از سر من بردار خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه برو که عوضی گرفتی.

پوزخند زد: برعکس درست گرفتم.
جدی و خشک گفتم: آگه از این بیشتر برام مزاحمت ایجاد کنین مجبورم به حراست دانشگاه
اطلاع بدم.
با تمسخر یقه بلوز سبزش رو که لصلا برازنده دانشگاه نبود مرتب کرد: ترسیدم.
کتابمو ورق زد: آگه اجازه بدین می خوام درس بخونم
با یه حرکت تند کتابو بست زهر نگاهشو ریخت تو نگام: نخیر اجازه نیست من دو کلوم حرف
دارم.
با اینکه خیلی جا خورده بودم اما عقب ننشستم: من با شما حرفی ندارم.
نفس هاش تند شده بود: ولی من حرف دارم و تو باید به حرفامو بشنوی.
حسابی لجم گرفت: بایدی در کار نیست.
دوتا دستش رو گذاشت رو میز و خم شد طرفم صورتش نزدیک صورتم بود با تنفر و اکراه
رومو برگردوندم: آقای محترم اینجا دانشگاهاس.
با همون پوزخند زشت و مسخره اش ادامه داد: خوب شد گفتی چون نمی دونستم.
با حرص از جام بلند شدم پاهام می لرزید: متاسفانه بله نمی دونین اینجا دانشگاهاس والا در
شان یک دانشجو رفتار میکردین و این طوری مزاحم بقیه نمی شدین.
کمرشو صاف کرد و با نگاه وقیحش زل زد تو صورتم: واسه من لفظ قلم حرف نزن که حوصله
اش رو ندارم.

اصلا براش مهم نبود که چند جفت چشم کنجکاوانه دارن نگامون می کنند و چند جفت گوش برای شنیدن حرفامون تیز شدن، معلوم بود حواس اکثر دانشجوها به ما دوتاس، از انگشت نما شدن بیزار بودم... پسره ی نفهم فکر موقعیت و آبروی من نبود، خودش که توی سرش بخوره! فکر نکنم به این چیزا اهمیت میداد.

کلاسور و کیف و کتابمو برداشتم و راه افتادم که در کمال بی شرمی بند کیفمو گرفت: هی خانوم! فکر نکن برام ناز کنی عزیز میشی...

دندونامو روی هم فشار دادم و بند کیفمو به شدت از دستش کشیدم، گلوم از بغض درد گرفته و اشکام حاضر و آماده برای چکیدن بود، اما نمیخواستم در برابرش کوتاه بیام و ضعف نشون بدمو سرم و بالا گرفتم و محکم و مطمئن به راه افتادم، در حالی که هنوز سنگینی نگاه کثیف و هرزه اش رو حس می کردم. تو اینهمه مشکل و گرفتاری فقط رفتار زشت و زننده ی این آدم عوضی رو کم داشتم: اینطوری همیشه می بایست یه فکر اساسی واسش بکنم.

خوشبختانه به شروع کلاس چیزی نمونده بود، در حالی که از عصبانیت گر گرفته بودم رفتم کنج کلاس نشستم و سرمو گذاشتم روی میز... مغزم از کار افتاده و فلج شده بود، سرم داشت از درد می ترکید، بزور چشمامو باز کردم و سرمو بالا گرفتم. تو کیفم دنبال مُسکنِ می گشتم، خوشبختانه یکی داشتم. حس و حال رفتن به آبخوری توی وجودم نبود، قرص رو گذاشتم توی دهنم، تلخیش غیرقابل تحمل ود و ناخودآگاه از نوک پام تا فرق سرم لرزید، با این حال تحمل کردم و هی آب دهنم رو جمع کردم و قورت دادم تا تلخی قرص از بین بره. با اینکه دهنم مثل زهرمار شده بود ولی حسو حالی که بتونم تا شیر آب خودمو برسونم نداشتم: خدا لعنتت کنه پسر!

توی دلم داشتم به خسرو بد و بیراه می گفتم که شاداب اومد تو: سلام ترمه، اینجایی؟
 توی کتابخونه دنبالت می گشتم، مگه قرار نبود منتظرم بمونی؟
 سرمو با بی حالی تکون دادم، طفلکی شاداب نگران شد، روی صندلی کنار دستم نشست و نگاه خواهرانه و نگرانشو هم دوخت: نمیخوای بگی چی شده؟
 مثل یه بادکنک پرباد شده بودم که بهش سوزن زدند، یه دفعه ترکیدم و های های گریه کردم، طفلک شاداب دست و پاشو گم کرده بود و در حالی که سرمو می داشت روی شونه اش مرتب می پرسید: چی شده عزیزم؟! چرا انقدر ناراحتی؟! کسی حرفی بهت زده؟!
 بعد از این سوال سرمو از روی شونه اش برداشتم و در حالیکه رنگ به صورت نداشت، گفتم: حتما بازم اون پسره آشغال بهت حرفی زده، آره؟
 آب بینی ام رو بالا کشیدم و سر تکون دادم. از کیفش یک دستمال مچاله سفید در آورد و داد دستم: تمیزه ها، از بس تو کیفم مونده له لورده شده!
 دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم، شاداب با دلسوزی گفت: برو یه آب به دست و روت بزنی، از ده فرسخی معلومه گریه کردی.
 لبه ی مقنعه ام خراب شده بود، همینطور که درستش می کردم، گفتم: نمیخواه، دو دقیقه دیگه قرمزیش میره، حال ندارم.
 شاداب گفت: پاشو دختر، پاشو! تنبلی نکن، بذار اگه اون پسره ی کثافت دیدت نفهمه که تونسته اشکت رو دربیاره، پاشو دختر!

راست می گفت، وسایلم رو گذاشتم روی صندلی و رفتم دم روشویی، با یه نگاه از چشمای قرمز و ملتهب خودم بیزار شدم. چند مرتبه آب به صورتم زدم، خنکی آب حالمو بهتر کرد، تو دلم به جون شاداب دعا کردم، بعد رفتم سر کلاس، شاداب با دیدنم خندید: شعبون بی کله، کجا رفت اون اقتدار و صلابت؟ خندیدم: هر قدر می گردم پیداش نمی کنم.

دستای شادابو گرفتمو و فشار دادم: نمیدونم با این پسره چیکار کنم؟ یه زبون نفهمیه که دومی نداره، پاک آبرومو برده، هر قدر بی محلیش می کنم فایده نداره که نداره! -بهترین راه همینه، از این به بعد بازم باید سگ محلش کنی، حتی یه کلمه هم جوابشو نده، بالاخره خسته میشه میره پی کارش!

با تردید گفتم: امیدوارم.

شاداب اومد چیزی بگه که یه گروه از همشاگردی های پسر با سرو صدا وارد شدن و با هیاهو راجع به مبحث جلسه قبل صحبت کردن. من و شادابم دیگه حرفی راجع ه این مسئله نزدیم. داشتیم جزوه هامونو مرور می کردیم که باز سنگینی نگاه خسو بدنمو لرزوند.

سرمو که بلند کردم دیدم بهم خیره شده با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و به شاداب گفتم: نگاش کن حیا رو خورده ابرو رو سر کشیده

شاداب بدون اینکه سر بلند کند گفت: بهش توجه نکن.

سرمو به نشونه تایید تکان دادم و دوباره مشغول مرور جزوه هام شدم ساغر پیش پای استاد نفس زنون وارد شد روی صندلی کنار شاداب نشست و هن هن کنون سلام کرد.

در برابر چشمان کنجکنو و پر از سوال ما گفت: تعریف می کنم.

بعد چشمتی چاشنی لبخند بانمکش کرد از اول تا آخر کلاس با نگاه معناداری شاداب رو برانداز می کرد و سر تکون می داد. از کنجکاوی داشتم خفه می شدم ولی با وجود این استاد سختگیر محال بود بتونم چیزی بپرسم کلاس که تموم شد استاد خسته نباشیدی گفت و رفت کم کم بچه ها از کلاس بیرون می رفتند که متوجه شدم کسی بالای سرم ایستاده بدون اینکه نگاهش کنم فهمیدم خسروست نخیر این پسر دست بردار نبود که نبود.

گفت: جزوه هاتو می خواستم.

چقدر طلبکارانه حرف می زد در حالیکه کاغذامو می داشت تو کلاسور گفتم: امروز جزوه بر نداشتم.

تکیه اش رو داد به دیوار دستش رو کرد تو جیبش: پولشو میدم.

خون به صورتم دوید مثل فنر از جام پریدم: پولتونو بذارین توی جیبتون آقای محترم اگه کارگشا بود که تشریف می بردین مغازه و یه کم ادب و تربیت می خریدین رو به ساغر و شاداب گفتم: درست نمیگم؟

خسرو مشت هاش رو گره کرد و یه قدم گذاشت جلو: پشیمون میشی از این که دست زد به سینم زدی پشیمون میشی.

بی تفاوت و تحقیر امیز نگاهش کردم: آخرین چیزی که ممکنه تو دنیا اتفاق بیفته.

به طرف در کلاس راه افتادم سد راهم شد: دختر بلبل زبون کاری میکنم که..

نداشتم حرفشو ادامه بده: برو کنار می خوام رد شم.

با پرویی گفت: اگه نرم چی میشه؟

عجب وقیح و بی شرم بود دو تا از هم پالگی هاش اون طرف وایساده بودن و ریز ریز می

خندیدن ساغر و شاداب هم با چشای گشاد شده از ترس ما رو نگاه می کردن دلم می

خواست با دست بکوبم تو دهنش اما به جای این کار به ارومی از کنارش رد شدم صدای تهدیدآمیز شو شنیدم: خیلی خودتو دست بالا گرفتی فکر کردی خبریه؟ نه بابا اونقدرام اش دهن سوزی نیستی ...

بلندتر گفتم: ولی من روی تو رو کم میکنم.

ساغر و شاداب پشت سر من خودشونو از کلاس پرت کردن بیرون هیکندممون حال درستی نداشتیم ساغر بازمو کشید: بریم الان سر و کله نحسش پیدا میشه نکبت این جا رو با چاله میدون عوضی گرفته.

شاداب دندوناشو رو هم فشار داد: دلم می خواد یه درس حسابی بهش بدم. ساغر اعتراض کرد: اون ادم ان قدر بی لیاقت و بی شخصیته که اصلا ارزش نداره باهاش دهن به دهن بذاری ان قدر بی تربیته که ممکنه حرفی بزنه که ادم از خجالت اب بشه.

حق با ساغر بود ادامه داد: آگه مزاحمتاش ادامه دار شد به مسئولای دانشگاه اطلاع می دیم هر چند بهتره زودتر این کارو بکنیم چون این کله خرابی که من دیدم حالا حالا ها دست بردار نیست بعدبا نفرت صورتش رو جمع کرد: پسره ی بی همه چیز

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت با هم اومدیم حیاط دانشکده می بایست تا نیم ساعت دیگه خودمو برسونم محل تدریس برای همین هول هولکی از بچه ها خداحافظی کردم تا به موقه برسیم.

موقع تدریس دایم حواسم پرت می شد، فکر پسره ی اعصاب خرد کن حسابی مشغولم کرده بود، نمی دونستم باید باهاش چه رفتاری کنم ولی بالاخره باید به این وضعیت ناهنجار خاتمه

می دادم، این طوری دانشکده برام مثل جهنم بود، بیشتر از این حوصله استرس و دلشوره نداشتم!

از اون جا که اومدم برون وقت زیادی نداشتم، شاگرد بعدی منتظرم بود. سواراولین اتوبوس شدم، سوار ککه چه عرض کنم؟! خودمو به زور چپوندم! حالا مگه دربسته می شد، سه مرتبه در باز وبسته شد و خانما یه کم جابجا شدن تا بالاخره درچفت شد و اتوبوس حرکت کرد، داشتم خفه می شدم. بیشتر از اتوبوس به کارخونه کنسروسازی شباهت داشت، فشار که به حد کافی وجود داشت اگه دما رو یه کم بیشتر می کردن دیگه کنسرو شدنمون روی شاخ بود! بالاخره بعد از چهار ایستگاه از اتوبوس پیاده شدم و یه نفس راحت کشیدم. باز جای شکرش باقیه به موقع به محل تدریسم رسیدم، > از تأخیر کردن بیزارم! دوست دارم همیشه سروقت کارامو انجام بدم<

اون روز از صبح به قدر کافی جنگ اعصاب داشتم، دیگه خنگ بازیای اون دختر خوشکل از خود راضی رو نمی تونستم تحمل کنم. یه دونه از سوالا رو درست جواب نداد. درنهایت بهش اخطار دادم که اگه جلسه بعدم وضع به همین منوال باشه از ادامه تدریس منصرف می شم و اون باید دنبال یه معلم دیگه بگرده، لب ورچید و با نگاه پوچ و خالیش تنمو لرزوند. با مادرش صحبت کردم اون بنده خدام دل خوشی از بچه اش نداشت. ولی اعتراف کرد که زبان انگلیسی دخترش از پایه خرابه... برای همین قرار شد هفته ای یه مرتبه به جلساتش اضافه بشه و من از مقدمات شروع کنم.

موقعی رسیدم خونه که شام حاضر بود و بچه ها منتظر من بودن، شرمنده ازشون عذرخواهی کردم و فوراً یه بلوز و شلوار راحت پوشیدم و آبی به دست و روم زدم و نشستم کنار سفره:

خوب امشب دست پخت کیو باید بخوریم؟ ملکه اخلاق به تندی جوابمو داد: هر شب دست پخت یه نفر غیر از جنابعالی!

رنگ از روم پرید، قاشق از دست لرزوم افتاد زمین، ساغر بهش براق شد: ولی به تو هیچ فشاری نمی آد، همون پنج شب یه بار آشپزی می کنی. اگه نوبت آشپزی ترمه می افتاد گردنت حق اعتراض داشتی پس در نتیجه شما باید سکوت کنی.

لحنش محکم و قاطع بود و این مرتبه رنگ از روی ملکه اخلاق پرید. دیگه میلی به غذا نداشتم دلمه های فلفل سبز براق به نظرم وارفته رسیدن و دیگه از چشمک هاشون خبری نبود، شاداب یه دلمه گذاشت تو بشقابم: بخور دست پخت خودمه!

با بی میلی یه کم خوردم، طعم خوشمزه غذا به نظرم بی مزه رسید، تو دلم به ملکه اخلاق لعنت فرستادم که روز خرابمو خرابتر کرد!

بعد از شام ظرفا رو شستم. هر قدر ساغر و شاداب مانع شدن قبول نکردم. آخر سر شاداب با حرص گفت: من یکی که حریف توی سرتق نمی شم.

بعد دست راستشو کوبید رو دست چپش: بیچاره زیر چشمت یه بند انگشت رفته تو، داری از خستگی هلاک میشی، از صبح درس و دانشکده و بعدشم چهار ساعت تدریس! خوب معلومه جونت گرفته می شه، نترس ظرف شستن منو نمی کشه.

بغض کرده بودم، از همه چیز و همه کس شاکی بودم، از وضعیتم حالم بهم می خورد. دق دلم رو سر ظرفا خالی کردم، کاسه رو به بشقاب می کوبیدم و قاشقو می نداختم تو ظرفشویی! اما هیچی نمی گفتم.

ساغر رو به شاداب گفت: این قدر یاسین نخون، بیا بریم. بذار جونش دربیاد، ماکه دشمنش نیستیم.

رفتن بیرون. با حرص ظرفا رو شستم، همون جام وضو گرفتم و رفتم اتاق نماز بخونم... بعد از نماز تا جایی که می تونستم به درگاه خدا شکوه و شکایت کردم و ازش خواستم مشکلاتمو حل کنه، بعد شروع به ذکر گفتن با تسبیح کردم.

یه کم سبک شدم. همون طور که دعا می کردم جانمازمو جمع کردم.

حوصله نداشتم از اتاق پیام بیرون. یه بالش گذاشتم و دراز کشیدم و درس خوندم. یه ربع بیست دقیقه ای که گذشت دربار شد و ساغر با یه سینی چایی اومد تو، پشت سرشم شاداب با یه سبد میوه و دوتا بشقاب!

ساغر یه لیوان چایی که عکس الاغ روش بود گذاشت جلوم: بخور که تو و عکس لیوان از یه جنسین!

خندیدم: دستت درد نکنه!

جواب داد: لیاقتته.

آه کشیدم: از دوست هر چه رسد نیکوست!

شاداب محکم زد پس گردنم: تو رو محکمر از اینا می دونستم.

دستمو گذاشتم جای ضربه، بدجوری می سوخت: دستت بشکنه شاداب، مگه مرض داری؟ رفت به دیوار تکیه داد: می خوام حالت کنم کی هستی و موقعیت چیه! تو از دست یه آدم ناراحت شدی که از نیش زبونش هیچ کس درامان نیست، بی خود بهت برخورد، نباید اهمیت بدی.

نیم خیز شدم و نشستم: جای من نیستی که بفهمی!

ساغر گفت: حرف مردم مثل باد هواست، بخوای اهمیت بدی کلات پس معرکه اس.
 بابا بی خیال! حالا این چایی الاغ نشونو بخور حالت جا بیاد.
 دست به دلیوان زدم، خیلی داغ بود: هنوز نمی شه خوردش!
 ساغر با شیطنت به شاداب نگاه کرد و ازم پرسید: نمی خوای بدونی امروز تو دانشگاه
 چی می خواستم بگم؟ یادم اومد که ساغر می خواست خبرای دست اول بده، گفتم: پس
 چرا نمی گی؟!

ساغر با ناز و اطوار گردنشو به چپ و راست تکون داد: نه دیگه! نشد. این طوری نه. با این
 شکل و قیافه تو مگه آدم رغبت می کنه چیزی تعریف کنه: آدم می بیندت از زندگی سیر می
 شه با یه من عسلم نمی شه خوردت. لاقل اون سگرمه هاتو باز کن تا بتونم بگم.
 لبخند زدم، ساغر گفت: حالا شد.

رو به شاداب که گونه هاش قرمز شده بود، ادامه داد: راجع به این خانوم خانوماس!
 کنجکاو شدم، چهار زانو نشستم وخیره شدم به دهن ساغر که حالا زبون به دهن گرفته
 بود وهیچی نمی گفت، با حرص گفتم: لال مونی گرفتی؟ خوب بنال دیگه.

ساغر پشت چشم نازک کرد: واسه شاداب خواستگار پیدا شده.
 ناخودآگاه گفتم: نه!

ساغر با تأیید گفت: آره!

با دهن باز به شاداب که با خجالت داشت پایین بلوزشو می شکافت نگاه کردم. یه لحظه یاد
 تورنگ افتادم، نگاه پر از عشق و حسرتش به شاداب تو نظرم جون گرفت، اگه می فهمید
 بدجوری ضربه می خورد. می دونستم شادابو دوست داره، این دوست داشتن مال امسال و
 پارسال نبود... خیلی وقت بود که چشمانش از دیدن شاداب برق می زد، تا حدی ام احساس

می کردم شادابم نسبت بهش توجه داره! دلم نمی خواست تورنگ تو عشق سرخورده و ناکام بشه .

از طرفی هم وضعیت زندگی‌مون در شرایط بدی قرار داشت و ما نمی تونستیم رسماً از شاداب خواستگاری کنیم. نمی دونم چه مدت به شاداب زل زده بودم که ساغر گفت: هی کجایی؟

تکون خوردم و نگام از شاداب به ساغر افتاد: همین جا، داشتم فکر می کردم.

خندید: گفتم شاید حسودیت

شده؟ بلند بلند خندیدم: دیوونه!

ساغر خندید و با سرخوشی گفت: خدا از ته دلت بشنوه، ولی راستشو بخوای من یکی حسودیم شد.

شاداب گفت: پیشکش.

ساغر چائیش رو هورت کشید: اگه می شد که عالی بود ولی چی کار کنم گلوی طرف پیش تو گیر کرده.

رو به من گفت: چائیتو بخور که سرد شد، حالا بذار واست از اول تعریف کنم.

با بهت و ناباوری چایمو برداشتم، هنوز تو تصورم نمی گنجید برای شاداب خواستگار پیدا شده، ساغر با اخم گفت:

دیدی گفتم حسودیت شده!

با عشق و علاقه یه خواهر بهش نگاه کردم: هنوز فکر می کردم شاداب اون بچه لاغر و مردنی دبستانی‌ه! باورم نمی شه این قدر بزرگ شده که واسش خواستگار بیاد! ساغر با دست زد روی پام: آره جون عمه ات، گفتمی و منم باور کردم .

بی چاره تو داری از حسودی می ترکی، ولی عیبی نداره چون تنها نیستی منم این احساسو دارم...

حالا می خوام تعریف کنم، از الان می گم پریدین وسط حرفم نپریدین ها!
 خلاصه! امروز از خواب بیدار شدم و خودمو تو آینه دیدم گفتم > ساغر مثل اینکه امروز می خواد اتفاق مهمی بیفته < یه جورایی انگار رنگ آسمون آبی تر بود و دود و آلودگی کمتر، هوام مثل دیروز سرد نبود. بعد گفتم امروز باید خوش تیپ تر باشم، به جای اون مانتو شلوار مشکی رنگ و رو رفته با اون مقنعه زهوار در رفته، مانتوی سورمه ای و شلوار جین و مقنعه سورمه ای پوشیدم، یه حسی بهم می گفت باید شیک و مرتب باشم، راستش یه دستی م تو صورتم بردم، نه خیلی زیاد فقط یه ذره ریمل زدم و یه رژ کمرنگ، همونم دل تو دلم نبود که اگه بهم گیر بدن چه خاکی تو سرم بریزم.

جونم براتون بگه اومدم تو دانشگاه، چه روز قشنگی، به به! به جای صدای بوق کرکننده ماشینا، صدای جیک جیک نرم و قشنگ گنجشک ها رو می شنیدم، داشتم وارد ساختمون می شدم که یه صدای گرم و مردونه منو میخکوب کرد: عذر می خوام خانوم!

با تردید و دودلی برگشتم، چشمم به جوون خوش قد و بالایی افتاد که محترمانه و مودب ایستاده و نگاشو دوخته بود به زمین، یه دفعه فکر کردم لابد یه تیکه از وسایلم افتاده روی زمین، منم با چشم زمینو نگاه کردم ولی چیزی نبود .

آقای شیک پوش و موقر که خوشبختانه شکل و شمایل خوییم داشت و خیلی هم مبادی آداب بود، گفت:

اگه از نظر شما اشکالی نداره می خواستم چند لحظه وقت عزیزتونو بگیرم.

دستاشو برد بالا و چشماشو درشت کرد: چه حرفی؟! معلومه که از نظر من اشکالی نداشت، می خواستم داد بزnm و بگم > نه آقای محترم، نخیر، چه اشکالی؟ چه افتخاری از این بالاتر که وقت ناقابلمو صرف آدم با شخصیتی مثل شما کنم؟ < دل توی دلم نبود. از اینکه همچین پسر شایسته ای می خواد وقتمو بگیره می خواستم پرواز کنم، قند بود که تو دلم آب می شد اونم نه حبه حبه! کله کله!

دردسرتون ندّم. ازم خواست چند قدم از در ورودی فاصله بگیرم که اولاً سد معبر نکنیم، ثانیاً خیلی تو چشم نباشیم .

می خواستم بگم نه عزیز من! از این که با شما دیده بشم ناراحت نیستم چه افتخاری بالاتر از این؟

به هر حال دو قدم رفتیم اون طرفتر، نمی دونستم چه جوری برم با سر یا پا! پسره اون قدر محجوب و متین بود که تو صورتم نگاه نمی کرد، اما به جاش من از فرصت استفاده کردم و حسابی براندازش کردم. چند لحظه سکوت کرد و هیچی نگفت، دیگه داشت حوصله امو سر می برد، آروم گفتم: در خدمتم بفرمایین!

من من کرد: راستش نمی دونم چه جوری بگم!؟

دلم نمی خواست داد بزnm و بگم > هر جور دلت می خواد بگو، به هر زبونی که بلدی، فقط بگو < اما فقط سکوت کردم. شروع کرد با انگشت های دستش بازی کردن، تا گوشاش از خجالت سرخ شده بود! کم کم به نظرم محجوب نیومد و تو دلم گفتم > چه پسر دست و پا چلفتی ایه، عرضه حرف زدن نداره < ولی اون قدر قیافه و حرکاتش معصومانه بود که دلم نیومد حرفی بهش بزnm. به آرومی گفتم: من منتظر شنیدنم.

منتظر بودم هزار تا جمله عاشقانه برام ردیف کنه و از عشق و دلدادگی بگه، اعتراف کنه به خاطر شب و روز نداشته و بیست و چهار ساعت صورتتم جلوی نظرش بوده... تو این افکار غوطه می خوردم و کیف می کردم، گفتم > الان دهن باز کنه می بینم مجنون شده دوتا < تو این حال و هوا بودم که لب باز کرد: من سال چهارم رشته دارو سازیم.

تو دلم گفتم > به به چه عالی!<

همون طور ادامه داد: برای شروع زندگی مشترک به لطف خدا مشکلی ندارم.

دلم غرق شادی شد: >چه خوب، حسابی افتادم تو روغن، اونم چه روغنی < خوب پسره همه چی تموم بود، آنچه خوبان دارن یه جا داشت مونده بودم چه جوری جوابشو بدم که مثلا دارم خجالت می کشم ولی تو قلبم برو بیایی بود نگفتنی! ذوق مرگ شده بودم.

خلاصه تو ذهن خودم هزار تا نقشه نصفه نیمه داشتم می کشیدم که آقا همه نقشه هامو نقش بر آب کرد، صدایش مثل پتک خورد برفرق سرم: می خواستم خواهش کنم، به دوستتون بگین اجازه بدن با خونواده خدمتشون برسیم.

اولش فکر کردم شوخی می کنه ولی چند ثانیه که گذشت کلماتش تو ذهنم معنی پیدا کرد و انگار یه پارچ آب سرد که نه، آب یخ روم خالی کردن... نمی دونین چه حالی شدم، وارفتم.... به دیوار تکیه دادم، تموم رویاهام به باد رفته بود و می دونین که این اصلا خوب نیست! یه ذره که گذشت به خودم گفتم > خاک تو سرت کنن، تو که خواستگارا مثل لشکر سلم و تور بیست و چهار ساعت جلوی در خونه ات هجوم می آرن، حالا برای این یکی دست و پات نلرزه، بذار اینم نصیب دوستت بشه، پس حس انسانیت و نوع دوستی ات کجا رفته؟!< این طوری خودمو راضی کردم یه لبخند تفاهم آمیز نثارش کردم و پرسیدم > کدوم دوستمو می فرمایین؟<

حالم از سلیقه اش بهم خورد من به این خوشکلی و جیگری رو ول کرده رفته چسبیده به این شاداب سیاه سوختخ!

تو رو خدا می بینی مردم چه سلیقه ی گندی دارن؟! آخه یکی نیست به این پسر بگه چرا چشمتو درست وانی کنی؟! مگه این ذغال اخته در برابر من اصلا به چشم می آد؟!!

شونه بالا انداخت: ولی خوب کاریش نمی شه کرد، سلیقه اس دیگه! یکی م مثل این آقا پسر بی سلقه از آب درمی آد و جواهر و از شیشه تشخیص نمی ده!

لحن حرف زدنش به قدری شیرین و جذاب بود که من و شاداب از دهنش چشم بر نمی داشتیم... طوری ماجرا رو با آب و تاب تعریف می کرد که صدای خنده هامون اتاقو برداشته بود. چند لحظه ای به خندیدن ما نگاه کرد و بعد یه دفعه داد زد: زهر مار، خفه شین! خنده رو لبمون خشکید، ساغر با همون لحن ادامه داد: امروز واسه من یه روز تلخ بود و شما این طوری دارین می خندین، آرزو هام به باد فنا رفت، پسره من وبرد تا اون بالا و یه دفعه کوبید زمین، خیلی حال بدی پیدا کردم.

مات و مبهوت مونده بودیم که ساغر زانوهاشو جمع کرد و سرشو گذاشت روش و شونه هاش لرزید.

منو و شاداب با دهن باز همدیگه رو نگاه می کردیم، من یکی که دست وپامو گم کرده بودم و هیرون ساغرو نگاه می کردم، رفتم جلو دلداریش بدم، دستمو گذاشتم روی شونه اش. با یه حرکت ناگهانی دستمو پرت کرد: سر به سرم نذار.

شاداب طفلک رنگ به رو نداشت: ساغر جون چیزی نشده که، تو همین مدت من متوجه شدم خیلی ها حواسشون به توتئه... الحمدا... همه چی تمومی پس واسه چی ناراحتی...

لبشو گزید و ادامه داد: تازه ما اول کاریم الان فقط باید درس بخونیم این مسائل باعث می شه ذهنمون منحرف بشه و اون طور که باید و شاید از پس درسامون که روز به روزم سخت تر می شه برنیایم.

صدای گرفته ساغر اوند: من از پسره خوشم اومده! باورم نمی شد این ساغر باشه که این حرفا رو می زنه، چشمای من و شاداب چارتا شده بود، ادامه داد: یه طوری باید راضیش کنی بیاد خواستگاری من، اگه واقعا دوستمی باید این کارو درحقم بکنی.

چه خواسته نابجا و غیر معقولی! دهن باز کردم بگم: > اما ساغر جون اگه اون آقا مایل بود خودش واسه خواستگاری از تو پیشقدم می شد.<

اما شاداب که فکرمو خونده بود با دست منعم کرد و با مهربونی گفت: باشه عزیزم، هر وقت دیدمش و باهاش روبرو شدم حتما بهش می گم. اولاً من قصد ازدواج ندارم. ثانیاً دوستی بالاتر از این حرفاست.

ساجر سرشو از رو پاش بلند کرد: راست می گی؟!

روی صورتش هیچ اثری از اشک نبود، یه دفعه زد زیر خنده: خوب حالتونو گرفتم ها! دهنشو به وری کرد: منم همین و می خواستم.

شاداب نیشخند زد: خیلی بدجنسی!

ساجر خیلی جدی گفت: باید پای حرفت وایسی، آقای داروساز رو دیدی بهش همین حرفا رو می زنی.

گفتم: ساغر!

بهم تشر زد: ساغر و کوفت! خوب منم دخترم و دلم می خواد یکی ازم خواستگاری کنه.
- مگه من دختر نیستم؟! پس چرا از خواستگاری نکردن هم دانشگاهی هام ناراحت نیستم!
ساجر چشماشو تنگ کرد: تو یه عاشق سوخته دل داری.

با حرص رومو ازش برگردوندم: می خوام صد سال سیاه نداشته باشم، باور کن حاضرم
بذارمش تو سینی و دودستس تقدیمش کنم ب هر کس که می خواد، اصلا مال تو!
چهره وحشت زده ای به خودش گرفت: نه قربونت! عاشق، ماشق نخواستیم.

- پس خفه شو!

ساجر انگشتشو به علامت تأیید تکون داد: این یکی رو خوب اومدی!

رو به شاداب گفت: راستی کی باید وقت خواستگاری بدم؟ فردا ازم جواب می خواد.
صورتش و لحنش جدی بود، بازم معلوم نبود تو سرش چی می گذره! نگاه مات و مبهوت
ما رو که دید، گفت: به جون کی قسم بخورم بفهمین شوخی موخی تو کار نیست و جدی
می گم؟ به جون دختر خاله ملکه اخلاق قسم بخورم، خوبه؟

هرسه با هم خندیدیم و ساغر ادامه داد: جدی می گم شاداب، فردا مجنون ازم جواب می خواد.
شاداب هنوز داشت پایین بلوزش رو می شکافت، دستشو کشیدم: هنوز تا بهار خیلی مونده ها!
بذار این پلیورت سالم بمونه، مطوئن باش به دردت می خوره!

شاداب خیلی جدی گفت: نمی دونم، من که هنوز آقا رو ندیدم.

نه انگار الکی الکی داشت جدی می شد، غم عالم ریخت تو دلم، اگه تورنگ می شنید حالش
خراب می شد، صدای ساغر منو متوجه کرد: حتما دیدیش، منتها حواست بهش نبوده... پسر
مرتبییه، قدبلند و لاغر.. یه عینک پرسی ام می زنه خیلی م تند راه می ره آدمو یاد مارمولک
می ندازه!

شاداب خندید: کوفت.

ساغر با تغییر زد روی صورتش: عجب دوره زمونه ای شده ها! دخترم بود دخترای قدیم! اسم شوهر که می اومد شوراخ موشو می خریدن و می رفتن اما حالا... ای داد بیداد خواهر! دوره آخر الزمون شده...

چشماتو بنداز پایین دختره ورپریده، پاشو پاشو، به جای این که بشینی زیر چونه دو تا بزرگتر تا چشم و گوشت واشه، سه تا چایی بریز بیار....

با همون حالت دست گذاشت روی زانوش و خودشو به جلو و عقب تکون داد:

....

عجب، عجب!

صدای زنگ تلفن ما رو از جا پروند ولی قبل از این که بتونیم از تو اتاق بیایم بیرون ماکه اخلاق مثل قهرمان پرش، شیرجه زد روی گوشه و قاپیدش: بله؟!

حالش گرفته شد، دماغ گوشه روی رو گرفت طرف من: با تو کار دارن.

رفتم گوشه رو گرفتم سودی جون بود، کلی حال و احوال کردیم و بعد ازش خواستم گوشه رو بده تورنگ، بالاخره باید بهش می گفتم و اونم می بایست تکلیفشو حداقل با دلش و شاداب روشن می کرد.

خیلی اروم موضوع رو برایش گفتم، بس که یواش حرف می زدم طفلک درست نمی شنید و هی می گفت: زهرمار بلند بگو بینم چی میگی... این قدر پیچ پیچ نکن.

بالاخره با هزار مصیبت برایش همه چی رو گفتم، سکوتش نشون می داد از این مسئله راضی نیست، اروم گفتم:

داداشی فقط بگو تو دلت چیه؟

من من کرد، معلوم بود خجالت کشیده: خودت که بهتر می دونی!

بلند خندید: یعنی سر طرفو بکوبم به طاق دیگه.

صداش بلند شد: لات شدی.

بازم خندیدم: بودم ولی تو پررو شدی... بین پسرجون از این به بعد باید بهم باج بدی والا

سر ضرب کاری می کنم که....

نذاشت حرفمو تموم کنم: خیلی خوب، روزی افتاده دست قوزی! هر چی شما بفرمایین... فقط

خواست باشه که...

منم پریدم وسط حرفش: حواسم هست، خوب دیگه دیر وقته برو بخواب که وقتش گذشته.

- سلام برسون.

به طعنه جواب دادم: سلامت باشی، بزرگیت رو می رسونم، مسواک یادت نره.

قبل از اینکه جوابمو بده گوشی رو گذاشت.

فصل ۷

نمی دونتسم موضوع رو چه جوری با شاداب در میون بذارم، مسئله یه عمر زندگی بود، بچه

بازی و لوس بازی بر نمی داشت. تا الانم از این کارا نکرده بودم و بلد نبودم خوب حرف بزنم،

با این که با شاداب بزرگ شده بودم مطرح کردن این مسئله برام مشکل بود.

دست به دامن ساغر شدم، اونم مسخره بازیش گل کرده بود و هی وسط حرفم می پرید و

سر به سرم می داشت، بالاخره با بدبختی ازش خواستم با شاداب حرف بزنه، آخرین چک و

چونه ها رو زدیم که ملکه اخلاق در اتاقشو باز کرد و با اخم و تخم گفت: بابا موقع خوابه،

نصفه شبی هم دست از سر و صدا بر نمی دارین؟ یه ذره ملاحظه ام خوب چیزیه مام اسایش می خوایم...

به داخل اتاقش اشاره کرد: این بدبخت بیچاره می خواد بخوابه.
ساغر گفت: اون بدبخت بیچاره خودش زنده اس، وکیل وصی نمی خواد.
ملکه اخلاق در رو محکم بست. من و ساغر ریز ریز خندیدیم. بعد پاورچین رفتیم اتاق خواب خودمون، شاداب کنج اتاق کز کرده بود و با پایین بلوزش ور می رفت، دست گذاشتم رو شونه اش: پاشو لباستو عوض کن که اگه بخوای همین طوری پیش بری تا صبح فقط چند کلاف کاموا ازش می مونه.

ساغر نشست روبروش : مخصوصا این که یه خواستگار دیگه ام پیدا شده!

چشمهای شاداب گرد شده بود و ناخواسته بلند گفت: نه!

ساغر لبخند زد: آره!

بعد با خنده گفت: حالا نمی خواد اینطوری قیافه بگیره.

محکم زد رو پیشونیش: پیشونی منو کجا می شونی؟! نه به این جزغاله که تو یه روز دوتا خواستگار اونم از نوع پرو پا قرصش پیدا می کنه نه به من که.... ولش کن، شوهر کیلو چنده؟ چیه؟ این طوری نگام نکن، مثلا می خوای بگی تعجب کردی، نه؟ بایدم تعجب کنی، تازه باید از خوشحالی پشتک وارو بزنی، خدا زده پس کله دو تا جوون خام و پا شدن اومدن خواستگاری تو... بین واسه من فیلم بازی نکن، من که می دونم تو دلت چه خبره، می دونم که باورت نمی شه اما خب....

شاداب با حیرت نگام کرد: تو یه چیزی بگو ترمه....

شونه بالا انداختم: من اگه بلد بودم که خودم می گفتم و به این ورور جادو نمی گفتم.

شاداب آهانی گفت و ابرویی بالا انداخت، ساغر می خواست حرف بزنه که با دست اشاره کرد: نه، خودم فهمیدم جریان چیه.

ساغر مشتاق پرسید: خوب جوابت چیه؟

شاداب قرمز شد: همین طوری که نمی تونم چیزی بگم، خوب باید فکر کنم.

ساغر پرسید: جواب آقای دکتر رو چی بدم، فردا می خواد سریش شه کی بیاد خواستگاری.

شاداب نگاه شرمنده اشو دزدید و همون طور که با پنجه پا زیر ریشه های قالیچه ماشینی کف اتاق می زد، گفت:

بهش بگو قصد ازدواج ندارم یا هرچی به ذهن خودت می رسه به شرط این که دوباره حرفشو پیش نکشه.

ساغر جیغ کشید: وای مبارکه!

بعد با ترس دست روی دهانش گذاشت و با چشمای گشاد شده اش به در نگاه کرد، بعد از چند ثانیه کوتاه به نفس راحت کشید: آخیش! گفتم الانه که ملکه بیاد و پدرمو در بیاره...

بعد یواشتر گفت: ای کلک! حالا دیگه واسه خودت یکی رو

زیر سر داری؟ شاداب از جا پرید: نه به خدا!

صورتش رو که سرخ و ملتهب بود بوسیدم و به ساغر گفتم: زن داداش منو اذیت نکن.

شاداب شرمگین خندید، منم همین طور: اگر تو نامزد می کردی تورنگ بیچاره درجا سخته

می کرد، پررو نشی ها خیلی وقته دلش گیر کرده اما خوب تو این شرایط نمی خواست

مطرح کنه.

محکم به بازویش زد: از کی تا حالا این قدر خجالتی شدی؟

ساغر به جاش جواب داد: از وقتی که قراره زن داداشت باشه، ببین ترمه جای تو بودم همین اول کاری گربه رو دم حجله می کشتم تا این یکی ام مثل اون گلپر دم بریده واست سوسه می آد....

آه کشیدم: اگه شانس منه، این یکی گلپر رو می کنه تو جیب بغلش.

شاداب بغلم کرد: این چه حرفیه ترمه جون!

- به رابطه عروس و خواهر شوهر اصلا نمی شه اطمینان کردف هر قدرم دوست جون جونی و صمیمی باشن بعد از عروسی چشم دیدن همدیگه رو ندارن و سایه هم و با تیر می زنن.

شاداب منو از خودش جدا کرد و با چشمهای مهربونش تو چشمهام حیره شد و انگشت روی بینی و لبش گذاشت وک هیس! حرف مفت زن!

بوسیدمش: باشه دیگه حرف مفت نمی زنم.

ساغر گفتک من شیرینی می خوام، آهای خواهر شوهر با توام.

یه نگاه به ساعت مچیم کردم: متاسفم واست، الان دوازده شبه و هیچ کدوم از قنادی ها باز نیستن.

خیلی رو داشت: حداقل برو قندی، نباتی، نقلی چیزی بیار. خبر مرگت تو که قرار بود

خواستگاری کنی از قبل یه چیزی می خریدی، آخه دختر تو به چه درد می خوری؟

کف دستمو گرفتم جلوی بینیم: کف دستمو بو کرده بودم امشب قضیه لو می ره و من مجبورم

جریانو به شاداب بگمف در ثانی اگر سودی جون زنگ نمی زد، من هنوزم حرف نزده بودم. با

اینکه مدت هاست می دونم تورنگ به شاداب علاقه داره ولی بدون مشورت با اون و سر خود

که نمی تونستم تصمیم بگیرم. حالا شیرینی هم چشم، فردا هر چی بخوای برات می گیرم.

ساغر با بدجنسی گفت: می خوام در حضور من به گلپر اعلام کنی که داره جاری میشه. دوست دارم اون لحظه قیافه شو ببینم، باید خیلی دیدنی باشه، دوست ندارم از این موهبت محروم بشم.

- بذار خودم ببینمش تا نوبت تو بشه، فعلا که....

حرفمو خوردم، شاداب خمیازه کشید: بچه ها دیگه بخوایم، دیر وقته.

ساغر از جا بلند شد: این دیگه از اون حرفا بود، مگه تو خوابتم می بره؟ تو امشب از خوشحالی ذوق مرگی، بعید می دونم تا صبح چشم رو هم بذای.

- تو به فکر من نباش.

ساغر یه دسته مو گرفت جلوی صورتش و بهش زل زد، چشماش چپ شده بود: آره خوب من باید به فکر خودم باشم تکلیف تو که معلوم شد، موندیم من و این ترمه! ترمه ه خیلی ام بلاتکلیف نیست. بالاخره این خسرو خان هست... چیه اینطور نگام می کنی؟! مگه قاتل دیدی! حالا خوب یا بد بالاخره هست دیگه، می خوای سر به نیستش کنم؟.. آه... پس بالاخره باید منم تکلیف پسر دایی بیچاره مو روشن کنم....

من و شاداب همزمان گفتیم: پسر دایی؟

ساغر دو قدم به راست برداشت و دست به کمرش زد و با اخم گفت: آره پسر دایی؟ چیه! چرا کپ کردین؟ با غرور سرشو بالا گرفت: به من نمی آد عاشق دلخسته داشته باشم؟

فورا گفتم: این حرفا کدومه؟ فقط تعجب من از اینکه که تو چه جوری تا الان زبون به دهن گرفتی و چیزی نگفتی؟ - بالاخره دیگه، همه چی رو که نباید گفت، الانم دیدم ممکنه پیش شما دو تا کم بیارم یه دروغی گفتم.

حالم گرفته شد: مسخره.

- خودتی! حالا بمونین تو خماری شاید بعدا راجع به مرتضی حرف زدم، حالا بگیرین بخوابین که صبح شد.

شاداب و ساغر رفتن تو تخت هاشون و منم جا پهن کردم روی زمین که صدای ساغر در اومد: شاداب یه ذرب ادب نداری! از کی تا حالا خواهر شوهر رو زمین می خوابه و عروس روی تخت؟! والا عروسم عروسای قدیم یه احترامی، عزتی می فهمیدن الان دیگه...

شاداب نداشت ادامه بده: بکپ!

صدای خنده ریز ساغر بلند شد، ولی دیگه چیزی نگفت. چند لحظه بعد صدای نفس های آروم و یکنواختشون بهم گفت هر دو خوابیدن، اما خواب از چشمای من رفته بود و داشتم به زندگی و بازی هاش فکر می کردم.

آه کشیدم و یه غلت زدم، چشمامو هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

چهره خندون شاداب و تورنگ مقابل چشمم بود، از این که تونسته بودم واسشون قدمی بردارم خوشحال بودم، اما فکر کردن به سرنوشتم داشت اذیتم می کرد.

اون شب رو هر جور بود به صبح رسوندم، اما دریغ از یه خواب درست و حسابی. صبح تو سرم آشوب بود، چه حالی داشتم! همه جا جلوی چشمم سیاه، سفید بود و چپ و راست می شد. هر قدرم آب خنک به صورتم می زدم فایده نداشت.

صبحونه می خوردم که تلفن زنگ زد، تورنگ بود: چی شد؟! دستمو گرفتم جلوی دهنی گوشی: چی می خواستی بشه؟ از دستم ناراحت شد. فهمیدم پشت گوشی وارفته، چند لحظه بعد با صدای لرزون گفت: آخه چرا؟! - چرا نداره که، اول می خواست بدونه من دوستشم یا دشمنش؟ بعد که فهمید واقعا از روی دوستی این تقاضا رو کردم خیلی بهش برخورد! توقع نداشت من حاضر باشم با دستای خودم بدبختش کنم، یا به قول خودش بندامش تو چاه ویل... صداش خش داشت: اما من فکر می کردم... پریدم وسط حرفش: تو واسه خودت فکر می کردی، مهم فکر شادابه ... اون حاضر نیست که... ادامه ندادم، اونم سکوت کرده بود، معلوم بود داره اذیت میشه، ولی نمی دونم چه مرضی بود که دست از سرم بر نمی داشت، از اذیت کردن تورنگ کیف می کردم ولی بیشتر از این دلم نیومد ناامیدشو ببینم. گفتم: ساکتی؟ این دفعه صداش بغض داشت: کاری نداری؟ خندیدم: کار که زیاد دارم، اولیش رسوندن پیغام شاداب. اون گفت « حاضر نیست جز به تو به کس دیگه ای بعله رو بگه.» گوشه رو گذاشتم، می دونستم دو مرتبه زنگ میزنه ولی چند دقیقه بعد! برای همین رفتم و چائیمو که هنوز قابل خوردن بود خوردم. دوباره تلفن زنگ زن، گوشی رو که برداشتم تورنگ گفت: نه! جدی گفتم: آره چرا که نه! - بگو جون سودی جون.

- زهرمار و جون سودی جون. مگه جون سودی جون نقل و نباته که دم به دقیقه بهش قسم میدی.
- خوب بگو جون تورنگ!
- حالا شد، جون تورنگ راست گفتم.
- صداش از ذوق می لرزید: مرسی ترمه جون، واست جبران می کنم.
- چه جوری؟!... آهان فهمیدم، لابد از هرکس که من خوشم بیاد خواستگاری می کنی؟ معلوم بود خوشش نیومده: ترمه حد و اندازه خودتو نگهدار...
- نرمال نرمالم، قد و وزنم با هم می خوره دریغ از ده گرم اضافه وزن. حالا اینم جای دستت درد نکنه اته دیگه. باشه آقا تورنگ بهم می رسیم. اونی که در عرض چند دقیقه می تونه جواب بعله رو بگیره، در عرض چند دقیقه م می تونه پشش بده، اینو یادت نره!
- رحم کن ترمه جون، رحم کن خواهر... باشه هر چی تو بگی! الان قرن بیشت و یکم نه قرن پونزده، پس اگه من برای تو خواستگاریم برم چیز عجیبی نیست...
- تائید کردم: الان دیگه هیچی عجیب نیست، حتی ممکنه آب سر بالا هم بره. حالا کاری نداری!؟
- از قول من به شاداب سلام برسون.
- باشه، راستی به کسی چیزی نگفتی؟
- تا الان نه، ولی همین که گوشی رو قطع کنم میرم وسط حیاط و داد میزنم و همه عالم رو خبر می کنم.
- لبخند زدم: حتما این کارو بکن که به گوش خانواده شادابم برسه و بگن ما دختر به این پسره خل و چل نمیدیم.
- اینم حرفیه.

صداشو آورد پایین: راستی شاداب خونه

اس؟ - چی کارش داری؟

- هیچی فقط یه سلام و علیک و احوالپرسی مختصر! همین!

- پررو نشو دیگه. هر وقت من و شاداب اومدیم شیراز و همه چی جنبه رسمی پیدا کرد اون وقت...

- تا اون موقع من میمیرم.

- اگه بمیری که اول میشی، چون قبل از تو هیچ کس از جواب مثبت خواستگاری نمرده.

- خیلی بدجنسی!

- پس چی؟! مگه نمی دونستی؟!!

- راستی ترمه، خواهر شوهر گری در نیاری ها.

زدم زیر خنده: هنوز هیچی نشده زن ذلیلی، بعد از تارخ چشمم به تو روشن آقا!

اونم خندید: تو که خیلی خوبی!

- اینم نگي دیگه چی بگی. حالا کاری نداری؟

- نه خیلی مواظب خودت باش.

خداحافظی کردم و گوشه رو گذاشتم، حرف تورنگ مثل خار دلم رو خراشیده بود، می

دونستم منظوری نداره ولی...

« چقدر حساس و زود رنج شدم طفلکی تورنگ قصدی نداشت. نباید به دل بگیرم. »

فصل هشتم

فکرم متمرکز نمی شد، یه صفحه رو ده مرتبه خوندم ولی حتی یه کلمه اشو نفهمیدم، معلوم نیست چه بلایی سرم اومده که اینقدر گیج شدم. جزوه امو بستم و تکیه دادم به پشتی صندلی.

دلم داشت ضعف میرفت، فهمیدم از گرسنگی مغزم پوک شده و هیچی توش نمیره، وسایلمو جمع کردم تا برم بوفه و یه چیزی بخورم. از در کتابخونه اومدم بیرون، همین که خواستم یه قدم به طرف راه پله بردارم خسرو جلوی رام سبز شد: سلام خانوم خانوما!
جواب ندادم، خواستم رد شم که مانع شد: کجا به این زودی؟ در خدمت باشیم.
نگامو به موزائیک فرشای کف راهرو دوخته بودم: آقای محترم لطفا دست از سر من بردارین.
سرشو تکون داد: چیه؟ دو مرتبه مؤدب شدی!
دلم می خواست از دستش داد بزنم، لبامو رو هم فشار دادم و خواستم رد شم که اجازه نداد:
یه بارم حرفامو بشنوی بد نمی بینی.

زیر لب استغفراللهی گفتم و خواستم برم، صداش تو گوشم زنگ زد: از این همه قیافه گرفتن منظورت چیه؟! می خوای نـِـرِخـو بیری بالا؟
کفری شدم؛ دستمو آوردم بالا که سیلی محکمی حواله صورتش کنم... تو اون یه لحظه صد تا فکر اومد تو ذهنم، در نهایت دستمو انداختم پایین: برو کنار.
دستشو زد به کمرش، چه انگشتتیم دستش بود، اسکلت یه کله! با پررویی گفت: به به! دست بزنم که داری.
گریه ام رفته بود، نمی دونم خدا یه فرشته نجاتو از کجا سبز کرد، یکی از بچه های دانشکده اومد جلو گفت: خانوم شما بفرمائین.

خسرو پرید توی صورتش: جنابعالی چی کاره این؟ کلانتر محل؟!
 پسر جوون روبروش ایستاد: شما این طوری فرض کنین.
 ازشون فاصله گرفتم. نگران فرشته نجاتم بودم، اگه دوستای خسرو سر می رسیدن بدجوری
 دمار از روزگارش در می آوردن. پسر جوون ادامه داد: بار اول نیست مزاحم خانوم شدین.

خسرو بهش نزدیک شد و سینه به سینه اش ایستاد: زاغ سیاه مردمو
 چوب می زنی؟ با بی تفاوتی شونه بالا انداخت: مگه خودتو قاطی مردم
 می دونی؟ خسرو با پرویی گفت: بین داداش پاتو از کفش من بیار
 بیرون.

بعدانگشتشو روی سینه پسر جوون گذاشت و گفت: بین داداش برای بار آخر...
 نداشت خسرو حرفش رو تموم کنه، دستشو با ضرب انداخت پایین: این دفعه رو تو بین،
 خوب گوشاتو واکن، اگه دفعه دیگه طرفای کتابخونه آفتابی بشی من می دونم و تو؛ در ضمن
 بار آخرتم باشه واسه خانوم مزاحمت ایجاد می کنی.

نمی دونم تو لحن حرف زدنش یا حالت نگاهش چی بود که خسرو عقب نشینی کرد، همین
 طور که می رفت، گفت:

خدا خدا کن دیگه چشمت به چشمم نیفته و الا بلایی سرت می آرم که... حالا می بینی.
 بعد از رفتنش، نزدیک پسر جوون شدم، قد بلند، چهارشونه و خیلی خوش تیپ بود. نگامو
 دوختم به کفشای ورزشی شیک و خوشرنگش: نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم.

- اختیار دارین وظیفه ام بود.

- باید یه جوری از شرش خلاص شم.

لبخند آرامش بخشی زد: نگران نباشین.

- به هر حال از تون ممنونم، نجاتم دادین.

- خواهش می کنم.

با اجازه ای گفتم و خداحافظی کردم. وقتی رسیدم بوفه پاک اشتها کور شده بود. چند دقیقه

پشت میز نشستم بعد رفتم چایی با کیک گرفتم. صورت پسر جوون جلوی نظرم بود، قبلا

چند باری دیده بودمش ولی بدون هیچ توجه خاصی از کنار هم دشته بودیم. چایی بهم جون

تازه داد. رفتم یکی دیگه خریدم و خانومی که متصدی فروش بود به جای بقیه پولم سه تا

شکلات داشت جلوم: پول خرد نداریم.

بار اولش نبود، فکر کنم شگردش همین بود. با چند تا شکلات سروته بقیه پولو هم می آورد،

شکلاتارو برداشتم:

یعنی اینا به جای پولن؟

- خوب آره، هر کدوم پنج تومن، رو هم می کنه پونزده تومن.

سرمو تکون دادم: یعنی اگه چند تا از این شکلاتا بیارم جاش به همون اندازه می

تونم چیزی بگیرم؟ با تعجب نگام کرد: آره دیگه.

با لبخند گفتم: پس تا بعد.

چند دقیقه بعد کلاسم شروع می شد، چایم رو خوردم و خودمو رسوندم سر کلاس، اون روز

از وجود آقا خسرو محروم بودیم. رخورده یه ساعت پیش هر چی بود و نبود این خاصیت رو

داشت که بنده یک ساعت و نیم سر کلاس نفس راحت بکشم.

بعد از کلاس با بچه ها رفتیم بوفه و هرچی شکلات داشتیم ریختیم روی پیشخون و جاش

بیسکوئیت گرفتیم، رو به متصدی بوفه گفتم: خودتون گفتین اینا مثل پولن.

خانومه با دهن باز نگام کرد و حال من جا اومد.

با بچه ها از دانشگاه اومدیم بیرون که خسرو مثل اجل معلق سرم خراب شد: می بینم هوادار پیدا کردی.

بی اعتنا از کنارش رد شدیم، صداش روحمو آزرده: بچرخ تا بچرخیم، بد می بینی خانوم افاده ای.

چند قدم که دور شدیم ساغر پرسید: جریان هوادار چیه؟ ماجرا رو بی کم و کاست برای اون و شاداب تعریف کردم.

ساغر گفت: خدا کنه یکی پیدا شه این بی شعور ازش حساب ببره، البته من که چشمم از این آدم آب نمی خوره.

شاداب صورتشو جمع کرد: حیف آدم!

بیشتر برای اطمینان قلبی خودم گفتم: تصمیم دارم اگه یه مرتبه دیگه مزاحمم بشه به حراست دانشکده شکایت کنم.

از وقتی پامو می دارم تو دانشکده استرس دارم تا لحظه ای که می رسم خونه. این طوری که نمی شه خودم کم بدبختی ندارم تا این یکی رو هم راحت تحمل کنم.

ساغر دست زد روی شونه ام: ناراحت نباش. آقای هوادار دو مرتبه دیگه همین طوری پشتت دراد این پسر حساب کار خودشو می کنه و دمشو می ذاره روی کولش و دبِـارو که رفتی.

- راستی اسمش چی بود؟ بی حوصله گفتم اسم کی؟ - اسم آقای هوادار دیه.

کاش به عقلم می رسید و می پرسیدم، اما حیف، زیر لب گفتم: نمی دونم.

ساغر بند کیفمو کشید: تو کی می خوای از موقعیت های حساس زندگیت استفاده کنی من نمی دونم. حالا بگو چه جوری بود، ریخت و قیافه اش، تیپش، هرچی که می دونی.

- همه چی تموم بود، مناسب و شیک و اندازه.

شادا خندید: این صفاتی که گفתי بیشتر حکم تعریف کردن از یه لباسو داره نه آدم.

راست می گفت: منظورم اینه که خوب بود.

ساغر دستشو کرد توی جیب مانتوش: پس پسندیدی..

بهم برخورد: واسه همینه که دلم نمی خواد پیشت یک کلمه حرف بزنم.

- حالا قهر نکن. فردا که اومدیم دانشکده نشونم بده.

- باشه اگه دیدمش... موافقین یه کم تندتر بریم خیلی سرده.

هر سه قدمامونو تند کردیم. به خونه که رسیدیم هر کدوم یه گوشه ای ولو شدیم و استراحت

کردیم. اون وقت یه شامی سرهم کردیم و بعد از شستن ظرفا جزوه هامونو آوردیم و شروع

به خوندن کردیم. از سه روز دیگه امتحانا شروع می شد و ما می بایست بکوب درس می

خوندیم. تنها شانسی که آوردیم اون سه روز تعطیل بودیم. منم با شاگردام تنظیم کرده بودم

دو هفته ای برای تدریس نرم و به درسای خودم برسم. خوشبختانه طول ترم خوب درس

خونده و بهشون اجازه تلبار شدن نداده بودم.

یه ساعت و نیم دو ساعتی که درس خوندیم گلومون خشک شد. رفتم آشپزخونه و کتری رو

گذاشتم روی گاز، دو برگ جزوه امو گذاشتم روی کابینت و تا جوش اومدن آب شروع به

مطالعه کردم.

صدای قل قل آب متوجهم کرد که موقع دم کردن چائیه. اما یه دفعه دلم رفت. یاد سودی جون و چائیهای خوش عطرش افتادم، چایی دارچینی دم می کرد که حظ می کردی! چقدر دلم براش تنگ شده بود.

چهار ماهی می شد که ندیده بودمش، نه گل روی اونو نه بقیه رو. از دلتنی زدم زیر گریه... اونقدر گریه کردم که دلم سبک شد. حوصله صبر کردن واسهدم کشیدن چایی رو نداشتم. به مدد چایی کیسه ای پنج تا چایی ریختم و بردم. ملکه اخلاقبا خوشرویی تشکر کرد «چه عجب!» نرس دوستش میل به چایی نداشت. منم دو تا چایی پشت هم خوردم و حسابی چسبید. بعدش دوباره درس خوندم.

یه ساعت بعد ساغر جزوه هاشو جمع کرد: مندیگه نمی تونم بخونم. از این جا به بعد هر چیم بخونم بی فایده اس و هیچی تو مغزم نمی ره. آخه من مثل کامپیوترم، الان هنگ کردم و باید خاموش شم. اولین نفری که صبح چشم باز کرد منم بیدار کنه.

شاداب یه نگاه به ساعت کرد و خمیازه کشید: منم همینطور. دیگه باتری ندارم. ظاهرا خستگی مثل خمیازه مسری بود، منم بدنم رو کش و قوس دادم: مثل این که منم دست کمی از شماها ندارم.

ملکه اخلاق لبخند زد: ترم اولین. ترمای بالاتر بهاین شب زنده داریا عادت می کنین. نرس ادامه داد: حالا درسا سبکه، چیزی نیست. در برابر سالهای بالاتر اصلا حساب نمی شه. پس بهتره استراحت کنین تا وقتی درسا سخت می شه یاد این روزا دلخوشتون کنه و بگین عجب درسا سبک بود.

ساغر گفت: آره، ولی ما الان داریم درسای پایه می خونیم. باید اینا رو سابی فول بشیم، بعدا به دردمون می خوره، هر قدر پایه محکم و قوی باشه ساختمان سازی بهتره!

ملکه اخلاق سرجنبوند و رو کرد به دوستش: بد نمی گه نرگس. اگه ترمای اول درس ها خوب و حسابی خونده بشه بعدا آدم راحت تره، زیربنا مشکل نداره.

نرگس خندید: آره... پس معلوم شد ما اون موقعی که می بایست حواسمونو جمع می کردیم، نکردیم.

ما سه نفر همینطور خمیازه می کشیدیم که ملکه اخلاق و نرگس پاشدن: ما می ریم اتاقمون، شمام بخوابین.

من اون قدر خسته بودم که حال تا اتاق رفتن نداشتم همون طور رو زمین خوابیدم و صبح متوجه شدم یکی زیر سرم بالش گذاشته و رومو با پتو پوشونده.

از همه زودتر بیدار شدم، کرخت و بیحال بودم و دوست داشتم دومرتبه بخوابم، کنار شوفاژ خوابیدن و گرم شدن تو این هوای سرد چه لذتی داره، اما میبایست با نفسم مقابله کنم، پاشدم و رفتم یه دوش گرفتم تا خواب از سرم پیره، یه تیشرت آستین بلند لاجوردی با شلوار جین پوشیدمو موهامو شونه کردم و بالای سرم بستم تا همون جور خشک بشه، بعد بند و بساط سفره رو حاضر و سفره رو چیدم، اون موقع بود که بچه ها یکی یکی بیدار شدن.

با هم صبحونه خوردیم، نرگس ظرفا رو شست و دوباره شروع کردیم به درس خوندن، ساغر برای ناهار عدس پلو درست کرد، البته اونقدر زیاد بود که برای شام هم موند.

اون سه روز رو بکوب درس خوندم و بعدش مشغول امتحانا شدیم، اونقدر سرگرم درس و کتاب و جزوه بودیم که به هیچ کار دیگه ای نمیرسیدیم، خونه وضعیت بلبشویی داشت که نگو، شکر خدا هر پنج تامون امتحانا رو موفق پشت سر گذاشتیم.

بین دو ترم دو هفته تعطیل بودیم، همه امون از فرصت استفاده کردیم و رفتیم به خونواده هامون سر زدیم.

نزدیک شیراز که شدیم، داشتم از خوشحالی پر در می آوردم:

- وای نفس کشیدن تو هوای شهر زادگاه آدم چه لذتی داره...

تو ترمینال همه منتظر من و شاداب بودن، تورنگ یه دست کت و شلوار قهوه ای تیره پوشیده و یه دسته گل پر از رز کرم هلندی دستش بود، آه کشیدم:

- مطمئنم که مال من نیست.

گونه های شاداب از شرم عشق گل انداخته بود، سقلمه ای تو پهلوش زدم:

- خب دیگه نمیخواد خجالت بکشی، تا آخر هفته رسما می آیم خواستگاری.

از اتوبوس که پیاده شدم تو بغل سودی جون جا گرفتم، مثل همیشه بوی عطر اوپیوم

میداد، عطری که بیشتر از بیست و پنج سال، عوضش نکرده بود، هر دو سعی داشتیم گریه

نکنیم و البته تلاشمون به سختی نتیجه داد، بعدا ترنج و بعد پدرم و آخر سر جناب داماد

خوش تیپ.

تورنگ دسته گل رو داد به من، آستین کتشو کشیدم:

- خدا از ته دلت بشنوه که گل مال کیه، بیا بیا با هم بریم بدمش به صاحب اصلیش.

تورنگ سرخ شد، لبخندی زدم:

- حالا نمیخواه مثل لبو قرمز شی، من چند روز پیش با مامان شاداب صحبت کردم، از جریان خبر دارن.

با هم رفتیم طرف شاداب، هر دو با شرم و خجالت زیر لب سلام کردن، هر دوشون آسفالت کف ترمینالو نگاه میکردن، تورنگ با دست لرزان گل رو به طرف شاداب دراز کرد، من دیگه نایستادم و به جمع بزرگ دو خانواده ملحق شدم و اون دو تا مرغ عشق رو به حال خودشون گذاشتم.

تا سه نصف شب با سودی جون و ترنج حرف زدیم، از همه چیز و همه جا، طفلک سودی جون مرتب قربون صدقم میرفتو الهی بمیرم و خدا مرگم بده راه انداخته بود:

- چقدر لاغر شدی عزیزم، خدا منو بکشه، معلومه که غذات درست و حسابی نبوده، این چند روزه باید حسابی تقویت شی.

صورتشو بوسیدم:

- قربون تو مامان مهربونم برم، اتفاقا خورد و خوراکم خوب بوده فقط درسام سنگین و زیاده. یه پرتقال درشت و آبدار پوست گرفت و گذاشت تو بشقاب:

- بخور دخترم، بخور جون بگیری.

آخ که چقدر دلم برای محبت های بی غل و غش مامانم تنگ شده بود، پرتقال رو با لذت خوردم، خوش طعم ترین پرتقالی بود که تو زندگیم خورده بودم، سرمو گذاشتم رو سینه اش:

- هر شب دلم هواتو میکرد، دلم واست پر میکشید.

اشک تو چشماش حلقه زد:

- تو این مدت یه شبم خواب راحت نداشتم، همش دلم پیش تو بود.

با یه آه بلند گفت:

- راست گفتن که آدم سگ بشه مادر نشه.

- این چه حرفیه سودی جون؟! مادر یعنی یه دنیا عشق، یه دنیا محبت، یه دنیا ایثار و گذشت.

بعد خندیدم:

-این همه ضرب المثل خوب و قشنگ راجع به مادر گفتن و اونوقت تو از بین پیغمبرا

جرجیس رو انتخاب کردی ،عجب سلیقه ای سودی جون! بینم مطمئنی بابا رو خودت

پسندیدی؟! با این سلیقه و طرز فکر من که بعید میدونم.

هوم...بابا به این خوش تیپی!

سودی جون همون طور که گریه میکرد، لبخند زد:

-بابات پاشنه در خونه رو از جا در آورد تا بهش جواب مثبت دادم، یه سال تموم اومد و

رفت و واسطه فرستاد تا بالاخره بابابزرگتون راضی شد.

ترنج لباسو رو هم فشرد:

- اون موقع عجب دوران خوبی بوده ها...خواستگارا جلو در خونه صف میکشیدن.

سودی جون بهش چشم غره رفت:

- آره والا.... اخه اون زمان دخترا حیا به چشمشون بود، مثل الان نبود که!

ترنج روشو بر گردوند:

- آره خوب، نسل ما بی پروا و بی تربیت شدن، حاضر جواب و پررو، بزرگ و کوچیک هم

سرشون نمیشه.

روشو بر گردوند طرف سودی جون:

- همه رو گفتم؟ چیزی جا نداختم؟ سودی جون با اخم گفت:

- چرا زیاد جا انداختی. بی چشم و رو هستین... خیلی هم دوست دارین بزرگتر از سنتون رفتار کنید. بددهن شدین ...

شلخته و نامرتب! دیگه چی؟ بازم بگم!؟

ترنج لب ورچید و پاشد:

- نه دیگه مرسی! مستفیض شدم.

سودی جون لبخند زد:

- خدا رو شکر تو از همسن و سالای خودت یه کم بهتری، البته فقط یه کم. حالا اینقدر قیافه نگیر.

دست روی شونه ترنج گذاشتم:

- خدمت اتاق من که نرسیدی! رسیدی!؟

با بدجنسی موزیانه ای لبخند زد:

- فقط زلم زیمبوها تو رمان هات...!

دماغشو کشیدم:

- زلم زیمبوها مال خودت، من بهش احتیاج ندارم، ولی رمان ها رو بعد از خوندن بذار سر جاش لطفا!

به نشونه تفاهم لبخند زد:

- مرسی از این همه دست و دل بازیت.

یه ذره بهم زل زد:

- تو هم بزرگ شدی ترمه! بزرگ و خانوم... یه جورایی عاقل تر شدی.

حق داشت خودمم فهمیده بودم... خندیدم:

- مرسی از لطفت.

- به جای یه خمیازه، سه تا کشیدم. سودی جون گفت:
- پاشو دختر جون، پاشو برو بخواب... زیر چشمت گود افتاده. این یه هفته فقط باید استراحت کنی و به خودت برسی.
 - پس خواستگاری چی؟!
 - اونم به موقعش، فقط حیف که تو این شرایط باید بریم خواستگاری.
 - ترنج حرف سودی جون رو قطع کرد:
 - بابا دیشب گفت میخواد یکی از زمینارو بفروشه، میگفت نگران خواستگاری نباشین تازه میخواد به ترمه هم پول بده...
 - ناراحت شدم:
 - مگه یه خواستگاری رفتن چقدر پول میخواد که بابا باید زمین بفروشه؟ سودی جون دست پشت دست کوبید:
 - فقط این نیست. کارمندا و کارگرای کارخونه هم بلا تکلیف موندن، بابات باید به اونام برسه دیگه، میخواد حقوق اونارو هم بده...
 - ناراحت و غصه دار پاشدم:
 - کی این وضعیت تموم میشه؟ سودی جون با غصه گفت:
 - دعا کن به زودی!
 - یه نگاه به طرف بالا انداختم:
 - خدا کنه.
 - شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم. همون شکلی بود، درست مثل موقعی که ترکش کردم با ترکیب رنگ شیری و زرشکی!

با خوشحالی خودمو انداختم روی تخت و یه نفس از روی سرخوشی کشیدم:
- آخیش! راست گفتن هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

همین که پلک رو هم گذاشتم، خوابم برد. وقتی چشم باز کردم آفتاب وسط اتاق بود، بدنمو کش و قوسی دادم. چند ماه بود اینقدر راحت و شیرین نخوابیده بودم.

رفتم پشت پنجره و به حیاط باصفای خونمون نگاه کردم. خونه ای که نقشه و تزئیناتش مطابق سلیقه ی بابا و سودی جون بود. هر دو با عشق و علاقه حتی کلید و پریزهارو انتخاب کرده بودن. بابا حتی برای انتخاب سنگ کف خونه سودی جونو با خودش به کارگاه فروش سنگ برده بود.

با این که هوا سرد بود، پنجره رو باز کردم و هوای لطیف و مطبوع شهرم رو که قابل مقایسه با هوای پر دود و دم تهران نبود به ریه کشیدم. چشمم افتاد به گل یخ هایی که سه سال پیش با بابا خریده و تو باغچه های پیچ در پیچ کاشته بودم. پنجره رو بستم. کاپشن کهنه ای که مال عهد بوق بود و نمیتونستم ازش دل بکنم رو روی پلیور سرخابی

رنگم پوشیدم و دویدم تو حیاط. چندتا شاخه گل یخ چیدم. چند تایی توی گلدون کریستال میز بغل تلویزیون گذاشتم و چند تا هم بردم اتاقم. چه آرامشی داشتم، مدتها بود لذت آرامش رو حس نکرده بودم.

داشتم گل می بوئیدم که سودس جون برای صبحانه صدام کرد.

بعد از مدتها یه صبحونه ی درست و حسابی خوردم و بهم چسبید. با خانواده بودن چقدر خوبه! بعد از صبحونه، همونیور که با سودی جون حرف میزدیم، وسایل ناهار رو حاضر کردیم. سودی جون با زیرکی میخواست از زیر زبونم حرف بکشد و ببینه چرا زندگی تو خونه

دانشجویی شادابو به کنار تارخ و گلپر بودن ترجیح دادم. در حال سبزمینی پوست کندن خندیدم:

- چه سوالایی میکنی سودی جون؟! هیجان و شیرینی زندگی تو خونه دانشجویی، میون چهار تا همسن و سال پر شر و شور کجا، زندگی پیش گلپر حامله ی خوابالو کجا؟! نمیدونی که چقدر خوش میگذره، یه روز غذا میسوزه، یه روز شور میشه و اونوقت دعوا میشه... خلاصه تجربه خوییه! برای اعتماد به نفس و روی پا ایستادن و استقلال حرف نداره. بعدشم اونجا راحتترم هر وقت بخوام درس میخونم، میرم، می آم... مزاحم کسی هم نمیشم. سودی جون که داشت میوه میشست با یه لبخند تلخ گفت:

- خدا کنه...

مسیر حرف رو عوض کردم و رسوندم به مراسم خواستگاری از شاداب. سودی جون شادابو دوست داشت و از خدا میخواست عروسش بشه. یه دختر خوب و نجیب از یه خانواده ی سرشناس و قدیمی!

دختری که تا به اون روز دست به صورتش نبرده بود. که تو این دوره زمونه خیلی عجیبه!!!

قرار بود فردا شب برای خواستگاری بریم. بعد از خوردن خورشت قیمه خوشمزه سودی جونو به کم استراحت، رفتیم و برای شاداب پارچه خریدیم. به تور خوشرنگ نیلی که با سنگ و نگین هم‌رنگ تزئین شده بود. به گل مصنوعی خوشگل که توی به گلدون چوبی نرده ای مستطیل شکل بود و بس که قشنگ و ناز بود منم سبزه خیلی کوچیکش رو برای خودم خریدم. ترنج و تورنگ واسم دست گرفتن که از حسودیه. منم شونه بالا انواختم و بهشون محل نداشتم.

رفتیم قنادی و کیک سفارش دادیم. به کیک به طبقه که با گلهای زیر آبی و نیلی به شکل دلفریبی درست شده بود.

بالاخره رفتیم و یک جلد قرآن با نقش و نگار نیلی هدیه کزدیم تا مجلس خواستگاری متبرک بشه.

تورنگ از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید. بابا خیلی بهش اصرار کرد واسه خودش کت و شلوار بگیره ولی اون در نهایت فروتنی قبول نکرد.

خواستگاری به خوبی و خوشی انجام شد، دایی و عموی شادابم بودن ولی ما فقط خودمون بودیم، مهرتاش! به خونواده پنج نفره، البته سودی جون به تارخ و گلپر گفته بود بیان ولی اونا به دلیل حامله بودن گلپر تشکر کرده و نیومده بودن.

اون شب مهریه هم تعیین شد و با حضور عموی مادر شاداب که مردی مومن و پاک. معتقدی بود، دو تا جوون عاشق پیشه به هم محرم شدن.

هر دوشون رو بغل کردم، بوسیدمو از صمیم قلب براشون آرزوی نیک بختی و سعادت کردم. روز بعدشم منو تورنگ و شاداب رفتیم حلقه خریدیم. یه جفت حلقه طلا سفید که یا پنج تا برلیان درخشان تزئین بخش دستهای مهربون و عاشقشون بود.

بعد از یه هفته منو شاداب برگشتیم تهران، البته شادابی که با من اومد شیراز با شادابی که برمینگشت، زمین تا آسمون فرق کرده بود، با هم رفته بودیم آرایشگاه و صورت دخترونه شاداب به چهره زن جوون و تو دل برویی تبدیل شده بود. چشماش زیر هلال نازک ابروهاش درشتتر به نظر میرسید. طوری که تورنگ سفارش کرد:

– اونجا که رفتی به صورتت دست زن.

همین جمله ساده دلانه و عاشقونش کافی بود که خود من یه عمر بهش بخندم و اذیتش کنم. چه دنیایی دارن این عاشقا!

فصل ۹ ترم دوم دانشگاه شروع شد هفته ای چهار روز کلاس داشتم از شانس خوب همه ی واحد های ترم قبل رو با نمره ی خوب پاس کرده و تونسته بودم ساعتهای خوبی کلاس بردارم و نهایت ساعت تموم شدن کلاس چهارونیم بود برای همین تو همین چهار روز به شاگردام درس می دادم رویهم رفته همه چی خوب پیش می رفت مخصوصا این که یه درس مشترک بیشتر با خسرو نداشتم و خیلی قیافه نحسشو نمی دیدم بدجنسی نباشه ولی به لطف خدا بیشتر واحد هاشو افتاده بود...یه روز تعطیل توی خونه با بچه ها درس می خوندم که زنگ زدن وقتیم بهم گفتن با تو کار دارن از تعجب شاخ دراوردم اولین بار بود که کسی با من کار داشت یه شلوار تریکو زانو انداخته پام بود. فوراً با یه جین عوضش کردم و بعدشم یه بلوز تروتمیز پرتقالی رنگ پوشیدم و رفتم پشت در واحد. چیزی که دیدم خنده دار بود یه دختر که به جای صورت یه دست گل پر از زنبق و مریم داشت. دستمو زدم کمرم و با لحن عتاب

الودی گفتم: بهی. همدیگر رو بغل کردیم . تعارفش کردم بیاد تو. به ملکه اخلاق و نرگس معرفیش کردم. نشست روی کاناپه زهوار در رفته ای که توی هال بود خیلی بی معرفتی ترمه. می دونی چند وقته ازت بی خبرم؟ با انگشتای دستم بازی کردم: حق داری بهی. ولی درگیر امتحانا و انتخاب واحد و این چیزا بودم اتفاقا می خواستم تو یه چند روزه بهت زنگ بزنم ولی باور کن هر وقت می خوام پیام سروقت تلفن یه کاری پیش میاد و یادم میره. بهی پوزخندی زد: اره این یه بهونه خوب ولی باور نکردنیه! - هر چی بهم بگی حق داری... بگو من ده دقیقه ساکت می شینم تو هرچی دلت می خوام بارم کن . باور کن تو این ده دقیقه لب از لب باز نمی کنم. بهی خندید: نه عیبی نداره هیچی بهت نمی گم به بزرگواری خودم می بخشمت... بعد با تهدید گفت: البته من می بخشمت ولی عمو و زن عمو به قدری از دستت ناراحت و عصبانی ان که حد نداره . مخصوصا عمو چونت که اگه کارد بهش بزنی خونش در نمی اد. تعجب کردم: اخه چرا؟ - این دیگه سوال نداره که خودت خوب می دونی... ساغر با یه سینی چای تازه دم و خوشرنگ که بخار از روش بلند می شد از اشپزخوته اومد بیرون چطوری دختر عمو؟! یه دقیقه گله و گله گذاری رو بذار کنار و گلویی تازه کن. بهی اطرافو نگاه کرد ساغر متوجه دلیلش شد: عروس خانم یه ذره خجالتیه نشسته تو اتاق داره ناخوناشو می جوهره... بهی خندید: بارک ا... شاداب که اینطوری نبود. پاشد و از ساغر پرسید: تو کدوم اتاق؟! باید برم سراغش... ساغر با انگشت اتاق رو نشون داد بهی از جا بلند شد و مانتوشو در آورد و رفت تو اتاق . سر یه دقیقه با شاداب اومد بیرون دور هم چایی خوردیم و یه کم گوفتیم و خندیدیم. نیم ساعت بعد ساغر و شاداب مارو تنها گذاشتن بهنوش دست گذاشت روی شونهم تو چشمام نگاه کن. توی چشم های خاکستری مهنوش نگاه کردم در عرض یه ثانیه پر اشک شد: این چه کاری بود که کردی؟! هاج و واج پرسیدم: مگه چه کاری کردم؟ نمی دونستم چه

کاری کردم که بهی اینقدر از دستم رنجیده پیش خودم فک کردم از این که برای خواستگاری نبوده ناراحته ولی یه لحظه بعد یادم اومد که سودی جون به اونام زنگ زد و تعارف کرد . پس موضوع چی بود که اینقدر ناراحتش کرده دوباره پرسیدم :چیه بهی جون حرف بزنی. با صدای لرزونی گفت: تو خجالت نکشیدی؟! اصدام از صدای اون لرزونتر بود: از چی؟ تا موقعی که بهنوش لب از لب وا کرد جون به لبم رسید: چرا اومدی اینجا؟ برای چی نیومدی خونه ما؟ یه نفس راحتی کشیدم بهی ادامه داد: عموت خیلی از دستت ناراحته نمی دونی وقتی فهمید تو از خونه تارخ اومدی اینجا چه حالی شد مثل اسفند رو اتیش حالی داشت که نگو یه جا بند نمی گرفت تو خونه راه می رفت و با خودش حرف می زد نمی دونی چقد دلخورم. اومدم حرفی بزنی که با دست مانع شد یه مکث کوتاه کرد دیگه هیچی نگو حوصله اراجیف تو رو ندارم فقط این که همین الان می ری وسایلتو جمع می کنی و بدون یک کلمه حرف با من می ای. با بد اخلاقی پرید وسط حرفم : حرف نزن ترمه که می زنی توی دهنتم همچین می زنی نتونی از جات پاشی. عموت واست پیغام فرستاده که اگه با من نیای دیگه هیچی اون قدر ناراحت بود که محکم زد روی پیشونیش و گفت: مگه عموش مرده این بچه رفته پیش دوستش؟- اما بهی من اینجا خیلی راحت خودم خواستم. بهنوش اخم کرد : خوب دیگه حوصله ندارم برو وسایلتو جمع کن بریم مورچه چیه که کله پاچش چی باشه توی یه غریب خونه که نمی شه پنج تا ادم گنده زندگی کنن!!!- اینجا جا افتادم راحتم.- این قدر حرف نزن مگه اشی ؟ برو حاضر شو.- باهات می یام اتفاقا دلم واسه عمو و زن عمو هم خیلی تنگ شده تازه شام هم می مونم. بهنوش پوزخندی زد و با بی حوصلگی

گفت: زحمت می کشی برو با من چک و چونه نزن وسایلتو جمع کن بریم خونه ما اونجا به اندازه تو جا داریم.-

ولی....-ولی نداره دختر جون! ولی نداره. اونجا یه لقمه نون و پنیر گیرت می اد که دور هم بخوریم با لحن اروم تری گفت: این جا موندن تو فایده ای نداره جز این که خرج اضافست. چشماشو روی هم گذاشت: ما که غریبه نیستیم هستیم؟ لحنش صمیمی و گرم بود بازمو گرفت: باید می امدی خونه ما این جا باید تو خرج و مخارج شریک باشی هر چی باشه یه خونه دانشجوییه و همه چیش حساب کتاب داره. ارومتر و دل سوز تر گفت: مگه عمو چقدر به تو پول میده که باهاش اجاره خونه و پول غذام بدی؟ صورتو بوسید: ترمه جون اگه نیای اون وقت نه من نه تو! -اخه...-اخه بی اخه بگو وسایلت کجاست؟ خودمم می ام کمکت و همه چی رو جمع می کنیم. به زور لبخند زدم: نمی خوام مزاحم باشم دستاشو به کمر زد و گفت: اولاً که مراحمی دوما اونجا خونه خودته عمو قاتف اونقدر حق به گردن ما داره که اگه حتی با خوانواده بیای ده سالم خونه خودت بمونی بازم یه گوشه محبت های عمو رو نمی گیره پس اینقدر تعارف نکن ... پاشو پاشو دختر دو دل بودم بهنوش گفت: دست دست نکن به خدا بهت بد نمی گذرراه کشیدم: چی بگم بهی؟ منو بدجوری گذاشتی تو منگنه-تو منگنه عشق و محبت اگه رومو زمین بندازی حسابی بهم برمی خوره ها تا همین الانشم خیلی کار بدی کردی که ما رو غریبه دونستی. وقتی سکوت و نگرانی منو دید خیلی اروم و شمرده گفت: ببین ترمه پریشب بابا گفت زنگ بزخم خونه تارخ و به تو بگم وسایلتو جمع کنی و دیگه بیای خونه ما بمونی بابا می دونست گلپر حامله است می گفت وقتی بچه به دنیا بیاد رفت و امد تو خونه تارخ زیاد می شه و دیگه صلاح نیست تو دیگه اونجا بمونی و از طرفی هم با سرو صدای وقت و بی وقت بچه نمی تونی درس بخونی به همین دلیل به من گفت اتاقمو تمیز کنم بعدشم یه تخت از زیرزمین آورد و رنگ کرد و گذاشت تو اتاق من... منم بجای پریشب دیشب زنگ زدم ... گلپر خانم پرنازو ادا تلفن جواب داد بعد از این که فهمید می خوام پیام دنبالت

گفت: متاسفانه ترمه جون رفته خونه دوستش . منه خنگ فکر کردم اومدی این جا مهمونی ولی زن داداش عزیزت منو از اشتباه در آورد و گفت نخیر ترمه جون رفته اونجا بمونه و بقیه مدتی که درس می خونه همون جا باشه. فشار خونم افتاد پایین به زور تونستم ادرس این جا رو پیرسم بابا اون قدر ناراحت شد که نگو و نپرس حالام تا دیرتر نشده بریم وسایلتو جمع کن... این طوری نگام نکن ترمه باور کن راست می گم قبل از این که ما فهمیدیم تو اومدی این جا تصمیم داشتیم

بیایم دنبالت . حالا اینقدر ناز نکن و راه بیفت . زن عموت به افتخار ورود تو رولت گوشت پخته که اگه دیر کنیم بهمون نمی رسه . پاشو دیگه دختر . نکنه توقع داری جلو پات زانو بزخم و التماس کنم ؟

هیچی نگفتم . بهنوش ادامه داد : نه ظاهرا خیلی پررو شدی و توقعاتت رفته بالا . البته اینجاشو دیگه کور خوندی که جلو پات بیفتم و عجز و لابه کنم . بین شده با پس گردنی و اردنگی از این خونه می برمت بیرون . پس کاری نکن جلو دوستات آبروت بره . خنده م گرفت . اتفاقا ازت برمیاد .

- پس تو که می دونی دست بجنبون و برو حاضر شو ... زبونم کف کرد اینقدر حرف زدم . از جا بلند شدم . مستاصل و درمونده دستامو باز کردم : چی بگم بهی؟! من تازه جا افتادم . همه چی رو غلتکه ، اوضاعم خوبه...

- همه اینا رو می دونم ولی تو این چند ساله نفهمیده بودم که مثل آش می پزی و تازه تازه وقت جا افتادنت رسیده ... پاشو ترمه . سلاح خونه که نمی خوام بیرمت . اینقدر اما و اگر می آری.

دیگه چاره ای نداشتم . حق با اون بود ...کرایه خونه و هزینه خورد و خوراک و پول آب و برق و تلفن کم نبود بهتر بود از شر هزینه های اضافی خودمو خلاص کنم .این طوری با چند ساعت تدریس و پولی که بابا می فرستاد راحت می تونستم از پس هزینه های شخصی خودم بر پیام و یه جورایی پادشاهی کنم...

لبخند نشست روی لبم : « زندگی چه بازی های عجیب و غریبی داره . تا همین چند وقت پیش دغدغه ام این بود که تو دانشگاه قبول شم و بابا برام یه ماشین مدل بالا بخره و حالا ... ولش کن فکر کردن به این چیزا جز رنج و عذاب هیچی نداره .»

به طرف اتاق رفتم : بهی به تو احتیاج ندارم ، در عرض یه ربع وسایلمو جمع می کنم . بهنوش سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد . قبل از اینکه وسایلمو جمع کنی یه چایی برام بیار . بعد از این سخنرانی غرا بخورم و گلوم تازه شه .

دستمو گذاشتم روی چشمم : ای به چشم دختر عمو . رفتم آشپزخونه و براش چایی آوردم . با اخم گفت : بین من واسه این گل پول دادما ! لااقل واسش ارزش قایل شو بذارش تو گلدون .

زدم رو پیشونیم : شرمنده م بهی جون . اینقدر از دیدنت ذوق زده شده بودم که پاک یادم رفت . باشه الان می رم یه گلدون میارم .

دوباره برگشتم تو آشپزخونه . همه کابینت ها رو گشتم ولی مگه توی یه خونه دانشجویی گلدون پیدا می شه !؟

آخر سر مجبور شدم یه پارچ رو پر آب کنم و گل و بذارم توش .

جمع کردن وسایلم خیلی طول نکشید . مانتو که می پوشیدم شاداب اومد سراغم . چشمای
مهربونش ناراحت و نگران بود : کجا داری می ری ؟

شونه بالا انداختم : امان از خونه به دوشی.

- مگه اینجا بهت سخت می گذره ؟ لبخند زدم : نه عزیزم این چه حرفیه؟! چند ثانیه نگاهش
کردم : شاداب جون از این به بعد من و تو نمی تونیم با هم باشیم . به خاطر اینکه یه عروس
و خواهر شوهر ماست و روغن چراغ می مومن و تا دنیا دنیاست آبشون با هم تو یه جوب نمی
ره.

شاداب لبخند تلخی زد : چه حرفایی می زنی ترمه ، تا دنیا دنیاست ما با هم دوستیم عروس و
خواهر شوهر یعنی چی
؟

با بدجنسی گفتم : همه اولش همینو می گن ولی امان از روزی که رسما عروس و خواهر
شوهر بشن تنها چیزی که ندارن چوشم دیدن همدیگه س.

- امان از دست زبون تو ... حالا چرا دکمه هاتو بالا و پایین بستنی ؟ خندید . از ذوق رفتن هول
شدی و نمی دونی چطوری بری.

دوبار زدم روی شونه ش : جاتون تنگ شده بود متاسفم.

بغض نشست توی گلوش : ترمه داری ناراحت می کنی.

بغلم کرد : بری جات خالی میشه.

سرمو گذاشتم روی شونه ش و چند تا ضربه آهسته به کتفش زدم . بهت تند تند سر می زدم.

در اتاق وا شد و بهنوش اومد تو : چه خبره ... جداشین جداشین.

- با خنده ای موزیانه گفت : الان به زور از محبت جداتون می کنم . دو روز دیگه از کتک کاری و دعوا ... حالا ناراحت نباش شاداب ، اصلا تو هم بیا بریم خونه ما هر چی نباشه نامزد تورنگی ... اینو بدون شوخی می گم.
- شاداب از من جدا شد : تو لطف داری.
- نه واقعیت رو می گم.
- مرسی.
- از شوخی گذشته اون جام که هست خونه خودته هر وقت دلت خواست بدون تعارف بیا.
- مزاحمت می شم.
- حالا که می خوای مزاحم شی مانتو بپوش و با ما بیا ، شب خودم می رسونمت.
- با خوشحالی گفتم : آره بیا بریم.
- شاداب گفت : موشو تو سوراخ راه نمی دن جارو به دمبش می بست.
- زهر مار ، حالا دیگه من موشم ؟
- بهنوش ساعتشو نگاه کرد : اوه اوه دیر شد . راه بیفتین دیگه.
- شاداب سر جا خشکش زد : زشته.
- بهنوش ار اتاق رفت بیرون : قبلا به ترمه گفتم زشت به چی و به کی می گن ازش پیرس . -
من منتظرم .
- شاداب بلا تکلیف نگام می کرد ، خیالشو راحت کردم . حاضر شو بریم شاداب بهت بد نمی گذره ... تازه عمو اینا خیلی خوشحال می شن تو رو ببینن.
- آخه زشته همینطوری.
- چیه می خوای رسما پاگشات کنن ؟

- گمشو ترمه!

- پس حاضر شو.

- حالا چی پوشم؟

به مانتوی شیری از چوب لباسی برداشتم : همین خوبه.

- بلوز چی؟

- اون یاسی رنگه که دیروز خریدی رو پوش.

- شلوار چی؟

- همون سفیده که با مانتوت می پوشی خوبه . بابا عروسی که نمی ری زود باش پوش.

صداشو آورد پایین : آخه اولین باره که منو می بینن باید مرتب باشم.

- راست می گی عزیزم فقط یه کم عجله کن.

یه روسری برداشتم و سر کردم اول چمدونمو گذاشتم جلوی در و بعد ساکم رو . عجب روزگاری داشتم در عرض پنج ماه این بار سوم بود که ساک و چمدونمو می نداختم رو دوشم و می رفتم یه خونه جدید.

آه کشیدم . تف به این روزگار!

شاداب حاضر شده بود از ساغر و بقیه خداحافظی کردیم و سوار رنوی بهنوش شدیم . ضبط رو که روشن کرد گفت :

سر راه اومدن به اینجا رفتم یه نوار قشنگ خریدم . کاست عصار.

- چه عجب!

- می خواستم غر نرنی ...حالا بریم که دیر شد!

شاداب گفت : بهنوش جون بی زحمت جلوی شیرینی فروشی وایستا.

بهنوش از توی آینه نگاهش کرد : مگه داری می ری خواستگاری !؟

- دست خالی روم نمی شه پیام.

- این حرفا چیه ؟

شاداب خیلی جدی گفت : گلم باید بگیرم والا نیام.

- ای بابا ! من که گل گرفته بودم خوب همونو می آوردیم کسی هم ندیده بودش می خوام دور

بزنم ؟

رو به بهنوش گفتم : شاداب راست می گه یه جای درست و حسابی نگه دار که هم گل بگیریم هم شیرینی ! صورت خوشی نداره دست خالی باشیم . هر چی باشه اولین باره عروس عمو داره میاد خونه اتون.

بهنوش پاشو رو گاز فشار داد : یه جای خوب سراغ دارم ...یه گل فروشی عالی و یه قنادی که شیرینی هاش حرف نداره . از شانس خوب هر دوشون بغل همه.

چند دقیقه بعد جلوی محل مورد نظر بودیم .شاداب یه کیک شکلاتی پسندیدو یه سبد گل آماده با گلای لیلیوم سفید گرفت . نیم ساعت دیگه جلوی خونه عمو بودیم.

پیاده شدیم و زنگ زدیم . بهنوش پشت اف اف گفت : عروس خانمم همراهمونه.

عمو و زن عمو خیلی گرم و مهربون از شاداب استقبال کردند و کلی تعریف و آرزوی شادمانی و خوشبختی واسش!

زن عمو چپ و راست صورت شادابو بوسید : خودت گلی عزیزم ، چرا زحمت کشیدی ؟ ما رو بدجوری شرمنده کردی.

عمو پیشانی شادابو بوسید : چوب کاری کردی دخترم.

شاداب از این همه محبت به وجد آمده بود : وظیفه بود عمو جان...
 زن عمو با مهربونی گفت : خوش اومدی خوشحالمون کردی ، قدم رو چشممون گذاشتی.
 عمو شوخی کرد : خبر می دادی ، گاوی ، گوسفندی چیزی سر می بریدیم.
 به خنده گفتم : عمو جون گاو و گوسفند بیچاره چه گناهی کردن که ما راه به راه
 اونا رو سر می بریم ؟ عمو دستشو انداخت دور شونه م : خدمت تو بعدا می رسم.
 خودمو لوس کردم : مگه چی کار کردم عمو جون ؟
 عمو چینی به پیشانیش انداخت و چند تا ضربه ملایم زد به شونه م : دیگه می خواستی چیکار
 کنی ؟ قلب عموی پیرت رو شکوندی دختر جون.
 - خدا منو بکشه اگه می خواستم این کارو بکنم.
 - نفوس بد نزن خدا نکنه.
 - نترس عمو جون ، بادمجون بم آفت نداره.
 - می ترسم عمو ، می ترسم . مگه من چند تا برادر زاده گل دارم ؟
 - ای عمو جون دلت خوشه ها!
 زبون درازی نکن دختر جون عروس خانمو ببر تو اتاق حاضر شه.
 - هر چی شما بگین.
 با شاداب و بهنوش رفتیم اتاقش ماتو هامونو در آوردیم و اومدیم بیرون . عمو تعارف کرد :
 عروس خانم ترمه جون بفرمایین خیلی خوش اومدین.
 زن عمو چایی آورد : این سودابه جون خیلی خوش سلیقه ست . همیشه روی بهترین دست
 می ذاره، ماشالا شاداب جون همه چی تمومه.

دخالت کردم : والا سودی جون بی تقصیره . البته پسرای خوش سلیقه ای بار آورده .
 مخصوصا تورنگ رو حسابی خوب تربیت کرده درست طبق سلیقه من.
 بهنوش در گوشم گفت : این دفعه شانس باهات بوده...
 رو به شاداب گفتم : جوجه رو آخر پاییز می شمرن.
 زن عمو گفت : عروس خوشگلمو اذیت نکنین . بیا عزیزم بیا پیش خودم بشین و برام تعریف کن ، بیا!
 شاداب رفت پیش زن عمو و مشغول صحبت کردن شدن . عمو سرشو تکون داد و با لحن تهدید آمیزی گفت : خب عمو جون باید خدمتت برسم.
 دستامو بردم بالای سرم : وای عمو جون منو ببخشین . باور کنین طاقت تنبیه ندارم.
 - تنبیهت که می کنم کار خیلی بدی کردی دیشب نزدیک بود سخته کنم.
 - خدا نکنه عمو جون.
 - خدا واسه بنده اش بد نمی خواد این بنده های خدان که همدیگه رو اذیت می کنن.
 سر تکون دادم و چیزی نگفتم . چند دقیقه بعد با کمک زن عمو میز نهار رو چیدم و غذا خوردیم هنوز از سر میز پاننده بودیم که تلفن زنگ زد ، بهنوش جواب داد و چند ثانیه بعد با خنده شادابو صدا کرد . بیا دختر جون ، بیا عروس خانم آقای داماد تو رو ردیابی کرده.
 شاداب با صورت گلگون رفت طرف تلفن . حرفش که تموم شد محجوبانه گفت : سلام رسوند.
 بهنوش مشغول شوخی با شاداب بود که عمو مانع شد : بهنوش جان ممکنه عروس خانم ناراحت بشه این طفلک که اخلاق تو رو نمی شناسه شاید بهش بربخوره.

بهنوش گفت : برنمی خوره می دونم . وقتی این ترمه ی زبون دراز زبون تلخو تحمل می کنه پس از حرفای من ککش هم نمی گزه . مگه نه شاداب !؟

گفتم : بیچاره نمی تونه جواب بده . لقمه خونه تون هنوز از گلوش پایین نرفته طفلک روش نمی شه که برخلاف میل تو حرف بزنه .

بهنوش بهم براق شد : هر وقت گفتم خاک انداز ... بقیه ش بمونه واسه تو اتاق . خندیدم : باز خوبه بقیه ش رو سانسور کردی .

عمو سر تکون داد : شما دو تا بچه هم بودین با هم کنار نمی اومدین یه سره کتک کاری داشتین .

رو به عمو گفتم : عمو جون بی زحمت سیم خار دار بیارین محوطه ی من و بهی رو از هم جدا کنین .

عمو غش کرد از خنده : امان از شما جوونا .

خودمو زدم به اون راه : مگه ما جوونا چمونه ؟

بهنوش گفت : ترمه جون عزیزم از این لحظه به بعد هر چی بگی تصدیق می کنم که بعضی ها اشتباه برداشت نکنن .

حالا یه دقیقه بریم تو اتاق کارت دارم .

با تعجب پا شدیم و رفتیم اتاق بهنوش در و بست : به نظرت به

شاداب چی بدیم ؟ منظورشو نفهمیدم : یعنی چی که چی بدیم ؟

- دختره خرفت ، شاداب اولین بارشه می آد خونه ما باید بهش کادو بدیم یا نه ؟ دست و پامو

گم کردم : نه بابا این کارا چیه مهمونی رسمی نیست که...

- بالاخره عروس که هست مامان گفته ازت پیرسم سکه بهتره یا آویز؟ کلافه نشستم روی تخت: من نمی دونم، آخه...

- آخه بی آخه نکنه باید آویزو ببینی؟! راست می گی ها ندیده که نمی تونی نظر بدی یه دقیقه صبر کن.

قبل از اینکه من یک کلمه حرف بزنم بهنوش از اتاق رفت بیرون و سریع هم برگشت یه جعبه کوچک گذاشت کف دستمو گفت: بازش کن.

با خجالت و شرمندگی بازش کردم یه آویز شیک ظریف با یه زنجیر نازک بود دادم دست بهنوش: می دونی که ما توقع نداریم.

- تو از خودت حرف بزن...البته به نظر من این بهتره چون می تونه استفاده کنه. تازه به حلقه شم میاد. هر دو طلا سفیدن. تو چی می گی؟ از رو تخت پا شدم: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

- واسه من لفظ قلم حرف نزن که اعصاب ندارم. حالا زود بگو بریم. شاداب تنهاس زشته. چاره ای نداشتم. به زور لبخند زدم: دستتون درد نکنه ما رو شرمنده می کنین.

دستشو گذاشت روی دستم: اصلا قابلی نداره...نگفتی!

منتظر بود دهنمو باز کردم. صدام از ته چاه در می اومد: به نظر منم همین خوبه.

- قربون آدم چیز فهم.

از اتاق بیرون اومدم و کنار شاداب نشستم. چند لحظه بعد زن عمو به ما ملحق شد. و آخر

سر بهنوش اومد و یه جعبه گذاشت روی میز و با لبخند ملیح و دوست داشتنی ای گفت به

خونه خودت خوش اومدی قابل تو رو نداره عروس عمو جون!

جعبه عوض شده بود یه جعبه مشکی که با روبان قرمز براق تزیین شده بود بهنوش ادامه داد : معطل چی هستی ؟ برش دار و بازش کن بین می پسندی یا نه ؟

شاداب با دست لرزان جعبه رو برداشت : منو شرمنده کردین دستتون درد نکنه.

بازش کرد : خیلی قشنگه خیلی ! دستتون درد نکنه لطف کردین.

از جا بلند شد و صورت زن عمو و بهنوشو بوسید : ایشالا بتونم جبران کنم ، البته اگه بتونم.

زن عمو با محبت مادرانه اش گفت : اون قدر ناقابله که من شرمنده م ایشالا موقع پاگشا تلافی شو در میارم.

- وای زن عمو این حرفا چیه نمی دونم چجوری تشکر کنم.

بهنوش انگشت گذاشت روی بینی اش : بهترین جور اینه که تند تند بیای اینجا.

شاداب لبخند زد : حتما ! چرا که نه ؟ کجا برم از اینجا

بهتر ؟ بهنوش زنجیر و آویز رو داد دست شاداب :

بنداز گردنت ببینم.

شاداب زنجیر رو انداخت دور گردنش : خیلی قشنگه دست شما درد نکنه . زن عمو گفت

: قابل تو عروس گل و خوشگل رو نداره.

شاداب با شرم گفت : شما لطف دارین زن عمو جون.

بهنوش رو به من گفت : ترمه پاشو یه دور چایی بیار...

زن عمو صورتشو چنگ زد : اوا بهنوش خودت پاشو . خدا مرگم بده.

- نه بابا ، چه فرقی می کنه ، من و بهی نداریم که.

رفتم آشپزخونه و یه سری چایی ریختم.

فصل ۱

روزای خوبی رو می گذروندم، زندگی تو خونه عمو خیلی بهتر از اون چیزی بود که تصور می کردم. همه چی خوب پیش می رفت. دغدغه خاصی م نداشتم و راحت بودم. هر چند روز به مرتبه با بهی و ساغر و شاداب می رفتیم سینما یا این که بیرون نهار می خوردیم. با خیال راحت به تدریس می رسیدم و به موقع درس می خوندم و از این بابت خدا رو شکر می کردم. تو همین موقع ها بود که کیوان اومد خواستگاری بهنوش. خونواده خوب و اصیل و مهربونی بودن! خود کیوان هم فوراً جای خودش رو تو دل عمو و زن عمو باز کرد و قرار به برون و نامزدی رو هم گذاشتن.

بهنوش از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید و مرتب بهم یادآوری می کرد: دیدی بهت گفتم! دیدی می ترسیدی منو سر کار بذاره؛ دیدی همچین آدمی نبود؟! روزی هزار مرتبه خدا رو شکر می کردم که کیوان چنین آدمی نبود و قدر بهنوش رو می دوست.

یه روز روی تخت دراز کشیده و رمان می خوندم که در باز شد و بهنوش با یه پاکت بزرگ اومد تو: از بهرود نامه اومده...

کتابو بستم: به سلامتی!

بهنوش پاکتو سبک، سنگین کرد: نامه این قدر سنگین نمیشه... احتمالاً عکسه... لب و لوچه اش آویزون شد: تو عصر ایمیل و اینترنت که دیگه آدم عکس پست نمی کنه... کنارم نشست: باز کنم بینم چی فرستاده؟ به زور می خواست در پاکت رو باز کنه: لامصب چه چسبیه!

بالاخره باز شد، بهنوش لبخند پیروزمندانه ای زد و دستشو داخل پاکت کرد، سه تا کارت پستال خیلی قشنگ با چند تا عکس توش بود، عکسها رو ازش گرفتم: بینم آقا داداش شما چقدر تو این مدت عوض شده.

یکی از عکسها بهرود رو به صورت تکی نشون می داد، یه شلوارک زیر زانوی مشکی با تی شرت قرمز تنش بود، قیافه اش خیلی عوض نشده بود. عکس بعدیش رو با دو تا دختر و یه پسر انداخت بود. هر دو تا دختر بلوند و چشم آبی بودن...

بهنوش عکسو از دستم گرفت: لابد یکی از این دخترا دوست دختر جدیدشه. با ناامیدی اوفی گفت: حداقل یه رنگ و رو دارشو پیدا نمی کنه دست می ذاره هرچی دختر بی نمکه، کاش یه کم سلیقه داشت.

عکسو از دستش کشیدم: اینا که خیلی خوشگلن...

—بری تو اتاقش می بینی یه عالمه دیگه از این عکسا هست!

پوزخند زدم: بنازم به این اشتها...

—بدبختی اینه روش زیاده و با هر کس که می گه «حالت چطوره» عکس میندازه و پشت

سرش می فرسته واسه ما! بیچاره مامان کلی حرص میخوره.

با دست یه کم هلش دادم: برو اونور می خوام کتاب بخونم.

بدون اعتراض پاشد و رفت روی تخت خودش نشست: به نظرت

مهریه ام چی باشه؟ —چه سوالیه؟! مهم اینه که خوشبخت بشی؛ چی

بودن مهریه خیلی مهم نیست.

—چطوره تعداد سکه ها سال تولدم باشه.

نفس بلندی کشیدم و غلت زدم: من به مهریه زیاد اعتقاد ندارم.
 چشماشو تنگ کرد: منم همین طور، ولی این روزا مهریه زیاد همه گیر شده، منم نمی خوام از کسی عقب بیفتم.

_ عزیزم چه یه سکه، چه ده هزار تا. اگر خدای نکرده، خدای نکرده یه زمانی تو زندگی مشکلی پیش بیاد، برای آدم فرق نمی کنه که مهریه اش چی و چقدر باشه، اون لحظه براش مهم اینه که خلاص شه، حتی حاضره یه چیزی م دستی به شوهرش بده دست از سرش برداره و...

بهنوش پرید وسط حرفم: اینا رو خودم بهتر از تو می دونم ولی خوب هر چیزی یه رسم و رسومی داره.

_ آره! ولی رسم رسوم که نباید دست و پاگیر باشه. بعضی اوقات ماها اونقدر تو چیزای ظاهری غرق می شیم که به کل اصل مطلب رو فراموش می کنیم.

_ مهریه زن تنها پشتوانه اشه.

_ به نظر من عشق و علاقه پشتوانه قوی تریه!

سرشو تکون داد: آره! ولی تو این دوران وانفسا اینا رو بذار سر کوزه و آبشونو بخور!
 خندید و دهنشو کج کرد: عشق و علاقه! ببخشین کیلویی چنده؟!
 کتابمو برداشتم: اصلا چرا بحث می کنیم، بذار شب بله برون خودش معلوم میشه.

_ نه! یعنی نه! می خوام قبل از اینکه دعوا راه بیفته خودم و کیوان توافق کنیم و قبلش با خانواده خودمون صحبت کنیم حرف دو تا نشه.

_ بدفکری نیست... حالا بین نظر کیوان چیه، شاید خودش خواست صد هزار تا سکه مهتر کنه!
 بلند خندید: نه بابا از این شانسا نداریم.

_ حالا ساکت شو که می خوام کتاب بخونم.

کتابو از دستم کشید: چه وقت کتاب خونده؟! ناسلامتی سه روز دیگه بله برون منه! کلی کار ریخته رو سرم؛ هنوز لباس ندارم.

_تو کمدت این همه لباسه، یه چیزی بپوش دیگه.

اخم کرد: واسه همچین مراسم خاصی که تو زندگیم فقط یه بار پیش میاد باید لباس نو بپوشم... شگون نداره لباس کهنه بپوشم؛ حالا حاضر شو که بریم خرید.

اصلا حوصله نداشتم: وای نه!

_زهر مار و نه؛ پاشو حاضر شو که به یه جایی برسیم.

با لحن تهدید آمیزی گفت: اگر غر بزنی معلومه داره حسودیت میشه...

با حرص بلند شدم: آخه حسودیم داری... از خود راضی...

_بجنب. هم لباس میخوام، هم کفش.

_ بهی جون بیا و از خیر کفش بگذر، به نظرم آگه کفشت نو نباشه شگونش بیشتریشتر.
 _ اوف! چقدر تنبلی... اون مانتو چیه ترمه؟! یه آبرومندانه تر بپوش.
 نگامو دوختم به مانتوی تو دستم: مگه چشمه؟
 از دستم مانتو رو گرفت: دانشگاه که نمیزی... مانتو آیت رو بپوش که خیلی م بهت میاد.
 _ در ضمن مهمونی نمی ریم.
 _ خب بارونی شکلاتی ات رو بپوش... فقط بپوش.
 در عرض پنج دقیقه هر دومون حاضر شدیم. بهنوش سراپامو برانداز کرد: خیلی شیک شدی.
 فوراً یه آیه الکرسی خوندم و به خودم فوت کردم: این برای این که به زمین گرم نخورم، آخه
 چشمت شوره.
 بهنوش برام پشت چشم نازک کرد: دیگه اون قدرام چشمام شور نیست.
 همونطور که روسری سر می کردم گفتم: هنوز یادم نرفته که سه هفته پیش چشم خوردم و
 دو روز زیر سرم بودم.
 هلم داد: دیر شد ترمه جون، زود باش.
 هر دو از خونه اومدیم بیرون، از شانس خوب من تو دومین مغازه بهنوش یه دست لباس
 پسندید که خیلی م برازنده اش بود مغازه کناریس هم یه جفت کفش شیک داشت که
 خرید. با لبخند گفت: در عرض نیم ساعت هر چی لازم بود خریدم، حالا بیام بریم کافی شاپ ته
 پاساژ یه چیزی بخوریم.

من قهوه ترک خوردم و بهنوش بستنی! خیلی خوشحال بود و منم به خاطرش شاد بودم. همونطور که تو پاساژ قدم می زدیم و مغازه ها رو نگاه می کردیم یه صدای آشنا ولی منزجر کننده به گوشم رسید: به به، خانوم خانوما! تو آسمونا دنبالت می گشتم...

بدون توجه به راهم ادامه دادم: عجب سر و تیپی م بهم زدی!

چهارستون بدنم می لرزید، روز خوشم خراب شده بود.

بهنوش آروم پرسید: می شناییش؟

آروم جواب دادم: آره هم

دانشگاهیمه!

بهنوش متعجب شد: پس این حرفا چیه که می زنه؟!

_از دستش آسایش ندارم.

صدای خسرو از جا پروندم: راستی میگن کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه.

دوست داشتم بگم: عجب اعتماد به نفسی! خودتو آدم حساب می کنی؟!

ولی هیچی نگفتم، ترجیح دادم بهش بی اعتناء باشم. بهنوش می خواست چیزی بگه که

دستشو کشیدم و یواش گفتم: دنبال شر میگردی، اهمیت نده.

_تو دانشگاه از دستش چی می

کشی؟ سر تکون دادم: می بینی که!

با یه حرکت ناگهانی خسرو چرخید و روبروم وایساد. انگشت اشاره اشو به حالت تهدید جلوی

صورتش تکون داد و در حالیکه چپ چپ نگام می کرد، گفت: تا همین الانشم خیلی صبر و

حوصله به خرج دادم. اولین باره که این قدر بهم توهین شده... اما یادت نره که این رفتار فقط به تو ضرر می زنه.

از کنارش رد شدم، پاشو محکم کوبید به زمین: آآه!
با ناراحتی نشستم تو ماشین، بهنوش یه شکلات از کیفش در آورد: بذار دهنهت. رنگت بدجوری پریده.

دستم می لرزید. بهنوش سلفون شکلاتو باز کرد: نمی شه که! نباید بذاری مزاحمت بشه. سرمو گرفتم بین دستام: چی کار می تونم بکنم؟! الان که خوبه، ترک گذشته همه کلاسامون مشترک بود، نمیدونی چه شکنجه ای تحمل می کردم. ولی این ترم فقط یه درس مشترک داریم که اونم فقط رنج و عذابه.

- باید یه فکری واسش بکنی.

آه تلخی کشیدم: عقلم به جایی قد نمی ده، حالا راه بیفت بریم.
بهنوش استارت زد: ولی این طوری درس و دانشکده زهرمارت میشه.
- شده دیگه.

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشممو بستم: بیا دیگه راجع بهش حرف نزنیم اعصابم خرد می شه.

ماشین پیچید: هر جور که راحتی!

اتفاقا راحت نبودم ولی میل نداشتم راجع به خسرو حرف بزنم، سرم درد گرفته بود، تازه داشت یه آبی زیر پوستم می رفت و یه نفسی تازه می کردم که سر و کله این مخل آسایش پیدا شد. چقدر پر مایه بود هر کس جاش بود و این همه بی محلی می دید، از رو می رفت و دست از سرم بر می داشت!

اما نمی دونم چرا نمی تونستم از شر خسرو خلاص شم. تو سکوت و آرامش برگشتیم خونه؛ روز خوبم پاک خراب شده بود. یه جورایی از حرفا و حرکات خسرو واهمه داشتم. هر قدر سعی می کردم از ذهنم بیرونش کنم نمی شد که نمی شد.

مانتومو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم، بازومو گذاشتم روی چشم. سعی کردم بخوابم ولی بی فایده!

صورت خسرو جلوی نظرم اومد، داشت سیبل می جوید، جلو و عقب می رفت. کج و کوله می شد، سیاه و خاکستری و قهوه ای رنگ!! صورت جلوی چشمم می چرخید، حالت تهوع داشتم اودم بشینم که سرم گیج رفت. شقیقه هام می زد و حال خوشی نداشتم.

اولین بار بود این وضعیت رو تجربه می کردم، چشمام سیاهی می رفت... سرم به سنگینی افتاد روی بالش، همین موقع بهنوش اومد تو اتاق، تا منو دید گفت: دستت درد نکنه ترمه، خوابیدی؟ می خوام دکور سالن رو تغییر بدم، باید نظر بدی.

یه ذره اومد جلوتر و چشمش به من افتاد، صداش پر از نگرانی شد: اوا ترمه... چرا رنگت این قدر پریده؟! چی شده...

دستش به صورتم خورد: زیر چشماتم گود رفته...

با سستی گفتم: سرم گیج می ره.

- باید بریم کتر.

- نا ندارم قدم از قدم بردارم...

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، چند لحظه بعد امد تو، داشت توی لیوان چیزی رو تند تند هم می زد، دستشو گذاشت زیر سرم و کمک کرد نیم خیز شم، لیوان آب قند و گرفت جلوی دهنم: بخور شاید فشارت پایین اومده.

به زور همه آب قند و بهم داد، دوباره دراز کشیدم. بهنوش رومو با پتو پوشوند: دستم به اون پسره نفهم برسه می دونم چی کارش کنم، قبل از این که چشمت به اون بیفته خوب بودی.

کنارم روی لبه تخت نشست، دستمو گرفت: بهتری؟! چشم باز کردم، نگاهش مهربون و مضطرب بود، لبخند زدم: آره بهترم، تو برو به کارت برس. چین قشنگی به پیشونیش انداخت: چه کاری مهمتر از تو؟ یه ذره استراحت کن بهتر بشی، اگه خدای نکرده تا نیم ساعت دیگه روبراه نشدی می ریم دکتر.

- بهتر می شم نگران نباش.

- چشاتو ببند و راحت باش. به هبچی فکر نکن. من پیشت می مونم اگه کاری داشتی صدام کن. بحث باهاش بی فایده بود، می دونستم هر کار کنم نمی ره. برای همین چشممو بستم، یه کم بهتر بودم.

بهنوش رفت روی صندلی نشست و از صدای کاغذ متوجه شدم داره مجله می خونه. حرارت پتو کم کم اثر کرد و خوابم برد. چشم که باز کردم نه از سردرد خبر بود و نه از روشنایی هوا!

نشستم، بهنوش سرشو گذاشته بود رو میز، پتو رو که کنار زدم، نشست و گفت: بهتری؟! بلند شدم: آره خیلی.

داشتم پتو رو تا می کردم که بهنوش از دستم گرفت: حوصله داری ها، سه چهار ساعت دیگه می خوام بخوابی و دوباره بهم می ریزی.

خندیدم: چه تنبلی هستی دختر.

چشمک زد: نه می خوام نیروت هدر نره. چون الان باید کلی نظر بدی.

- بنده در خدمت شمام، هر چند که جنابعالی خودتون طراح و دکوراتور تشریف دارین. به سرش اشاره کرد: از قدیم گفتن دو تا کله بهتر از یه کله کار می کنه. اون شب تا دیر وقت مشغول تغییر دکور بودیم، البته من روی مبل نشسته بودم و دست به سیاه و سفید نمی زدم. تا می خواستم کمک کنم یه نفر مانع می شد و اجازه نمی داد: ترمه جون می خوای کار دستمون بدی؟! تو فقط بشین یه گوشه و نظر بده...

بالاخره دکوراسیون سالن تغییر کرد، بهنوش خیلی راضی بود و می گفت: دلپاز تر شد. وقتی بهنوش خوشحال بود، چشماش برق می زد و من همیشه به شوخی می گفتم: درست شکل گربه شدی هر آن منتظرم پنجول بکشی، چون تو از اون گربه بی چشم و روها هستی...

بهنوش می خندید و چیزی نمی گفت.

صبح فردا که از خواب بیدار شدم خوب خوب بود و دیگه مشکلی نداشتم. با اشتها صبحونه خوردم و رفتم دانشگاه، خسرو جلوی در به دیوار تکیه زده بود، نگاهش پر خشم بود، از کنارش که رد شدم و روشو برگردوند و با حالت زشتی روی زمین آب دهن انداخت. یه لحظه به خودم لرزیدم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و در حالی که سعی داشتم ندیده بگیرمش از کنارش رد شدم و رفتم تو دانشکده. خوشبختانه اونم پشت سرم نیومد و تا ساعت آخر هم ندیدمش.

وقتی برگشتم خونه متوجه شدم بهنوش و زن عمو سر یه مسئله دارن بحث می کنن و البته به توافق نمی رسن.

بعد از سلام و علیک رفتم تو اتاق، درست نبود بیرون بمونم، بالاخره مادر و دختر بودن و
یه جوری با هم کنار می اومدن.

لباس عوض کردم؛ یه تی شرت صورتی با شلوار راحتی خاکستری پوشیدم و روی تخت دراز
کشیدم که استراحتکنم و بعد درس بخونم. هنوز سرم به بالش نرسیده صدای بهنوش از جا
پروندم: بیا دیگه ترمه. چقدر معطل می کنی؟! یه ساعته رفتی تو اتاق لباس عوض کنی. زود
باش بیا منتظرم.

از اتاق اومدم بیرون: خونه رو گذاشتی روی سرت بهی جون. چه خبره!
زن عمو به سرش اشاره کرد: کله من بی چاره رو خورده، هر چی می گم تو سرش نمی ره
که نمی ره. زبونم مو درآورد.

با خوشرویی گفتم: حرص نخورین زن عمو جون، موضوع چیه؟!
قبل از این که زن عمو حرفی بزنه، بهنوش شروع کرد: مامان خانوم فکر می کنه داریم تو
عصر حجر زندگی می کنیم، ناسلامتی پس فردا شب مجلس بله برون منه و یه سری از
فامیلای کیوان قراره برای اولین بار منو ببینن، اون وقت زشت نیست با این قیلفه پیام
جلوشون؟

حیرت کردم: مگه ریختن چشه؟ به این خوبی و خوشگلی هستی. بهنوش با حرص زد تو
سرش: چرا نمی گیری؟ آخه خنگ خدا منظورم این نبود...

زن عمو با بی حوصلگی گفت: منظورش اینه بره ابروشو به باد بده.
بهنوش پا روی پا انداخت: نمی خوام به باد بدم، می خوام مرتبش کنم.

زن عمو از در صلح و آشتی در اومد: آخه عزیزم، جانم، دختری گفتن، زنی گفتن... هنوز که تو عقد نکردی، بده، زشته! هزار جور حرف و حدیث پشت سرمون در می آرن.

بهنوش دستاشو با هیجان تکون می داد: مادر من، عزیز من آخه کی می خواد پشت سر ما حرف در بیاره؟

زن عمو اجازه نداد بهنوش حرفشو تموم کنه: اولیش همین عمه همدم خودت. می دونی منتظر آتو بگیره و تا دنیا دنیا ست بزنه توی سرمون.

-اگه موضوع عمه اس اون که قرار نیست بیاد.

-هه قراره بیاد، بلیط هواپیما گیرش نیومده، بعدازظهر با اتوبوس راه می افته و فردا صبح این جاس. گفته هرطور شده خودمو می رسونم واسه بهنوش پارزو دارم.

بهنوش حسابی عصبانی بود: خوب بیاد و ببینه. مگه می خوام چی کار کنم؟! جرم و جنایت که نیست، بله برونمه می خوام ابروهامو بردارم، خلاف شرع که نمی کنم.

زن عمو استغفراللهی گفت و چشماشو تو حدقه چرخوند: اگه مادر کیوان خوشش نیومد چی! اگه گفت دختره دست به صورتش برده چی؟!

-نمی گه مامان، نمی گه... بابا جون الان همه روشنفکر شدن و از این فکرا نمی کنن، مگه دوستای من نیستن.

-من اختیار دختر خودمو دارم بچه های مردم به من مربوط نیستن.

بهنوش از سر استیصال به من نگاه کرد: تو یه چیزی بگو ترمه.

درمونده بودم، چیزی نمی تونستم بگم، او مدم حرفی بز نم که نه سیخ بسوزه، نه کباب، تا دهن باز کردم زن عمو گفت: ترمه چی بگه، به خودش نگاه کن... مگه دست به صورتش برده؟

بهنوش کلافه روی مبل جا به جا شد و همون طوری که پاشو تکون تکون می داد گفت: بله برون ترمه که نیست، وا... منم اگه قرار نبود ازدواج کنم به صورتم دست نمی زنم.

به سقف نگاه کرد و ادامه داد: چقدر بدبختم من!

رو به من گفت: باور کن ترمه تنها کسی که تو دانشگاه ابروهاشو برنداشته منم. همه مسخره ام می کنن ولی چیزی نمی گم، اما حالا دیگه دارم وارد مرحله جدیدی از زندگی می شم پس حق دارم یه کم تغییر کنم، دوست دارم پس فردا شب خوش آب و رنگ تر باشم.

-من نمی دونم دختر جون، الان وقتش نیست! این قدر با من سر و کله نزن که فشار خونم می ره بالا. ایشالله پس اون فردا می ری آرایشگاه...

بهنوش پوزخند زد: لباس بعد از عید واسه گل منار خوبه... اصلا مگه من بله رو نگفتم پس حق دارم ابرو هام رو بردارم.

-وقتی پای دفتر رو امضا کردی بله رو گفتی... این بله رو هواس.

کار داشت به جاهای باریک می کشید، هم بهنوش حق داشت هم زن عمو! باید یه جوری میونه رو می گرفتم.

رفتم کنار زن عمو نشستم و صورتشو بوسیدم: زن عمو جون شما راست می گین ولی طفلی بهنوش هم حرف بدی نمی زنه، باور کنین توقع زیادی نداره، دلش می خواد تو مجلس بله

برونش یه سر و گردن از بقیه بالاتر باشه، دوست داره تغییر کنه، می خواد تو اون شب بخصوص متفاوت باشه.

-جواب عمه و مادر شوهرشو کی بده؟

-مادر شوهرش که قبلا اونو دیده، پس می فهمه بهنوش از اون دخترایی نبوده قبل از این که اسم کسی روش بیاد به صورتش دست بزنه، پس می دونه می خواسته اون شب جلوه کنه، عمه بیچاره هم دیگه از تنگ و تا افتاده، فکر نمی کنم به این چیزا کاری داشته باشه، زبونم لال اگه حرفی زد من خودم حلش می کنم.

زن عمو یه نگاه به من و یه نگاه به بهنوش کرد: من خودم روز عقد کنونم تازه صورتمو بند انداختم و ابروبرداشتم... اونم از سر مجبوری والا حاضر بودم همو شکلی بشینم پای سفره عقد. بعدشم از خجالت داشتم می مردم. چادر سر کرده و رومو سفت گرفته بودم مبادا چشمم به چشم کسی بیفته... اون وقت حالا دخترا راست تو چشم مادرا نگاه می کنن و هزار تا حرف می زنن... دوره آخر الزمون شده به خدا...

سر تکون دادم: راست می گین زن عمو، همه چی عوض شده. آدم چیزایی می بینه که باور نمی کنه، ولی خوب باید قبول کرد نسل جدید عوض شده، البته همه پیش خوب نیست ولی اتفاقیه که افتاده، الان معیار خوب و بدی تغییر کرده...

از جا بلند شدم: برم جای بیارم.

رو به بهنوش پرسیدم: می خوری؟

سر تکون داد که بله. رفتم تو آشپزخونه یک سری چای تو فنجان نعلبکی های جهیزیه زن عمو ریختم. سینی رو که گرفتم جلوی زن عمو خندیدم: چه فنجون های خوشگلی ان زن عمو!

-پیشکش ترمه جون، قابل تو رو نداره.

-زنده باشین.

چائیمو برداشتم و نشستم: تو این فنجونا چایی خیلی به من می چسبه.

زن عمو آه کشید: یادش بخیر چه دورانی بود. روزی که با مادر خدا بیامرزم رفتیم بازار هیچوقت یادم نمیره. تو همون نظر اول چشمم اینارو گرفت، فروشنده هم کلی بازار گرمی کرد که این فنجونها چین و چنانه. حسابی م بهم احسنت و آفرین گفت و از سلیقه ام تعریف...الحق والانصافم خیلی خوب از آب دراومدن. هیچ جام مثل این فنجونا ندیدم، همه چیش خوبه...

بهنوش پرید وسط حرف مامانش: به جای مرور خاطره بگین من چی کار کنم؟

یه دفعه تغییر موضع داد، اومد نشست پیش زن عمو و قیافه مظلومانه ای به خودش گرفت: مامان جون، قربونت برم الهی... جون من یه بارم که شده به حرف این دختر جوون بی چاره ات گوش کن.

-اوه اوه... تو بی چاره ای؟

بهنوش صورت زن عمو رو بوسید: دلمو نشکن مامان جون، تو رو خدا!

زن عمو زد رو پاش: قسم خدا رو نخور دختر...

-باشه، هر چی تو بگی ولی این مرتبه رو کوتاه بیا، باور کن گناه دارم، بیین دو روز دیگه که برم سر خونه زندگیم یادت میاد چه جوری دل منو شکستی، اون وقت دلت می سوزه...

زن عمو فنجون خالی رو گذاشت روی میز: دلم واسه این چیزا نمی سوزه.

-حالا شاید سوخت.

زن عمو بی حوصله بلندشد: من نمی دونم، هر غلطی دلت می خواد بکن، به من هیچ ربطی نداره. من که هر چی می گم نره تو می گی بدوش.

بهنوش دستاشو از خوشحالی کوید به هم: درد و بلات بخوره تو سرم مامان جون. زن عمو لبشو گزید: وا دوره آخرالزمون شده...

بعد بدو رفت تو اتاق. لبخندی صمیمی تحویل زن عمو دادم: خودتونو اذیت نکنین زن عمو! هیچ کس چیزی نمی گه، راستش الان کسی به این چیزا کاری نداره.

زن عمو دوباره روی مبل نشست: چه می دونم.
-یه چای دیگه بیارم؟

-قربون دست! آگه بریزی که ممنونم می شم.
پا شدم: خودمم هوس کرده بودم یه چایی دیگه بخورم.

صدای بهنوش از اتاق اومد: منم یکی می خورم.
زن عمو سر تکون داد: رو نیست که، سنگ پا قزوین.

خندیدم و رفتم آشپزخونه. پشت سرم بهنوش اومد تو: دستت درد نکنه ترمه، خوب ذهن مامانو منحرف کردی، باور کن تو حال خودش نبود والا به این راحتی نمی داد، شایدم اصلا راضی نمی شد. می دونی که مامانم چقدر به سنت ها پایبنده... از ترسش جرات نمی کنم دوستامو دعوت کنم.

تعجب کردم: چرا؟ زن عمو که خیلی مهمون نوازه!

-آخه هم کلاسیای دانشگاه همه ابرو برداشته و مو رنگ کرده ان...
-خوب باشن! زن عمو به کسی کاری نداره...

شونه بالا انداخت، شاید حق با تو باشه!

همونطوری که فنجونا رو می چیدم تو سینی گفت: دلم شور می زنه.
 -شور چی؟ بالاخره که مامانتو راضی کردی...
 -نه بابا! شور فردا شبو. می ترسم مشکلی پیش بیاد، حرفی، حدیثی!
 آروم به شونه اش ضربه زد: بیخودی فکر خودتو خراب نکنن. ایشالله همه چی به خوبی و
 خوشی ختم به خیر میشه!
 -دعا کن...

لبخند زد: حتما عزیزم... آرزوم خوشبختی توه.

از دست خسرو آسایش نداشتم، حرفی نمی زد ولی بیشتر اوقات سر رام سبز می شد و
 حرکات ناشایست نشون می داد. حسابی عصبی بودم و سعی داشتم ندیده بگیرمش ولی مگه
 امکان داشت؟

نگاه های تلخ و زنده اش آزارم می داد. دانشگاه برام محیط شیرینی نداشت. همه اش دور و
 برم رو می پاییدم مبادا خسرو سر برسه. بدبختی این بود که راه کتابخونه م رو هم یاد گرفته
 بود و هر وقت می رفتم اون جا سرو کله اش پیدا می شد. یه جایی نزدیکم می نشست و با یه
 پوزخند کجکی نگام می کرد، کاش می دونستم منظورش از این کارا

چیَه!؟

بالاخره تعطیلات نوروز رسید و به مدت پونزده روز از دستش خلاص شدم.
 دو سه روز قبل از شروع تعطیلات رسمی تعطیل شده، می خواستم همون موقع همراه شاداب
 برم شیراز ولی به اصرار بهنوش مجبور شدم بمونم آخه قرار بود خانواده کیوان برای بهنوش
 عیدی بیارن.

با کمک بهنوش میوه ها رو تزئین کردیم و چند نوع دسری که حاضر کرده بودیم رو چیدیم. هنوز تا اومدن مهمونا وقت داشتیم، هر دو لباس عوض کرده و مرتب بودیم.

بهنوش یه سره جلوی آینه بود: رنگ رژم خوبه یا عوضش کنم؟

-این مدل مو بهم میاد؟ می خوای ببندمشون؟!

-به جای شلوار، دامن بپوشم قشنگ تر نیست؟ رسمی و شیک تر!

خلاصه وسواس عجیبی داشت، همون طور که داشت با من سر و کله می زد زنگ زدن، با تعجب ساعت دیواری رو نگاه کرد: قرارمون ساعت هفت بود، الان تازه شش و ربعه! بعدشم اونا عادت دارن حداقل نیم ساعت کلاس بذارن و دیر کنن، عجیبه اینقدر زود اومدن ...

بهبش دلداری دادم: نگران چی هستی؟ همه چی که روبراهه پس خیالت راحت باشه.

بهنوش هول هولکی اخرین نگاه رو تو آینه به خودش انداخت، رنگش قرمز شده بود،

دقیقا مثل اولین باری که کیوان اومده بود به خواستگاریش. لبخند زدم: زود باش بهی

جون! الان می آن تو و یکی باید باشه دسته گل رو از دستشون بگیره، وا... به خدا خیلی م

خوبی فقط این قدر معطل نکن.

هر دو با هم از اتاق رفتیم بیرون. صدای زن عمو را می شنیدم که داره تعارف می کنه:

خوش اومدین، قدم رنجه فرمودین، چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردین!

صدای تارخ منو سر جا خشک کرد: این حرفا چیه؟ هر پنج شنبه می گم امشب می ریم یه

سر خونه عمو، ولی اونقدر کار و زندگی پیش می آد که پاک یادم می ره.

زن عمو با خوشروئی گفت: زمونه اس دیگه! بفرمائین ... بفرمائین بشینین، گل پر جون زود بشین مادر ، سرپا نایست، خیلی خوش اومدین خبر می دادین گاوی، گوسفندی سر می بریدیم.

با تارخ و گلپر چشم تو چشم شدم، خیلی عادی رفتم جلو و سلام کردم، تارخ اول پیش اومد و دست دادیم و روبوسی کردیم. گلپر برخلاف آخرین برخوردمون گرم و صمیمی گفت: سلام ترمه جون.

تعجب کردم، اومد طرفم و صوت هم رو بوسیدیم. بینی گلپر یه کم ورم داشت ولی از زیبایی صورتش کم نشده بود، شکمش کاملا بالا اومده بود. دستشو گرفتم تا بشینه. اما تازه نوبت بهنوش بود که خوش آمد بگه. وقتی همه نشستیم تارخ به اطراف اشاره کرد: مثل اینکه قراره واسشون مهمون بیاد و ما بد موقع مزاحم شدیم، شرمنده ما نمی

...

زن عمو حرفش را قطع کرد: چه مهمونی عزیزتر از شما. خیلی م خوشحالمون کردین... بهنوش رفت چایی بیاره و گلپر رو به من گفت: ترمه جون رفتی حاجی حاجی مکه؟! خندیدم: ای بابا اونقدر درس ریخته رو سرم که نگو! فرصت سر خاروندن ندارم. تارخ گله مندانه گفت: اونقدر که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟ آخه دختر خوب می اومدی یه سراغی می گرفتی.

نخواستم به یاد خودم و خودش بیارم با چه وضعیتی از خونشون بیرون اومدم، چون خودش خیلی خوب می دونست .

یه نگاه به گلپر انداختم، گلپر چند ماه پیش نبود. یه لبخند شیرین و مهربون رو صورتش بود، گفتم: می خواستم پیام ولی نشد.

گلپر گفت: اگه می خواستی می اومدی. مگه این کوچولو چند تا عمه تو تهران داره که همون یکی م بهش سر نزنه؟!

زن عمو به بهانه شیرینی آوردن بلند شد، می دونستم می خواست ما رو تنها بزاره که راحت باشیم. بعد از رفتنش گلپر با ملاطفت دستمو گرفت: معذرت می خوام ترمه جون. می دونم از دست من خیلی ناراحتی.

- خواهش می کنم دختر! چرا ناراحت باشم؟

- نه می دونم ناراحتی. البته حق داری.

خندید و با شرمندگی اضافه کرد: مثل اینکه آدم حامله بد ادا و اصول می شه. خیلی بدخلق و عصبی بودم، کنترل یه سری حرفا و رفتارم و نداشتم، به هر حال منو ببخش.

- چه حرفیه گلپر، من خیلی مزاحم بودم، تو مگه چکار کردی؟ بخوایم عمقی نگاه کنیم تو هم کار بدی نکردی. همه تو زندگیشون می خوان راحت و مستقل باشن.

با خنده ادامه دادم: از قدیم و ندیم گفتن <مهمون یکی دو روزه ... نه که هر روز هر روزه...> تاریخ که به هوای دیدن تابلوهایی که شاید تا اون موقع صد مرتبه دیده، رفته بود به سالن پذیرایی برگشت و نشست .

احتمالا نمی خواسته موقعی که گلپر می خواد دل منو بدست بیاره این جا باشه. تارخو گلپر با یه نگاه عاشقانه و پر از تفاهم همدیگه رو بر انداز کردن. همون موقع بهنوش با یه سینی چای اومد، برای همه چایی گرفت، گلپر چایی رو که برداشت، گفت: به سلامتی نامزد کردی؟!

بهنوش خندید: اره دیگه، حوصله م سر رفته بود، دیدم از بی کاری بهتره. زن عمو که پشت سر بهنوش اومده بود لبشو گزید: این حرفا چیه که می زنی بهنوش خوبیت نداره.

گلپر یه جرعه چایی خورد: عیب نداره زن عمو، بین خودمون می مونه. دخالت کردم: اتفاقا امشب قراره برای عروس خانم عیدی بیارن. تاریخ سر تکون داد: پس حسابی بد موقع اومدیم، البته زود رفع زمت می کنیم که... زن عمو زد توی صورتش: خدا مرگم نده. مگه می زارم شما برین، حالا مونده تا اونا بیان، بعدشم بیان ... شما که غریبه نیستین، به هر حال باید با هم آشنا شین. به جون بهنام نمی زارم شام برین.

گلپر جواب داد: وقت بسپاره، ایشا... یه موقع مناسب. بهنوش یه شیرینی برداشت: کی از الان مناسب تر؟! هم آقای داماد رو می بینین هم این که همه چی هست، میوه، شیرینی! شام هم قراره از بیرون بگیریم ... حالا اگه دفعه دیگه بیاین ما دوباره باید میوه و شیرینی بخریم، اینطوری به صرفه تره، مگه نه؟

تاریخ خندید: تو هنوز بزرگ نشدی؟ زن عمو که صورتش از خجالت گل انداخته بود، گفت: هزار بار بهش می گم اول فکر کن بعد حرف بزنی، به خرجش نمی ره، همه اش تنم به لرزه اس این دختر حرفی بزنی که درست نباشه.

تاریخ ۱۰ رو ۱۰ انداخت و دستاشو قفل کرد دور زانوش، برق نگین حلقه ازدواجش چشممو زد، عجب خوش سلیقه بودن، چند سال پیش این مدل حلقه تو بازار نبود معلوم نیست چطوری خریدنش...

حواسمو دادم به تارخ: ما که غریبه نیستیم زن عمو، خوب راست میگه، تو این گرونی آدم باید حساب همه چی رو داشته باشه، با این همه میوه شما می تونین از پنجاه نفر پذیرایی کنین، تازه من دست پایین گرفتم.

بهنوش خندید: تازه کل مهمونای ما بیست و یه نفرن، پس اگه از نظر اقتصادی م بخوایم بگیم شما باید بدونین ...

متاسفانه تعدادمون بازم کمه و به حد نصاب نمی رسیم.

تارخ دو و بر رو نگاه کرد و گفت: عمو جان کجان؟!

زن عمو گفت: می آد خدمتتون، حمومه. الانا دیگه باید پیداش شه.

تارخ به ساعتش نگاه کرد: عرض از مزاحمت این بود که بیایم ترمه رو ببینیم و بهش بگیم اگه دوست داره با ما بیاد شیراز، ایشاله ما پس فردا صبح حرکت می کنیم.

گلپر اخم پر نازی کرد: اگه دوست داره چیه؟ اومدیم دنبالش که با هم بریم، مگه چند نفریم؟ ماشین خالی که داره میره خو ترمه م بیاد، تاز شادابم بیاد.

- مرسی گلپر جون، شاداب دیروز بعدازظهر رفت.

- ا به سلامتی، خوب تو که با ما می آی؟!

نمی دونم سوال بود یا دستور، جواب دادم: نمی دونم، می ترسم مزاحم باشم.

گلپر ابرو بالا انداخت: نقطه شو بردار چه تعارفی شدی.

تارخ دنباله حرف خانمشو گرفت: وسایلتو جمع کن فردا می آم دنبالت.

- باشه جمع می کنم.

- تارخ از جا بلند شد: زن عمو ما می ریم و یه بار دیگه خدمت می رسیم، از قول من به غمو

جون هم سلام برسونین، مثل اینکه قسمت نبود امشب بینمشون.

زن عمو با اصرار گفت: ناراحت می شیم تارخ جون، این جوری احساس می کنم غریبه ایم، بمونین شام یه چیزی دور هم می خوریم.

- آخه بد موقع است والا ما که تعارف نداریم.

زن عمو دست گلپر را گرفت: بعد از این همه وقت اومدین پس بمونین.

بهنوشم اصرار کرد: بمونین دیگه، حالا بعد از نود و بوقی اومدین، این قدرم کلاس می زارین.

تارخ با خنده گفت: فردا می آیم و دخل بقیه میوه ها و شیرینی ها رو در می آریم.

بهنوش هم که تو حرف کم نمی آورد جواب داد: فردا کی حال و حوصله داره این طوری میوه

ها رو با سلیقه بچینه و تزئین کنه؟! امشب که همه چی این قدر مرتب و درست حساییه

بمونین. از کجا معلوم شاید میوه های درشت و خوب امشب تموم شد و به فردا نرسید.

زن عمو اومد حرفی بزنه که صدای عمو توجه همه را جلب کرد: ببین کی اومده؟ • به به خوش

اومدین، صفا آوردین، حالا مطمئنین راهو درست اومدین و جای دیگه نمی خواستین برین؟!

تارخ به سمت عمو رفت: چون کاریمون نکنین.

عمو بعد از دست دادن با تارخ و احوالپرسی با گلپر نشست. بعد از پنج دقیقه تارخ ه نیت

رفتن بلند شد که با اصرارهای عمو و زن عمو مجبور شد بشینه. همون موقع زنگ در زده شد

و چند دقیقه بعد مهمونا که بیشتر از بیست نفر بودن اومدن تو، با آرنجم سقلمبه ای به پهلوی

بهنوش زدم: ده هزار تومن عیدی واست آوردن، به اندازه دویست هزار تومن خرج شام

انداختن گردنتون!

بهنوش پیچ کرد: غلط کردی، دستبندی که خریدیم فقط ششصد هزار تومنه، پارچه و

کفش و لباس هم تازه هست...

خندیدم: برو به مادر شوهر آینده بوس بده، بدو بدو که دیر شد. داره چپ چپ نگات می کنه. - زهرمار، اونکه پشتش به منه و داره با گیپر و مامان روبوسی می کنه. هلش دادم جلو: برو دیگه یه کم سیاست داشته باش.

بهنوش لبخند به لب جلو رفت و به مهمونا خوش آمد گفت. تارخ به همه عرفی شد، بعد همه نشستن و مهمونی جنبهرسمی پیدا کرد، تا آخر شب مهمونا بودن. بعد از شام یه کم بزن و بکوب کردیم و هدیه های عید رو باز کردیم.

خانواده کیوان سنگ تموم گذاشته بودن و همه چی بی کم و کسر بود. بعد از رفتن اونا، تارخ هم قرار روز بعد رو با من فیکس کرد، گلپر کلی تعارف کرد همین الان بیا ولی بالاخره متقاعد شد به فرصت احتیاج دارم تا وسایلمو جمع کنم.

ن و بهنوش می خواستیم خونه رو مرتب کنیم و بعد بخوابیم. اما زن عمو نگذاشت: فردا صبح ساعت نه قراره یه نفر بیاد و هم ظرفا رو بشوره، هم خونه رو تر و تمیز کنه. شما دو تا بخوابین و به هیچ چی فکر نکنین.

بهنوش مثل بچه ها تمام هدیه هاشو دورش چیده بود. خانواده داماد رسم داشتن تک تک به عروس هدیه بدن برای همین تموم اونایی که همراه کیوان و خوانوادش اومده بودن واسه بهنوش هدیه آورده بود. از روسری ابریشمی گرفته تا سکه طلا!

بزور راضی اش کردم وسایلشو جمع کنه : بهی بخواب، فردا راجع به هر کدوم از این کادوهات نیم ساعت بحث می کنیم، در مورد هر کدومشون کلی نظر می دم ولی الان چشمام درست نمی بینن، رنگ و مدلا رو درست تشخیص نمی دن مثلاً اون پارچه قرمزه که... بهنوش لب ورچید: کجاش قرمزه؟! مگه کوررنگی گرفتی، این پارچه پوست پیازیه. بی حوصله گفتم: چه می دونم، خوب پوست پیازیه، من که می گم چشمام خوب نمی بینه.

- باشه می خوایم، ولی یادت باشه چه فیلمی واسه من اجرا می کنی ها! من دلم می خواد یه ساعت اینا رو تماشا کنم.

. مثل بچه های پنج ساله ای

بهنوش با غرغر وسایلشو چید توی کمد : قول دادی فردا درموردش حرف بزنیمها.

بعد رفت توی تخت ، گفتم : با همین لباس میخوای بخوابی ؟

بهم اشاره کرد : خود جنابعالی چطور ؟ ! با همین لباس قراره بخوابی ؟!

به خودم نگاه کردم ، بلوز دامن مشکیم هنوز تنم بود ، حتی صندلم رو در نیآورده بودم.

آه کشیدم : تو که هوش و هواس واسه آدم نمیذاری...

پاشدم و لباس عوض کردم ، بهنوش همونطور که با احتیاط بندهای صندل گرانقیمتش رو باز

میکرد ، گفت : امشب گلپر بدجوری مهربون بود.

خندیدم : راستش یه فکری از غروبی مثل خوره داره دیوونه ام میکنه ، این قضیه دو حالت

داره یکی خوش بینانه ، یکی بد بینانه . البته فردا معلوم میشه.

الان باید بگی ، بیخود میکنی فکر منو مشغول کنی ، اگه قراره فردا معلوم شه پس حرفشم

نباید بزنی.

آخه میترسم بدجنسی باشه . حالت خوشبینانه اینه که بخواد از دل من دریاره و واقعا قصدی

نداشته . حالت بدبینانه اشم اینه که این مدت بهش خیلی سخت گذشته و دیده با ودن من یه

جورایی آسایش داره ، برای همین از اینکه یه کلفت مفت و مسلم رو از دست داده ناراحته.

شونه بالا انداختم : نمیدونم شایدم هیچ کدوم از اینا نباشه و قضیه چیز دیگه اس . ممکنم

هست هر دوش درست باشه ، بالاخره دو سه ماه دیگه بچه به دنیا میاد و هزار تا کار داره .

خونه زندائیم که از خونه تارخ دوره ، و گلپر دست تنهاس ، بالاخره هر چی باشه من عمه

بچه اشم و جونا دلا بهش میرسم.

بهنوش یه پیراهن بلند سفید تریکو پوشید : مگه تو فرصت داری به بچه اون برسی ، اون قدر درس و مشغله داری که نگو...

شایدم چنین چیزی تو ذهنش نبوده و صرفا میخواسته کدورتا رو برداره. نشستم رو تخت : گلپر دختر بد ذاتی نیست ، خدائیشم اولین باری بود که میدیدم اخلاقش اینقدر بده ، شایدم بقول خودش ار حاملگیش بوده ... حالا هر چی ! فکر نمیکردم پیش قدم بشه.

راستش منم همینطور!

حداقلش شب عیدی هیچ کس با کس دیگه سر سنگین نیست ، چراغو خاموش کنم ؟ خودم خاموش میکنم به من نزدیکتره.

پتو رو کشیدم روی خودم : شب بخیر بهی...

بهنوش همونطور که خمیازه میکشید گفت : شب بخیر.

وسایلمو جمع کردم ، سر ساعت پنج بعد از ظهر تارخ اومد دنبالم و با هم رفتیم خونه اش ؛ راستش انتظار داشتم وقتی میرسم خونه ، اون جا رو مثل زمین شخم خورده ببینم . اما با دیدن خونه تمیز و مرتب جا خوردم ، تازه یادم اومد ده عیده و همه خونه تکونی کردن ! نفس راحتی کشیدم و نشستم . هر چند که زحمت چایی دم کردن و آوردن و پذیرایی به عهده خودم بود ! آقا تارخ ما رو شرمنده کرد و شام از بیرون کباب گرفت و بعدشم ظرفا رو شستم.

صبح خیلی زود راه افتادیم ، تمام مدت توی راه گلپر نالید و شکوه و شکایت کرد . یه لحظه سردش میشد ، بعد از شدت گرما خفه میشد ، یه بار دستشویی داشت ، یه بار گرسنه اش بود

و چند دقیقه دیگه هوس چیزی میکرد . اگه تارخ یواش میروند بهش تشر میزد که تندتر ! اگه تند رانندگی میکرد جیغ و ویغ راه مینداخت که میخوای ما رو بکشتن بدی و از این حرفا ! و صد البته تارخ به هر سازی که خانوم میزد ، میرقصید...

من که حسابی کلافه شده بودم و تو دلم صد مرتبه خودمو لعنت کردم که چرا با اتوبوس نرفتم . موقع نهار توی رستوران دلم میخواست بزنم توی سرش . اون قدر ادا درآورد و پیف و پوف کرد تا غذا زهرمارم شد ، چنان قیافه ای برای غذا گرفته بود که بیا و بین ، دماغشو گرفته و میگفت : حالم داره بهم میخوره.

دیگه آخر سر طاقت نیاوردم : گلپر جون دیگه هفت ماهته ، و یار مال ماهای اول حاملگیه. دماغشو جمع کرد : کی گفته ؟

یه نفس پر صدا و بلند کشید : من بیچاره که از همون اول حاملگیم روز خوش نداشتم. دستی به شکم برآمده اش کشید : معلوم نیست به دنیا که بیاد میخواد چه بلایی سرم بیاره. شکلک درآوردم : قول میده بچه خوبی باشه و خیلی مامان و بابا رو اذیت نکنه ، بویژه مامانشو! خدا از دهنش بشنوه.

به غذا اشاره کردم : بخور گلپر جون ، از دهن میفته! چنان قیافه ای به خودش گرفت که منم از غذا خوردن پشیمون شدم : اینم غذاست ؟ اگه بخورم حالم بد میشه و تا خود شیراز وبال گردنتون میشم.

نیمه شوخی و نیمه جدی بشقاب رو از جلوش برداشتم : یه بسته بیسکویت بخور ، حداقلش مریض نمیشی.

نه من و نه تارخ دیگه اشتهاهی واسه خوردن نداشتیم بعد از اینکه با غذا بازی بازی کردیم ، تارخ پول غذا رو حسابکرد و دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

خوشبختانه خوابم برد و دیگه از فیض شنیدن نق و نوق گلپر خلاص شدم . چشم که باز کردم دم دروازه قرآن بودیم . اشک توی چشمم پر شد ، با اینکه هوا نسبتا سرد بود شیشه رو پایین آوردم تا هوای پاک و تمیز شهر قشنگم رو استشمام کنم ... درختا تک و توک جوونه زده بودن و تو شهر غوغای عجیبی بود ... موقع سال نو همه چی عوض میشه ، عطر صفا و صمیمیت با بوی پاکیزگی مخلوط میشه و حال آدمو جا میاره...

داشتم به رفت و آمد سریع مردم که دست اکثرشون پر از نایلون خرید بود نگاه میکردم که صدای گلپر دراومد :

ترمه جان ، شیشه رو بده بالا . پهلوهام یخ زد میترسم بچه قولنج کنه.

با حرص شیشه رو دادم بالا . تارخ گفت : هر وقت می آم شیراز ناخواسته دلم پر از شادی میشه.

منکه اصلا دلم نمیخواد برگردم تهران ، اگه درسم تموم شه دیگه یه لحظه معطل نمیکنم و یه راست می آم اینجا.

آه کشیدم : حیف که واسه اردیبهشت اینجا نیستم و نمیتونم قشنگیهاشو ببینم . درختای پر شکوفه و عطر بهارنارنج که آدمو مست میکنه و نمیداره...

گلپر حرفمو برید و با طعنه گفت : قراره دندونپزشک بشی ولی ظاهرا داری شاعر میشی.

شاید دندونپزشک شاعر بشم مگه بده !؟

شونه بالا انداخت : بر منکرش لعنت.

تارخ گفت : خوبه سروقت رسیدیم والا مامان و بابا نگران میشدن.

با خنده گفتم : اونا از صبح که ما راه افتادیم نگرانن ، در ثانی مطمئن باش همین الانم که

برسیم بابا جلوی در وایستاده و مدام به ساعتش نگاه میکنه و سر کوچه رو میپاد.

تجسم بابا تو اون حالت لبخند رو مهمون لبام کرد ، آخه طاقت انتظار رو نداره همیشه وامیسته جلوی در و یه نگاه به ساعت میکنه و یه نگاه به سر کوچه . ساعت مقرر که رد بشه قدم زدن هم به دوتا کار قبلی اضافه میشه یه کم دلشوره م چاشنیش ! امان از وقتی که دیر بشه . اون وقت دیگه بابا دور از جونش ، دور از جونش مثل مرغ سر کنده این ور و اون ور میره!

وقتی دانش آموز بودم گاهی بابا میومد دنبالم ، همیشه سر ساعت ! امکان نداشت یک ثانیه دیر کنه ، حتی گاهی پنج دقیقه م زودتر می اومد ؛ واسه همین توقع داره همه مثل اون باشن و کاراشونو سر ساعت و به وقت انجام بدن . گاهی فکر میکنم بابا اشتباهی کارخونه دار شده ، ببخشین شده نه بود !!! بهتر بود ارتشی باشه ! هر چند روحیه نظامی گری نداره فقط دقیق و وقت شناسه.

چهره مهربونش جلوی نظرم مجسم شد : « آخی ! قربونت برم باباجون ، دلم واست یه ذره شده . » از بدشانسی خیابونا شلوغ بود و البته طبیعی بود . همه در حال رفت و آمد و انجام کارای سال نو بودن.

بالاخره رسیدیم خونه و پیش بینی من درست از آب دراومد بابا دم در منتظر و نگران و ایستاده بود.

ما رو که دید صورتش روشن شد و با چهره گشاده و یه لبخند پت و پهن اومد به استقبالمون . پیاده که شدم بدنم درد میکرد . بابا اول از همه رفت سراغ گلپر ، خوش آمد گفت و روش رو بوسید . تا خواست با تارخ روبوسی کنه پریدم وسط و آویزون گردنش شدم ، چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

همین که وارد حیاط شدیم سودی جون و ترنج اومدن پیشواز ، بعد از کلی اظهار دلتنگی و رد و بدل کردن تعارفات معمول رفتیم تو . از سودی جون سراغ تورنگ رو گرفتم و فهمیدم رفته شیرینی بخره ، و حسابی هم دیر کرده و البته طبق معمول بابا رو نگران.

۰۶۹-۰۷۱

دلداریش دادم : خیابونا قیامته . فکر کنم همه مردم که نه ولی حداقل نصف مردم ریختن تو خیابونا و دارن خرید میکنن.

سودی جون ظرف میوه رو روی میز گذاشت : اینطوریه دیگه ، همه شب عید یاد کاراشون می افتن.

بابا انگشت اشاره اشو به نشونه نفی تکون داد : اگه همه کارا با برنامه باشه بازم بیشترش میمونه واسه آخر.

ترنج تایید کرد : واقعا! من همیشه به خودم میگم دیگه نمیذارم درسام تلنبار بشه واسه شب امتحان ، اما همین که شب امتحان میرسه میبینم هیچ کاری نکردم و اون وقت دلشوره می افته به جونم!

سودی جون از ته دل خندید : بیا اینم نمونه اش.

بابا داشت همه رو متقاعد میکرد اما من با دقت داشتم صورت سودی جونمو نگاه میکردم ، دلم لرزید . در عرض این مدت پیر و شکسته شده بود ، البته شاید به نظر کسی نمیرسید ولی من کاملا حس میکردم . گوشه چشمش چروک شده و صورتش رنگ و روی سابق رو نداشت . معلوم بود تو این مدت خیلی اذیت شده . طفلک پشت ظاهر خندونش غم بزرگی رو پنهون کرده . بغض گلومو گرفت ، پا شدم . بابا فوراً پرسید : کجا!؟

به زور یه لبخند کج و معوج زدم : میخوام ببینم اتاقم عوض شده یا نه ؟
ترنج با موذی گری گفت : خیالت راحت باشه ، همه چی سر جاشه . دقت کردم هیچ وسیله
ای حتی یه سانت هم تکون نخوره ، هر چی که برداشتم ، دقیقا میذاشتم سر جاش.
بیتوجه به خنده هاش رفتم تو اتاقم . حق با ترنج بود ، ظاهرا هیچی دست نخورده بود .
نشستم و سرمو گرفتم بین دستام ، میدونستم بابا و سودی جون دارن فشار زیادی رو تحمل
میکنن و با سیلی صورتشونو سرخ نگه میدارن . تا این لحظه م دوتا زمین فروخته بودن . از
یه طرف هزینه شهریه من ، از طرف دیگه هزینه وکیل و مهمتر از همه حقوق کارگرای بیکار
که بابام دلش نمی اومد بهشون نده!

آخر شب تحویل سال بود و من اصلا حس و حال نداشتم به استقبال سال جدید برم ، سالی که
میگذشت بدترین سال زندگیم بود . دو سه ساعت قبل از تحویل سال سودی جون در اتاقو باز
کرد و اومد تو : عزیزم چرا اومدی این جا ؟!

بیا پیشم تا سیر ببینمت ، میدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود ؟ جات خیلی خالی بود.
کنارم روی تخت نشست ، سرمو گذاشتم روی سینه اش و بوی عطر همیشگی اشو به مشام
کشیدم : منم خیلی دلم تنگ شده بود ، تازه شما اینجا تورنگ و ترنج رو هم داشتین ، بابام
بود و جای خالی من زیاد به چشم نمی اومد.

انگشتاش بین موهام لغزید : هر گلی یه بویی داره عزیزم ، حالا پاشو بریم بیرون و سفره هفت
سین رو بچین ...

کاری که هر سال از روز قبل انجام میدادی!

آه کشیدم : اون موقع دل و دماغ داشتم ؛ ولی حالا ؟!

با صدای گرم و مهربونش گفت : همه چی درست میشه ، خدا بخواد داره مشکلمون حل میشه
دیگه آخرشه . بعدشمتو فقط باید به درس خودت فکر کنی ، مهم اونه ، حالا پاشو برو یه
دوش بگیر و یه دست لباس مرتب بپوش . اون وقت سر حال و قبراق برو سفره هفت سین رو
بچین ، همه وسایلم حاضر کردم.

آخه پارسال خودم همه چی رو درست کرده بودم و خیلی قشنگ بود...
یه لحظه فکری به ذهنم رسید : سودی جون اون کاسه کوچولوها که از همدان خریده بودی رو
داری !؟

آره همون آبی ها دیگه!

پس تا من میرم حموم اون بقچه ترمه اتم بیار ، همون سفید قدیمیه ، امسال میخوام سفره
امون رنگ و بوی سنتی داشته باشه.

خیلی قشنگ میشه.

راستی تورنگ نیومده !؟

چرا ، ولی فرستادمش گل بخره ، حالا توام پاشو که سر فرصت به کارات برسی و هول
هولکی انجام ندی ؟ قربونت برم سودی جون.

من قربون تو برم دختر عزیزم ، خانم دکتر!

خندیدم : سر به سرم نذار.

دستشو گرفت و بلند شدیم ، از اتاق بیرون اومدیم و رفتم حموم داغ گرفتم که حسابی چسبید
و خستگی راهو از تنم بیرون آورد . حوله رو طبق عادت قدیمی دور سرم بستم و اومدم بیرون
، وارد حال که شدم تورنگ داد کشید :

داشتم سراغت رو میگرفتم ، کجا بودی ؟!

به سرم اشاره کردم : میبینی که.

با هم روبوسی کردیم ، صورتش گل انداخته بود ، آروم گفتم : شادابو دیدی ؟!

تعجب کرد : از کجا فهمیدی

? با ادا گفتم : حالا!

رفتم سراغ میز ناهار خوری ، همه چی اونجا بود ، بغچه ترمه رو که جهاز مامان بود پهن کردم ، آینه و قرآن رو گذاشتم و بعد وسایل هفت سین رو ریختم تو کاسه های سفالی آبی ، سیبها رو چیدم تو یه بشقاب از همون سرویس و گلا رو هم تو پارچ سفالی آبی!

شمع ها رو سر جاشون گذاشتم و تنگ آبی ماهی ها رو هم وسط قرار دادم ، جالب شده بود ، یه سفره ساده و در عین حال جذاب ! ظرفهای سفالی خیلی قشنگ بودن . یادم اومد روزی که سودی جونم داشت اونارو میخرید کلی بهش غر زدم : آخه اینارو میخوای چی کار ؟ ! این همه چیز خوب و جدید و شیک هست ، اومدی چسبیدی به این کاسه های آبی و پارچ و بشقاب و لیوان !

و سودی جون با لبخند کار خودشو کرده و هر چی دلش میخواست خریده بود و اون وقت همونا یه سفره قشنگ واسم درست کرده بودن ، آخرین تغییرات رو دادم و رفتم تو اتاقم . حوله رو باز کردم و اجازه دادم موهام همون شکلی خشک بشه تا فرهاش خوش حالت بشه ! یه بلوز و شلوار سبز برداشتم ، بلوزم آستین کوتاه و خوش دوخت بود ، سبز روشن با راه های سبز تیره ، شلوارم به رنگ راه های بلوزم بود . دو سال پیش خریده بودم و خیلی بهم میومد . یه جفت صندل یشمی م داشتم که پا کردم.

رفتم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم ، خوب بودم و بی هیچ نقصی! یه رژ لب صورتی کم رنگ م برداشتم زدم به لب هام . خیلی فوق نکردم ، در کل زیاد اهل آرایش نبودم ، به قول ساغر از خود متشکر و پر رو بودم و فکر میکردمبه آرایش احتیاج ندارم.

از اتاق اومدم بیرون ، دیگه چیزی به سال تحویل نمونده و همه دور میز نشسته بودن ، بین گلپر و تورنگ یه جای خالی بود که نشستم ، تلویزیون روشن بود و داشت برنامه های مربوط به شروع سال نو رو پخش میکرد . بابا قرآن خودش رو دست گرفته بود و میخوند . بقیه م مشغول صحبت بودن.

دو سه دقیقه قبل از سال تحویل چشمامو بستم و شروع به دعا خوندن کردم . هیچ صدایی جز صدای تلویزیون نبود.

قبل از تحویل به ماهی های کوچولو نگاه کردم که ثابت و بیحرکت وایساده بودن ، طبق عادت دوران بچگی به تخم مرغها زل زدم بینم میچرخن یا نه ، صدای شلیک توپ که از تلویزیون پخش شد دیدم بازم مثل همیشه تخم مرغها تکون نخوردن.

دعای تحویل سال نو رو خوندم و همگی مشغول روبوسی شدیم . بابا اسکناسهای نو و تا نخورده متبرک شده با قرآن رو بین ما پخش کرد . تارخ و سودی جون م به همه عیدی دادن.

همگی رفتیم تو هال و مشغول میوه خوردن و تخمه شکستن شدیم . یه ساعت بعدم خوابیدیم . از صبح اول فروردین دید و بازدید شروع شد و برای من چه لذتی داشت . روز

چهارم عمو هادی ، زن عمو ، بهنوش و بهنام به اتفاق آقا کیوان داماد جدید به ما ملحق شدن ، البته دو روز بیشتر نموندن و رفتن بندر عباس . تا سیزدهم فروردین دور هم بودیم و گل گفتیم و گل شنفتیم و لذت بردیم.

صبح روز چهاردهم بارو بندیلمون رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم به طرف تهران . این مرتبه شاداب همراهمون بود و به لطف حضورش گلپر غر نمیزد چون باهاش رودربایستی داشت.

تو طول راه با شاداب در مورد روزهای خوبی که گذرونده بودیم حرف میزدیم ، شیرین ترین خاطره شاداب مربوط به روز اول فروردین بود که ما براش عیدی برده بودیم . منم که از تموم لحظه هام لذت برده و موقع برگشتن حسابی غمگین و ناراحت بودم ، البته سعی میکردم به روی خودم نیارم ولی نمیشد که نمیشد!

فصل ۱

به قیافه خوشکلت مبالی ؟ بین فکر نکن همیشه این شکلی میمونی ، میتونم کاری کنم که از هر چی آینه است بیزار شی ، حالیه ؟ ! اونم فقط در عرض چند ثانیه ... حالا خوب فکراتو بکن . وقتی آقا خسرو بیفته رو دنده لچ دیگه افتاده

...

خسرو همونطور که دندوناش رو رو هم فشار میداد ، این حرفا رو بهم زد ، نفسم سنگین شده و پاهام نای رفتن نداشت . دستمو گرفتم به دیوار ، پوزخند تهدید آمیزی زد : بایدم بترسی ، بترس ، چون بیربط نمیگم مایه اش یه ظرف اسیده . از الان به بعدم فقط میخوام ازت انتقام بگیرم ، فهمیدی ؟ انتقام!

یه زنجیر باریک طلایی رو دور انگشتش میچرخوند ، سر تا پامو نگاه کرد : خود دانی.

یه دفعه به خودم اومدم و با غیظ گفتم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی.
 یه قدم نزدیکم شد : تا الان که پس افتاده بودی ، چیه ؟! زبون درآوردی.
 صاف ایستادم : یه بار دیگه منو تهدید کنی و بیای سر رام و مزاحم بشی دیگه صبر...
 نداشت حرفم تموم بشه ، انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید جلوی صورتم تکون داد : بین
 دختر خانوم ، اونقدر برامقیافه گرفتی و ادا در آوردی که نگو! اگه چند ماه پیش بهم جواب بله
 رو داده بودی ، جات رو چشم ما بود ولی حالا

...

چشماشو دروند : فقط میخوام رو تو کم کنم ، از این به بعد خیلی مواظب خودت باش
 خانوم ترمه مهتاش ! خیلی مواظب خودت باش.

تو چشماش برق عجیبی بود ، ترسناک و غیر قابل تحمل ، کم مونده بود بزنم زیر گریه ، یه
 قدم دیگه نزدیکم شد که یه مرتبه با صدای بلندی گفتم : چرا دست از سرم بر نمیداری ؟
 چرا مزاحم میشی!

همین که گفتم مواظب باش ، بدجوری قاپت پیش من کج افتاده.
 سر ظهر بود و خیابان دانشکده خلوت ! خواستم از کنارش رد بشم ، مقابلم ایستاد : بد کاری
 کردی ، بد کاری کردی دست رد به سینه ام زدی ، پشیمون میشی ، کاری میکنم به دست و
 پام بیفتی و التماس کنی.

غرورم سخت جریحه دار شده و بغض گلومو گرفته بود ، با این حال تو چشماش زل زدم و
 گفتم : تو خواب بینی ، حالا برو کنار میخوام رد شم.

سبیل هاشو جوید : اگه رد نشم مثلا چیکار میکنی ؟
 یه دفعه صدای گرم و مردانه ای شنیدم : هیچی با من طرفی.

من و خسرو به طرف صدا برگشتیم ، فرشته نجات قلبم بود ، جون تازه ای گرفتم.
 خسرو به طرفش رفت : بازم تو ! این قدر موی دماغ من نشو . پاتو از رو دم من بردار.
 آخه دم جنابعالی خیلی درازه ، هر جا پا میذارم روی دم توئه.
 به به ! حاضر جوابم که هستی . اصلا تو رو سننه.
 خسرو یقه ناجی منو گرفت : از آدم فضول خوشم نیاد.
 پسر جوون دستهای خسرو رو گرفت و هلش داد عقب : اتفاقا منم از آدم مزاحم بدم میاد.
 شدن ضربه طوری بود که خسرو هول شد ، اصلا توقع نداشت . احساس کرد حریف از او
 قویتره ، سرشو تکون داد :
 برو دعا کن دیگه منو نبینی.
 جوون با تمسخر گفت : هر شب ، شبی دو ساعت!
 خسرو رفت . به آرومی به اون جوون نزدیک شدم : نمیدونم چرا دست از مزاحمت بر نمیداره
 !?
 سری به علامت تایید تکون داد : بهتره ازش شکایت کنین ، این طوری کارش به کمیته
 انضباطی میکشه و ممکنه دست از مزاحمتاش برداره.
 سرم درد میکرد ، ناخودآگاه اخم کردم . پسر جوون با مهربونی پرسید : حالتون خوب نیست
 !?
 خیلی فشار تحمل کردم.
 شاهد بودم.
 لبخند زدم : از لطفتون ممنونم ، منو نجات دادین.
 متفکرانه گفت : بالاخره باید یه فکر اساسی بکنین ، اینطوری نمیشه.

حق با شماست آقای...

به دهنش چشم دوختم بدونم اسمش چیه ، آدم خوب و مودبی به نظر میرسید ، قد بلند ، چهار شونه و ورزیده بود ، موهای مشکی خوش حالتی داشت که خیلی دقیق و مرتب کوتاه شده بود . به پیراهن مردونه سرمه ای با شلوار جینپوشیده بود که به کفشهای ورزشی آبی اش میومد . صورت مردونه جذابی داشت و در کل به دل خیلی مینشست.

به آرومی گفت : پارسا انصاری هستم . دانشجوی ترم آخر دندونپزشکی.
آقای انصاری شما واقعا به من کمک بزرگی کردین.
خواهش میکنم خانوم...

حالا نوبت من بود که در برابر نگاه پرسشگرش خودمو معرفی کنم : ترمه مهرتاش هستم ، دانشجوی سال اول.

با لبخند گفت : از آشنایی با شما خوشوقت شدم.
منم همینطور.

بعد از یک مکث کوتاه گفت : اگه کمکی چیزی از دستم بر میاد بهم بگین.
تشکر کردم : مرسی ، حتما.

دستاشو بهم مالید : در ضمن من مربی کنگ فو ام.
ناخودآگاه نفس بلندی کشیدم ، دیگه خیالم راحت شده بود موتونه در برابر شرارتهای خسرو از خودش دفاع کنه .

چون مطمئن بودم از این به بعد راحتش نمیداره.

وقت خونه رفتن بود ، از پارسا خداحافظی کردم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم . اتوبوس اولی اصلا جا نداشت ، دومی ام که نگو ... سومی که رسید ناامید شدم و یه کم رفتم جلوتر منتظر تاکسی ایستادم.

بالاخره تاکسی گرفتم و نیم ساعت بعد خونه بودم.

خونه عمو ولوله بود ، همه مشغول بودن ، یه عالمه مهمون قرار بود واسه شام بیان و دسته جمعی بریم فرودگاه . قرار بود بهرود ساعت دو نصفه شب برسه . اونم بعد از شش هفت سال.

عمو و زن عمو خیلی خوشحال بودن ، رفتارشون دستپاچه بود و برق شادی تو نگاهشون ! حق داشتن . سالها بود که پسر بزرگ خونواده رو ندیده بودن ، وقتی که میرفت یه پسر جوون نوزده ساله بود و حالا یه مهندس قابل که هنوز قصد داشت ادامه تحصیل بده.

دایی ها و خاله های بهرود و عمه همدم و خونواده کیوان همه بودن . آخر شب همگی به طرف فرودگاه رفتیم . بر خلاف بقیه من هیچ هیجانی نداشتم . در کمال بدجنسی یه ذره هم ناراحت بودم . چون با اضافه شدن بهرود به جمع خونواده عمو راحتی و آسایشی که داشتم ، سلب میشد . ته دلم خدا رو شکر میکردم که بعد از جشن عقد بهنوش و کیوان برمیگرده! از خودم بدم می اومد ، به خاطر خودم حاضر بودم عمو و زن عمو پسر بزرگشون رو کمتر ببینن . « چی میشد زودتر مشکل بابا حل شه و من بتونم یه خونه مستقل بگیرم و سربار و مزاحم کسی نباشم ؟ ! »

ساعت یک صبح با دسته گل به طرف فرودگاه رفتیم قشنگترین سبد گل رو کیوان و خوانوادش گرفته بودن به هر حال داماد جدید در عین این که نقاب خونسردی به صورتش زده بود قلبا مایل بود جلوی برادر بزرگ همسرش خودی نشون بده.

زن عمو خیلی هیجانزاده بود و از پشت شیشه تکون نمیخورد بالاخره پس از انتظاری کوتاه بهرود اومد. زن عمو چنان اونو بغل کرد و اشک ریخت که گریه همه در اومد بالاخره بعد از ده دقیقه زن عمو اجازه داد بقیه هم به بهرودخوش آمد بگن و سلام و احوالپرسی کنن.

بهرود همونی بود که تو عکسا دیده بودم ظاهرش نیمچه اروپایی بود تیپش خیلی به آقاییون مهندس نمیخورد یه کلمه فارسی حرف می زد یه کلمه انگلیسی و بالاخره صدای عمو در اومد:

-پسر جون این چه مدل حرف زدنه یعنی تو بعد از شش هفت سال زبون مادریت یادت رفته ؟ بهرود خندید : نه یادمه فقط بعضی از لغت ها رو forget) فراموش) کردم.

عمو اخم کرد : خودتو لوس نکن بعضی ها تو خارج به دنیا میان و بزرگ میشن ولی مثل تو وانمود نمیکنن فارسی بلد نیستن.

زن عمو میانه رو گرفته : یکی دوساعت دیگه درست میشه بچه ام چند ساله با هیچ ابرونی هم کلام نشده.

غائله ختم شد ولی زن عمو هم خوب میدونست اینا ادا و اطوار بهرود و دلیل دیگه ای نداره. یه عده از استقبال کننده ها از همون فرودگاه رفتن خونه هاشون ولی دایی و خونواده با ما اومدن خونه . عمه همدم که تکلیفش روشن بود از یه هفته قبل اومده بود و قرار بود یه هفته

دیگه ام بمونه تا یه دل سیر برادرزادشو ببینه و هر وقت فرصت کنه یه نیش و کنایه اسیدی به زن عمو ی بیچاره که آزارش به یه مورچه هم نمیرسید بزنه.

بیچاره زن عمو کوتاه می اومد و فقط لبشو با دندون گاز میگرفت من و بهی تا جا داشت حرص میخوردیم ولی از ترس زن عمو جرات جواب دادن نداشتیم البته منم از نیش و کنایه کم نمی آوردم و به موقع یه حرفی میزد.

اون شب همه نزدیک صبح خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم نزدیک ظهر بود ولی بهرود بیدار نشد که نشد تا شب خوابید طوری که صدای عمو هادی در اومد : این بچه شورشو دراورده چقدر میخوابه ؟ زن عمو گفت : خسته اس بچه ام خسته راهه.

عمو دستشو تکون داد : شاخ غول که نشکسته...

-هنوز از راه نرسیده نمیخواد بهش گیر سه پیچ بدی.

عمو بادی به غبغب انداخت و دستی به چونه اش کشید : از وقتی یه الف بچه بود همینارو گفتمی که اینطوری بار اومد حرف زدنش پاک آبرمونو برد...

زن عمو خوب بلد بود چه جوری عمو رو آروم کنه : خون خودتو کثیف نکن یه ذره به حرکاتش توجه نکنی خوب میشه زیاد مته به خشخاشش نذار ولش کن چند روزه مهمونه و چند ساله دعا گو حالا چائیت رو بخور از دهن افتاد اگر سرد شده عوضش کنم.

عمو دستی به استکان چایی زد : نه خوبه

همیشه وقتی عمو چایی میخورد ازش فاصله میگرفتم بدجوری هورت میکشید اما صدای هورت کشیدن عمو تو صدای بهرود گم شد : سلام بابا جون سلام ماما.

چای پرید به گلو عمو و سرفه کرد بهرود با ادا اطوار نزدیکش شد : وای
 بابا جون چی شد ؟ رنگ صورت عمو قرمز شده بود بهرود چند ضربه ملایم
 به پشتش زد : باید احتیاط کنین...

نمیتونستم جلو خنده مو بگیرم یه نگا به بهنوش کردم اونم دست کمی از من نداشت هر دو تا
 به اتاق پناه بردیم حالا نخند کی بخند دلمو گرفتم و نشستم زمین : این آقا داداشت چرا این
 طوری حرف میزنه ؟

بهنوش محکم کوبید رو پاش : چه میدونم برو از خودش پرس چه قدر لوس شده اگه این
 طور ادامه بده بابا خودش بلیط برگشتش رو میگیره و راهیش میکنه.

هنوز صدای سرفه عمو میومد

صدای غرغر های عمه همدم ولی بیشتر بود : این همه پول خرج بچه کن...

بهرود جواب داد : خیلی ام خوبم عمه جون.

-عمه فدات شه کی گفته بدی ؟

عجب تو یه چشم بهم زدن جمله شو عوض کرد. راستی عمه همدن یه دختر ۱۱ ساله داره

که بدش نمی اد زن بهرود شه : خوب عمه جون بیا اینجا کنارم بشین و تعریف کن الهی

واست بمیرم شدی چار پاره استخون اونجا به خورد و خوراکت خوب نمیرسیدی لابد.

-نه عمه جون اتفاقا همه چی خوب بود اوکی اوکی.

صدای جیغ مانند عمه مارو پروند :چی کی ؟

-یعنی اینکه مشکلی نبود اوکی بود .

آهان پس حسابی خارجکی شدی اما عمه جون ایندفعه دیگه تنها برنگرد جون عزب رو فرشته ها نفرین میکنن تا الانم تنبلی از مامان و بابات بوده آستین واست بالا نزدن ایندفعه خودم دست یه دختر خوب و نجیب و بساز رو میگیرم و می ذارم تو دستت عمه لاقل یکی باشه تو مملکت غریب یه لیوان آب بده دستت و شب که خسته و هلاک برمیگردی چراغ خونتو روشن نگه داشته باشه.

بهنوش سر تکون داد : یعنی بیا دست دختر منو بگیر و با خودت ببر
-بیچاره دختر عمه اگه بفهمعه مامانش چه خوابی براش دیده سینه خیز از شیراز تا اینجا میاد طفلکی اگه بدون ناراحت میشه این همه زحمت کشیده و درس خونده مادرش با زبون بی زبونی به هر جوونی که میرسه میگه بیا دخترمو بگیر بابا از این کارش حسابی کفریه و چند مرتبه تا حالا بهش گفته کارت درست نیست اما مگه به خرجش میره دختره هم از دست مادرش هر چند وقت یه بار پناه می آره به بابا و گله و شکایت...

بهنوش آه کشید : دختر به اون خوبی.

چند لحظه فکر کرد و بعد آروم گفت : بهرود برادرمه جونم براش در میره اما من یکی حاضر نیستم برای زن گرفتنش پیش قدم بشم چون میدونم اهل زندگی و این حرفا نیست.

راست میگفت منم تو این مدتی که تو خونه عمو زندگی کرده بودم از نامه ها و عکساش فهمیده بودم مرد زن و زندگی و خانواده نیست بهنوش ادامه داد : فردا تموم عکسایی که بهرود با دخترای رنگ و وارنگ انداخته میارم نشون عمه خانوم میدم تا دیگه از این نسخه ها واسه دخترش نییچه من یکی حاضر نیستم دختر عمه مو دستی دستی بدبخت کنم بهرود خودش باید زنش رو انتخاب کنه اونم یکی مثل خودش رو.

قیافه عمه موقع دیدن عکسای بهرود دیدنی بود چشاش از تعجب هشت تا شده بود هی لب به دندون میگزید و دست پشت دست می کویید : از این بچه انتظار نداشتم ... !! دختره رو بین حیا رو خورده و آبرو رو سر کشیده ننه بابای اینا کی ان و کجان ؟ نمیگن این چه طرز لباس پوشیدنه ؟ جلوی خنده مو گرفتم : نه عمه خارجیا به این چیزا اهمیت نمیدن...

-حالا اونا اهمیت نمیدن این پسره چی ؟

بهنوش با بدجنسی گفت : ای عمه چقدر ساده ای این پسره از اونا بدتره...
عمه چینی به دماغش انداخت : باید به کم نصیحتش کنیم بالاخره ما بزرگترا چار تا پیراهن بیشتر پاره کردیم نباید بزاریم جونا اینطوری خودشونو تباه کنن ... من خودم با بهرود حرف میزنم.

بهنوش آهی کشید و با ناراحتی ساختگی گفت : یه عالمه باهاش حرف زدم هر بار که تلفن میزد کلی در گوشش میخوندم و میگفتم ولی چه فایده : نرود میخ آهنین در سنگ

-به هر حال گناه داره باید بهش فهموند حالا بینم راستی راستی اونجا درس خونده یا نه ؟
-اونکه آره عمه ... بچه همه پیش به جا و اصولی بوده به موقع درس خونده به موقع به کارای دیگه اش رسیده حالام که میخواد تا دکترا ادامه بده و...

-تا اون موقع حتما دیگه عاقل شده و ... آره جونم یه کم که پخته شه زندگی رو جدی تر میگیره و دست از این کاراش برمیداره.

تلفن زنگ خورد بهنوش اشاره کرد جواب بدم گوشی رو برداشتم : بله ؟ یه صدای زنگ دار آشنا پیچید تو گوشی :
خودتی ؟ گوشی رو دست به دست کردم : عذر میخوام شما ؟

خندید کریه و زشت ... خودش بود خسرو آب دهانم خشک شد رنگم پرید ... محکم گوشی
رو گذاشتم پاهام سخت و کرخت شده بود بهنوش نگام کرد : کی بود ؟ به زور گفتم : مزاحم..

WWW.TAK-SITE.IR

«یعنی شماره خونه رو چه جوری پیدا کرده؟»

دلم میخواست میدیدمش و دو تا کشیده حسابی میخوابوندم بیخ گوشش ، پسر هرزه دوباره تلفن زنگ زد برداشتم بهنوش گفتم : بردار دیگه سرمو تکون دادن : نمی خواد مزاحمه...

مگه قطع میکرد بهنوش با خنده گفتم : مزاحم سمجی هم هست. بالاخره صدای زنگ خفه شد دیگه دل و دماغ شنیدن حرفای عمه رو نداشتم پا شدم عمه گفتم : رنگت پریده عمه حالت خوب نیست ؟

-چرا خوبم.

با مهربونی گفتم : برو بخواب منم برات گل گاو زبون دم میکنم می آرم ... آروم میشی همون طور که داشتم میرفتم اتاقم شنیدم :الهی بمیرم برات عمه ...بیچه ام دلش خونه ... حسابی غصه باباشو میخوره ...

عمه همدم مهربون و خوش قلب بود ولی به همون اندازه بد زبون اوایل همه از دستش میرنجیدن اما مدتها فهمیده بودن نیش عقرب نه از ره کین است ولی خوب یه وقتایی میشد که امثال من و بهی از کوره در میرفتیم و یه چیزی میگفتیم ولی عمه بیچاره هیچ به روی خودش نمی آورد.

به تختم پناه بردم بالشو گذاشتم رو سرم تا صدای زنگ تلفن رو که تو خونه میپیچید نشنوم چرا دست بردار نبود؟ چرا ولم نمی کرد ... حالا که قصدش انتقام جویی بود میخواست چه بلایی سرم بیاره ؟

فصل ۱۰

صدای عاقد رو برای مرتبه اول شنیدم : عروس
خانوم وکیلیم ؟ قندها رو کوبیدم به همدیگه : عروس
رفته گل بچینه.

عاقد با شوخ طبعی گفت : گلش رو که چیده و حالام کنارش نشسته.
میتونستم قیافه بهنوش رو تصور کنم که داره زیر تور سفید ادا در میاره ؛ عاقد برای مرتبه
دوم خطبه رو با مقدار مهریه خوند و پرسید : وکیلیم !؟
با لبخند نگامو چرخوندم به اطراف ، چشمم به چشم بهرود افتاد که مات من شده ، معلوم بود
خیلی وقته بهم زل زده ، روم رو برگردوندم ، چند لحظه بعد زیر چشمی نگاهش کردم ، هنوز
میخ من بود ... عروس خانم بعله رو داد و همه کل کشیدن و دست زدن...
سفره عقد رو جمع کردم و خاک قندها رو ریختم رو سر عروس و داماد که زندگیشون مثل
قند شیرین بشه.
هر جا که میرفتم نگاه خیره بهرود رو یدک میکشیدم ، بعد از دو هفته انگار اولین بارش بود
که منو میدید ، حرصم گرفته بود ، اصلا ملاحظه هیچی رو نمیکرد ، اونقدر با نگاهش تعقیبم
کرد که همه فهمیدن . شاداب در گوشم گفت :

دل برادر عروس خانوم رو بردیها!

پشت چشم نازک کردم : خدا بدور!

مگه چشمه ؟ بچه مهندس و خارج رفته هم که هست!

با حرص گفتم : بخوره تو سرش.

شاداب خندید : بیچاره حق داره ، امروز بدجوری تو دل برو شدی ! چشم خیلی های دیگه م
دنبالته.

با حالت وحشتناکی گفتم : بگو چشم کیا تا با این ناخونام درشون بیارم.

خطرناک شدی دختر!

حالا کجا شو دیدی !؟

شاداب خیلی جدی گفت : پسر بدی به نظر نیماها ! بدجوریم دهندش واست بازمونده ... گناه
داره ! جوونه!!

شونه بالا انداختم : تو به فکر اون نباش ، این بنده خدا عادتشه ، دهندش یه روز درمومین واسه
یکی باز میمونه . حالام قرعه به نام من بیچاره افتاد...

با یه آه تلخ گفتم : اگه من شانس داشتم که تو قنداق خفه میشدم و میمردم.

طفلک پسره ، این وصله ها بهش نمیچسبه!

یواش در گوشش گفتم : الان که وقتش نیست ، اما سر فرصت عکسای شازده رو با دو نیم

جین دخترای سور و بور و شرقی و غربی ببین!

دهن شاداب وا موند و چشماش قد دو نعلبکی گرد شد : نه!

منم اولش مثل تو داشتم شاخ درمیاوردم.

زن عمو نزدیکم شد ، هیکل گرد و قلبه اش تو کت و دامن خردلی حسابی با نمک شده بود :

زن عمو جان ترمه !

قربونت برم ! زحمت اعلام کردن کادوها رو تو بکش ، مادر داماد خواسته یه نفر از طرف ما

کادوها رو بگه ، کی از تو بهتر عزیز دلم...

چشم زن عمو...

قربونت برم ، ایشا... عروسی خودت!
 به منظور گفتم : حالا تا درس تموم شه شش هفت سالی مونده...
 زن عمو دست گذاشت روی شونه ام و تقریبا داد زد : برو عزیزم...
 بعد رو به شاداب کرد : تو چرا اینجا واستادی مادر ؟ تو هم برو کنار دست ترمه ، هم تنها
 نباشه ، هم کادو ها رو بریز توی کیف...
 شاداب با تعجب به خودش اشاره کرد : چرا من ؟!
 برای اینکه تازه عروسی ، حضورت شگون داره!
 زن عمو با مهربونی شاداب رو بوسید : خوشبخت شی عزیزم.
 زیر نگاه سنگین و خیره آقا بهرود کادوها رو اعلام کردم . همچین نگام میکرد که تورنگ و
 سودی جون ام فهمیدن ، فکر کنم تورنگ بدجوری غیرتی شده بود ، گوشاش قرمز و داغ
 بنظر میرسید و سگرمه هاش تو هم بود.
 بعد از چند دقیقه به جمع خانواده پیوستم ، کارد به تورنگ میزدی خونش در نمی اومد :
 پسره اینجا رو با اروپا عوضی گرفته ، خجالتم نمیکشه.
 بازو شو از دستم بیرون کشید : دلم میخواد همیچی بزخم توی دهنش که دندوناش بریزه تو
 حلقش.
 یه لحظه دلم خواست بهش بگم : این بیچاره رو ولش کن مشکل من یکی دیگه اس ، یه آدم
 بی سر و پا که بدجوری اعصابمو بهم ریخته.

تو دلم به شیطان لعنت فرستادم ، حوصله درگیری و جر و بحث نداشتم ، « تورنگ خیلی جوشی و عصبیه میترسم از سر جوونی و نادونی یه کاری دست خودش بده و پشیمونی بار بیاره . »

اون شب تا آخرین لحظات نگاه شیفته و خیره بهرود دنبالم بود . هر جا میرفتم به یه بهونه نزدیکم میشد و میخواست سر صحبت رو باز کنه ، تعجبم از این بود که چطور تو این چند روزی که پیش هم بودیم این رفتار از سر زده بود ، موضوع رو که به شاداب گفتم خندید : بیچاره برو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز اون وقت میفهمی ، مثل ماه شب چارده شدی . شوخیم گل کرد : ماه شب چارده با دیدن من خودشو قایم میکنه ، اون کجا و من کجا ؟ ! به گرد پام نمیرسه.

دیگه از این خبرام نیست.

ابرو بالا انداختم : چرا نیست ؟ تو این جمع هیچ کس به من نمیرسه بس که خوشکل و نازم. اخمشو که دیدم ادامه دادم : البته بجز تو و گلپر و بهنوش... هنوز اخماش باز نشده بود ، دستمو گذاشتم زیر چونم : ترنج یادم رفت. خیلی از خود راضی شدی.

تقصیر خودته که اینقدر ازم تعریف میکنی ، یادت رفته چقدر بی جنبه ام ؟ دستاشو بهم گره زد : یادم اومد.

با پرویی گفتم : تا تو باشی از من تعریف نکنی.

سودی جون تذکر داد : بسه دیگه بچه ها ، بده جلوی بقیه ، الان باورشون میشه ، نمیدونن که شما یه عمره با هم اینطور رفتار میکنین.

خندیدم : درست مثل دوتا خواهر!

موقعی که رفتیم خواستگاری گلپر ، به روز سودی جون من و ترنج رو صدا زد و بعد از کلی نصیحت گفت : باید با گلپر مهربون باشین ، رفتارتون مثل دوتا خواهر باشه ! مثل خودتون دوتا.

ترنج جیغ کشید : آخه نمیشه!

سودی جون به ابرو بالا انداخت : چرا نمیشه !؟

من که کاملا متوجه منظور ترنج شده بودم در حالیکه سعی میکردم از خنده نترکم گفتم : بچه حق داره ، اگه ما بخوایم با اون مثل خواهر رفتار کنیم ، صبح تا شب باید باهاش بجنگیم.

بعد از این فلاش بک ماجرا رو واسه شاداب گفتم و هر دو خندیدیم . جشن تا بعد از نیمه شب ادامه داشت ، اون قدر به مهمونا خوش گذشته بود که هیچ کدوم دلشون نمیخواست برن خونه اشون.

حسابی خسته بودم . عادت به پوشیدن کفشای پاشنه بلند نداشتم ، در ضمن تو اون ماکسی تنگ و بلند معذب بودم ، از همه بدتر موهام بود که روی سرم سنگینی میکرد ، سنجاقها بدجور به پوست سرم فشار می آوردن ، پوست صورتم خسته شده بود . هیچ وقت عادت نداشتم آرایش کنم ، ولی اون روز نتونستم از پس آرایشگر بر بیام و به زور آرایشم کرد . با این که همه خوششون اومده بود ولی خودم راضی نبودم ، صورت بدون آرایشم برام مانوس تر بود ، به جورایی با خودم غریبه بودم برای همین دعا دعا میکردم مهمونا برن و منم از شر آرایش و سنجاقهای مو خلاص شم.

پیش سودی جون نشستم و به بهی خیره شدم که صورتش از خوشحالی میدرخشید ،
کیوان دست کمی از اون نداشت ، نگاهش پر از پاکی و عشق بود ، ناخواسته لبخند زدم و
تو دلم براشون آرزوی سعادت کردم.

کم کم غر غر گلپر بلند شد و البته این مرتبه از ته دل حق رو به اون دادم : بدجوری پاهام
ورم کرده ، خسته شدم دیگه پاشو بریم.

تارخ یه لبخند زورکی زد : آخه زشته هنوز هیچ کس پا نشده.
گلپر با حرص گفت : آخه جز من کس دیگه ای حامله نیست ، اومدیمو بقیه خواستن تا صبح
بمونن ، من که نمیتونم ؛ همین حالاشم بیشتر از حد توانم نشستم.

سودی جون با مهربونی گفت : تارخ حق با گلپره ، طفلی نمیتونه پا به پای بقیه بیدار بمونه و
روی این صندلیا سیخ بشینه ، شما برین کسی ناراحت نمیشه.

تارخ با دودلی پرسید : شما چی ؟

سودی جون لبخند زد : ما همین جا میمونیم.

آخه هنوز خونه ما نیومدین...

به وضوح قیافه گلپر تو هم رفت ، سودی جون گفت : وقت بسپاره ، الان وقت اومدن خونه
شما نیست ، سر فرصت اون جام میایم.

تارخ از جا بلند شد : بلیط دارین

؟ آره ، واسه فردا بعد از ظهر.

پس میام دنبالتون تا ترمینال میبرمتون که هم...

سودی جون حرفشو قطع کرد: نه مادر، راه که یه ذره دو ذره نیست، تو این شلوغی و ترافیک کی از تو توقع داره؟ خودمون اژانس میگیریم میریم

گلپر مانتوشو پوشید: عمه جون پس ممکنه دیگه شما رو نبینم. بهتره همین جا خداحافظی کنیم، هرچند اگه می اومدین خونمون خیلی خوشحال میشدیم تو دلم گفتم: خدا از ته دلت بشنوه.

سودی جون صورتشو بوسید: فعلا استراحت کن، مهمون داری رو بذار برای یه فرص بهتر. بالاخره بعد از پاره کردن تعارف های صدتا یه غاز، تارخ و گلپر خداحافظی کردن، بعد از اونا بقیه هم به صرافت رفتن افتادن و یکی یکی پا شدن، آخرین مهمونا نزدیک ساعت سه بود که از خونه خارج شدن، تو خونه انگار بمب منفجر شده بود؛ هر جا پا میذاشتی اشغال بود... از خستگی روی پا بند نبودم ولی خونه رو هم نمیشد اونطوری ولش کردم شو شاداب و بهنوش رفتیم تو اتاق و لباس راحتی پوشیدیمو کله های بیچاره رو از شر سنجاق سرها خلاص کردیم، بعد هم برگشتیم تو سالن تا یه سرو سامون ببندیم. همه دست به دست هم دادیم و در عرض یه ساعت خونه قابل تحمل شد

تا من می اومدم به چیزی دست بزدم انگار موی بهرود رو اتیش زدن، بدو بدو نزدیک میشد: ترمه برای چی این میز رو داری جا به جا میکنی؟ باید یکی کمکت کنه. خلاصه حسابی دورو بر من میپلکید، طوری که دیگه تورنگ رو با یه من غسل نمیشد خورد. بهنوشم در عرض اون یه ساعت کاملا متوجه شد، خودشو بهم رسوند:

مثل اینکه بهرود بد جوری کنه شده؟
اوف بلند و غلیظی گفتم: صد رحمت به

کنه شونه بالا انداخت: باید دست به

سرش کنی

-نگران نباش، این داداش تو کفتر جلد نیست، فردا یادش میره

-اگرم یادش نره از یادش میبریم

با هم خند ای از سر تفاهم رد و بدل کردیم. شب از پا درد و خستگی نمیتونستم بخوابم، عادت به اون همه هیاهو سر و صدا نداشتم و سرم سنگین و گیج بودی وقتی بیدار شدم اقیاب وسط خونه پهن بود. از بیرون صدای خنده و شوخی میاومد، سریع حاضر شدم و به جمع پیوستم. تازه داشتن صبحونه میخوردن صورتمو اب زدم و نشستم سر سفره کنار تورنگ. همون موقع با پیچ پیچ کلی صحبت کردیم بالاخره خیالش از بابت بهرود راحت شد. بیچاره برادرم تا صبح پلک رو هم نداشت و فکر میکرد این ادا اطوار همیشگی اونه. اما براش توضیح دادم اینطوری نیست و عملاً ما همدیگرو نمیبینیم. میدونم دلش راضی نشد، اما با توجه به رفتارهای اقامنشانه اون نسبت به دیشب یه کم ارومتر شد ولی ته دل خودم مثل سیرو سرکه میجوشید، از همون روز صبح نگاه زن عمو و عمو طور دیگه ای شده بود، براشون ترمه سابق نبودم، یه جورایی عوض شده بودن، از خدا خواستم برام نقشه نکشیده باشن... سعی کردم فکرمو منحرف کنم و به این چیزا اهمیت ندم.

بعد از صبحونه ای که به وقت نهار خوردیم با بهنوش و شاداب ظرفا رو شستیم، یه کارگر اومده بود که داشت بیرون رو نظافت میکرد. از اشپزخونه اومدم بیرون، بابا صدام کرد: ترمه جون بابا.

-جونم بابا...

با لبخند مهربون و پدرانۀ اش گفت: می ای بریم تو اتاقت چند کلوم
حرف بز نیم؟ دستشو گرفتم: چند کلوم که کمه، دوست دارم یه عمر
شما بگی و من بشنوم

پیشونیمو رو بوسید. هر دو رفتیم تو اتاق، در رو بستم، نگاه بابا نمناک بود. من هنوز پشت
در وایساده بودم. بابا به تخت اشاره کرد: بشین دخترم.

دلم شور میزد، فکر کنم حرفای بابا بیربط به رفتار عمو و زن عمو نبود، انگار واسم خیالاتی
داشتند، بابا که شروع به صحبت کرد فهمیدم حدس درست در اومده و عمو همون روز صبح
توی لفافه و بدون اشاره مستقیم منو واسه بهرود خواستگاری کرده... مصیبت از این بزرگتر؟!
بابا جوابی نداده بود، به قول خودمون "نه، ها گفته بود نه، نه یه جوری خودشو
زده بود به اون راه" من با دهن باز حرفای بابا رو گوش میکردم و تو ذهن
خودم مسئله رو حلاجی.

نمیدونستم چی کار کنم؟ تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم، بعد از اون همه لطف و محبتی که
عمو و خوانوادش در حقم کرده بودن اگه ازم میپرسیدن جواب "نه" دادن خیلی سخت
بود، اما زندگی کنار بهرود... این یکی غیر قابل تحمل بود، باید یه راهی پیدا میکردم، باید یه
جوری جواب میدادم که نه سیخ بسوزه، ن کباب.. بابا متوجه دودلی و ناراحتی من بود دستاشو
تو هم کره زد: ترمه جون بابا. معلومه راضی نیستی ولی اگه موضوع مطرح شه سخته که به
برادر بزرگم جواب رد بدم، هرچند که خوشبختی تو بزرگترین ارزومه!

خودتم خوب میدونی چرا سخته، شرایط فعلی ما اینطوری ایجاب میکنه، مدتیۀ اینجا زندگی
میکنی، عمو و زن عموت بین تو و بهنوش هیچ فرقی نمیذارن...

بابا چند لحظه سکوت کرد، ادامه داد: هر جور که خودت صلاح میدونی، من انتخاب رو میذارم به عهده خودت، چون میدونم عاقلی و تصمیم غلط نمیگیری. فقط یه مسئله اس...

بابا دوباره سکوت کرد، تو صورتش رنج و درد رو میدیدم، ناخواسته گفتم: خدا لعنت کنه اون مرتیکه بیخبر و که اینطوری دستمونو گذاشت تو پوست گردو...

بابا خوب میدونست منظورم کیه و چیه؟! دستی به چونش کشید: خود دانی بابا! رفتم کنارش نشستم، سرمو گذاشتم روی شونه اش: بابا بهرود ادم زندگی نیست، پسری نیست که بشه بهش تکیه کرد. اینجا خیلی چیزا دستگیرم شده، بهرود خیلی با عمو فرق داره، دوست ندارم زندگیمو رو پوست موزی بسازم که هر دقیقه ممکنه لیز بخوره و تو هوا معلق شم.

—خدا نکنه دخترم، زبونتو گاز بگیر، من اصلا نمیخوام کاری بر خلاف میلِت انجام بدی.... اشک تو چشمم حلقه زد: اگه اینجا زندگی نمیکردم خیلی راحت میتونستم جواب رد بدم، نون و نمکشون رو میخورم واسم سخته...

بابا با اه تلخی گفت: همینکه که گلمو خشک کرده... ولی مهمتر از این رو درباستی ساعات و خوشبختی توئه و عموت پیشنهاد داده اگه قبول کنی، هزینه تحصیلاتت رو تو هر رشته ای که دلت بخواد اون ور اب پرداخت کنه... البته خودت میدونی اینا همه رو سر بسته گفت، اسمی از کسی نبرد، منتها منظورش کاملا واضح بود که فقط من سکوت کردم و بدون هیچ اظهار و نظری سر تکون دادم.

سرمو از شونه بابا برداشتم: چقدر مونده مشکلات شما حل بشه!؟

بابا نگاهی به بالا کرد: نمیدونم. خدا عالمه سه ماه، یه سال... نمیدونم! من
 مه دارم میبرم فوراً در صدد دلداریش بر او مدم: این حرفا چیه
 بابا! تموم چشم امید ما به شماست...

- چشم امیدت به خدا باشه

- البته، البته! بعد از خدا به شماست، این حرفا رو نزن، هیچ وقت تو زندگی مال کسی رو
 نبردین که حالا کسی بخواد مال شما رو بخوره، حق به حق دار میرسه نگران نباشین...

چشمای مهربون و نگرانش رو بهم دوسخت: من فقط نگران توام.

یه دفعه از جا بلند شد: تو فکر تو مشغول نکن، من که بالاخره باید پنتایی دیگه زمین
 بفروشم، دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره، برای کی از تو واجب تر؟! همین که
 رسیدیم یه زمین میفروشم، واسه تو و شاداب یه خونه رهن میکنیم، من که هنوز نمردم
 دخترم بخواد غصه بخوره.

- خدا نکنه بابا، ایشا... صد و بیست سال دیگه زنده باشین.

خندید: اینا همش تعارفه.

یه ذره فکر کردم: نه بابا، رفتن من از اینجا صورت خوشی نداره، نباید ناراحت شن. باید
 یهجوری بهونه بتراشیم، یه بهونه درست و حسابی! یه چیزی بگیریم که اونام ناراحت

نشن... بهرود تا کی اینجاست!؟

- این جور که عموت میگفت تا آخر هفته.

- پس زیاد نیمونه

- احتمالاً بعد از رفتن اون با تو حرف میزنن، که از تجواب بگیرن

سرمو بالا انداختم: صد البته که جوابم منفيه ولی این جواب منفي رو بايد جوری بگم که به دل نگیرن یکم فکر کردم: آگه من یه ط.ری پسر برادر شما رو از سرم باز کنم نارحت نمیشین؟!

بابا لبخند زد، یه لبخند پت و پپهن و مهربون: نه ولی به شرط اینکه بی احترامی و توهین در کار نباشه.

صورتشو بوسیدم: خیالتون راحت باشه، یه نقشه میکشم و تو اولین فرصت بهتون میگم، شمام سعی کنید خیلی با عمو حرف نزنید که یه دفعه رک و راست حرفشو بزنه و دستمون بمونه تو حنا یه چشمک زد: همه چی رو بسپارین به من و غمتون نباشه - بینم چی کار میکنی دهنتر، فقط حواست جمع باشه که...

پریدم وسط حرفش: حواسم هست بابا شونه بالا انداخت و با مهربونی گفت: پس دیگه سفارش نکنم... - میل خودتونه آگه دوست داشته باشین میتونین تا لحظه رفتن همینطور سفارش ای دختر بد!

لب هامو ورچیدم: خیلی م دختر خوبیم. - بر منکرش لعنت. حالا دیگه از اتاق بریم بیرون که زشته. - شما برو من چند دقیقه دیگه میام، فک کنم اینطوری بهتر باشه. بابا رفت منم نفسمو با صدا بیرون دادم و خودمو پرت کردم رو تخت: کم بدبختی داشتم آخه! اینم رو بقیش، حالا چیکار کنم!؟

صورت مهربون عمو با اون لبخند گرم و پدرونه اش جلوی نظرم مجسم شد، هیچ دلم نمیخواست دلشو بشکنم ولی موضوع یه عمر زندگی در بین بود، ممکن بود با جواب رد من

چند روزی دماغ و دلخور بشن ولب بعدها دردسرها و ناراحتی ها بیشتر و بدتر خودشو نشون میدن.» من و بهرود اصلا وصله تن هم نیستیم ،من گل قاصدک نیستم که با یه باد پیام و با یه باد برم...نه!

الان به هیچ وجه بهرود نباید ازدواج کنه چون از نظر روحی شرایطشو نداره ی به بلوغ فکری نرسیده! اون احتیاج بهیه تحول اساسی داره. یه تحول خوب و مثبت!

تو حال و هوای خودم بودم که در باز شدو شاداب اومد تو: خلوت کردی؟! به دیوار تکیه داده بودمو نشستم: دارم فکر میکنم.

قیافه متعجبی به خودش گرفت : ا با چی؟

به سرم اشاره کردم: با اونی که من دارم تو نداری...

کنارم نشست: بعید میدونم.

با نگرانی پرسید: چیه ترمه؟! نگرانی؟!

یه دفعه واقعا نگران شدم «یعنی چطوری میتونم عمو و زن عمو رو قانع کنم بدون ناراحتی و کدورت از خواستگاری منصرف بشن؟!»

شاداب پرسید: چرا حرف نمیزنی، بگو ببینم چی شده؟

جریانو از سیر تا پیاز واسش تعریفو آخر سر گفتم: حالا مثل خر موندم تو گل!

پشت دستمو نوازش کرد: ناراحت نباش خودت میگی گل ، باتلاق نیست که فرو بری

بالاخره یه جویر در میای فکرامونو باهم یکی می کنیم و یه راه حل خوب پیدا میکنیم

احتمال داره ساغر یه فکر بکر بکنه.

بی اختیار گفتم : شایدم بهنوش.

از جا پریدو با خوشحالی گفت: آره ، هرچی باشه بهنوش رگ خواب باباش رو بهتر میدونه
بذار برم صداش کنم بیاد...

با حرکت دست منعش کردم: نه الان نه! بعد از ظهر بابا و تورنگ و سودی جون میرن شب
باهم میشینیم و تصمیم میگیریم.

_ راستی ملکه اخلاق چند روزه نیست میتونیم امشب بریم خونه ما و یه جلسه مشورت درست
و حسابی تشکیل بدیم

، اونجوری هر قدرم دوست داشته باشیم میتونیم هیجان به خرج بدیم و هیچ کس هم نفهمه
داریم راجع بهچی حرف میزنیم.

_ بد فکرم نیست، چهارتا کله بیشتر از یه کله کار میکنه.

شاداب صداشو آور پایین و با شیطنت گفت: اونم چهارتا کله ناقص و پوک که اندازه یه کله
م کار نمیکنه، ولی بین خودمون بمونه ها ، بقیه بفهمن دست از سرمون بر نمیدارن و یه سره
بهمون میگن خل و چل.

داشتیم بلند میخندیدیم که بهنوش اومد تو: خنده موقوف. اونم بدون من.

همونطوری که میخندیدم گفتم: توهم بخند خنده خیلی خوبه، برای قلب ، گردش خون
، روحیه، عضلات صورت ...
برای همه اینا خیلی خوبه.

شاداب با سسکه گفت: بخند تا دنیا بهت بخنده.

بهنوش لبخند به لب روی صندلی گردون نشست: پس به منم بگید تا بخندم...
بعد بدون اینکه از ماجرا با خبر بشه زد زیر خنده ، حالا نخندو کی بخند.

با صروصدا ظرفارو جمع کردیم، نرگس که معذب بود به بهونه درس خوندن عذر خواهی کرد و رفت اتاقش. دختر بدمی نبود از مکله اخلاق خیلی بهتر بود ولی تنهایی رو بیشتر دوست داشت و اغلب توی یه اتاق در بسته درس میخوند.

شاداب و بهنوش ظرفارو شستن من و ساغر چایی دم کردیم و وسایل رو سر جای خودش چیدیم. با ظرف میوه و سینی چایی برگشتیم تو هال، ساغر گفت: صد بار گفتم ولی اگه هزار بار بگم حالتون همیشه که... بین غذا و چایی حداقل باید نیم ساعت فاصله داشته باشه و الا آهن غذا جذب نمیشه.

شاداب بهش توپید: حالا خوبه خودت چایی دم کردی.

– تقصیر ترمه س، هی گفت الان چایی دم کن بعد از کوکوی سیب زمینی میچسبه.

با بد جنسی گفتم: حالا خیلی کوکوهات خوشمزه بود؟! به زور ماستو سبزی خوردن پایین رفت.

– چشم تو بگیره گربه خانوم! از بعد از ظهر که خبر دادین میخواین مثل اجل معلق سرم خراب بشین دو دقیقه هم استراحت نداشتیم، پدرم درومد تا غذا حاضر کن، خودم میخواستم یه نیمروی بی دردسر بخورم، اینم عوض تشکر ته دیگه!

صورتشو بوسیدم: خیلی م عالی بود...

با عشوه گفت: اینو که خودمم میدونم، کوکو های من حرف نداره علی الخصوص کوکوی سیب زمینی م، مخصوصا اگه شوید خشکم توش بریزم، مرتضی همیشه میگه محشره...

شاداب گفت: امشب نوبت تو و مرتضی نیست نوبت این ترمه س، بیچاره تو بد هچلی افتاده. بهنوش یه گاز گنده و صدا دار به خیار زد: طفلکی.

با حرص گفتم: زهرمار، این چه طرز خیار خوردنه خودت میدونی چقدر از ملچ و ملوچ بدم میاد.

خیلی بی تفاوت گفتم: این طوری بهم بیشتر میچسبه.

بعد دو زانو نشست: اگه قرار باشه رو حرف خواهر شوهرت حرف بزنی همچین میزنم تو دهننت که پر خون بشه، فکر نکن من مته تو بی عرضه ام و میذارم شاداب خانوم و گلپر خانوم هر بلایی دلشون میخواد سرم در بیارن و منم لال مونی بگیرم، یه پدر ازت درارم که....

پریدم وسط حرفش: کاش از این عرضه هام داشتی.

یه گاز دیگه به خیار زد و همونطور که خرت و خورتشو در میاورد گفتم: اینم حرفیه.

ساغر انگشتش رو به نشونه پیروزی گرفت طرف ما: ما که عقلمون به جایی قد نمیده بذار زنگ بزنی ملیحه و یه صلاح و مشورتی بکنیم. هرچی باشه اون با از ما بهترن در تماسه.

با هیجان بیشتری گفتم: خودش که از کارش خیلی راضیه بعضی از بچه هام میگن که تو کار احضار روح خیلی وارده، میتونیم بگیریم بیاد و تخته «وی یا» ش رو هم بیاره اونوقت یه روح احضار میکنیم و مشکل ترمه رو میگیریم تا ببینیم راه حلش چیه.

با حرص گفتم: دلم میخواد بزنی تو سرت ساغر، یعنی ما چهار نفر آدم گنده عرضه نداریم یه فکر درست و حسابی کنیم؟! حالا حتما باید آرامش مرده هارو سلب کنیم!؟

شاداب که ترس تو چشماش موج میزد، گفتم: تازه من شنیدم این کار خیلی خطر داره...

جوابشو دادم: خطر بخوره توی سر من! حتی اگه این کار شدنی باشه گناه کبیره، من که حاضر نیستم!

بهنوش خیلی جدی گفتم: دیگه حرفشو نزنیم

چقدر صورتش ناز شده بود ، با اون چشمای روشن و پوست گندمی تیره اش جذاب تر و دلنشین تر از همیشه بود ، یه بلوز آستین حلقه ای شیری با شلوار مشکی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد ، خواستم بهش بگم اما اون قدر بی دل و دماغ بودم که گذاشتم برای بعد...

بهنوش نگاهی پر از محبت به من انداخت : برادر من خیلی بچه اس ، هنوز مونده تا بتونه خودشو پابند زن و زندگی کنه ، می دونم از ترمه خیلی خوشش اومده اما دوست ندارم خدای نکرده موجب پشیمونی بشه ، تو این شرایط اصلا صلاح نیست ترمه و بهرود حتی باهم نامزد کنن، ممکنه چار روز دیگه آقا بهرود هوس کنه با دوست های اروپائیش بره سینما ، کافی شاپ...چه می دونم ، کوه، پارک ... حالا دوستاش ممکنه دخترم باشن ، من مطمئنم ترمه طاقت نمی آره ، نه تنها ترمه ، هیچ دختره دیگه ایرانیم طاقت نمی آره، من اصلا " دوست ندارم مشکلی برای ترمه پیش بیاد ...

هنوز بابا به من حرفی نزده ولی اگه بگه من به صراحت مخالفتم رو اعلام می کنم ، هیچ دلم نمی خواد ترمه تو آینده دل نگرون و پریشون باشه ، هرچند بهرود قلبا " آدم بدی نیست ولی خوب متاسفانه...

شونه بالا انداخت و با تاسف گفت : همون قدر که خوب داره علم و تکنولوژی یاد می گیره به همون نسبت هم خوب داره اخلاق و فرهنگ اونا رو به خودش می گیره
شاداب با همدردی گفت : ممکنه یکی دو سال دیگه متوجه اشتباهش بشه
ساغر گفت : حالا تا یکی دو سال دیگه؟! شایدم شد خدا رو چه دیدی؟! اما اگه نشه چی؟! نمی شه که آدم دلشو به فردا خوش کنه ، اونم به فردایی که ازش مطمئن نیست.

دستامو تو هم گره زدم و رو به بهنوش گفتم : باور کن من بهرود رو دوست دارم، مثل برادرم می مونه آرزوم اینه خوشبخت شه ، اما خودت می دونی با من خوشبخت نمی شه.

سکوت کردم ،همه چشم به دهن من داشتن، ادامه دادم : من از روی عمو و زن عمو شرمنده ام ، در حق من خیلی لطف کردن ، دلم نمی خواد نا سپاسی کنم تا خدای نکرده از من برنجن . می خوام یه بهونه محکم داشته باشم از دستم ناراحت نشن.

دوباره سکوت کردم ، ساغر با شوخ طبعی گفت : اون قدر حرف زدیم که این چایی ها از دهن افتاد ، پاشو شاداب برو یه سری دیگه چایی بیار.

شاداب پاشد ، پاچه شلوارش زیر پاش گیر کرد و داشت می خورد زمین. بهنوش گفت : دست و پا چلفتی شست پات نره تو چشمت!

ساغر با اخم گفت : صد بار گفتم بده این شلوار رو کوتاه کنن ، آخر کار دستت می ده ها . ولی مگه به خرجش می ره ، می گه تا می زتن درست می شه ولی همیشه م تاش باز م

هیچ اثری از تمسخر تو رفتارش نبود و همین خیالمو راحت کرد، مودبانه صندلی رو عقب کشید، زیر لب و با خجالت سلام کردم و نشستم.

نمی دونستم چی بگم، چشم دوخته بودم به گلدون چوبی روی میز که با چهار تا شاخه بنفشه مصنوعی تزئین شده بود، منو رو داد دستم: چی میل دارین!؟

بدون این که سرمو بلند کنم ، گفتم: ممنون، چیزی میل ندارم.

با صدای گرمی گفت: این که همیشه بالاخره باید یه چیزی بخورین.

منو رو باز کرد ، نگاهی سرسری بهش انداختم ، می دونستم چیزی نمی تونم بخورم،

ملتمسانه گفتم: باور کنین چیزی نمی تونم بخورم.

بدون تکلف گفت: پس خودم براتون یه چیزی انتخاب می کنم، خوب ببینیم چی داره! تو این هوای گرم که قهوه یا شیر کاکائو نمی چسبه، بستنی بد نیست، شایدم یه نوع گلاسه... من بستنی مخلوط می خورم شما چی؟!

چون سکوت طولانی شد، گارسن را صدا زد و دو تا بستنی مخلوط سفارش داد، لابد تو دلش بهم فحش می داد:

دختره احمق منو کشونده آورده این جا سکوت تحویل می ده؛ اگه نمی اومدم و این جا می کاشتمش حالش جا می اومد.

با انگشت های دستم مشغول بازی بودم، سرم گیج می رفت و دهنم تلخ شده بود، مثل زهرمار! هر آن احتمال می دادم ولو شم روی زمین و از حال برم، عجب کابوسی بود ها!!! دو تا ظرف پایه دار پر از بستنی رنگی مقابلمون قرار گرفت، پارسا تعارف کرد: بفرمائین، مشغول شین، بستنی هاش خوبه.

خودش شروع کرد، باورم نمی شد این قدر عادی رفتار کنه، برخوردارش طوری بود که انگار معمولی ترین اتفاق دنیا افتاده و من براش غریبه نیستم و مرتبه اولی ام نیست که با هم قرار گذاشتیم، بعد از چند لحظه گفت: آب میشه ها!

قاشق رو برداشتم و از رنگ کرم که می دونستم طعم نسکافه داره و منم خیلی دوستش دارم شروع کردم، یه کم

آروم شدم، با شرم رو به پارسا گفتم: من، من واقعا نمی دونم چی باید بگم؟! خیلی متاسفم که باعث گرفتاری شما شدم.

- ابا این طور نیست، اتفاقا برام خیلی جالب بود، راستش همچین درخواستی رو هیچ وقت تصور نمی کردم.

موهامو زیر روسری درست کردم: راستشو بخواین منم همین طور! باور کنین صد مرتبه خودم رو لعنت کردم، اصلا دوست ندارم مایه دردسر کسی بشم، ولی متاسفانه شرایطی برام به وجود اومده که ناچارم...

با کنجکاوی بهم چشم دوخته بود: راستش خیلی دلم می خواد قصه اتون رو بشنوم. بعد از چند لحظه مکث گفت: البته حمل به جسارت و بی ادبی نباشه.

سریع جواب دادم: اختیار دارین، شما حق دارین همه چی رو راجع به من بدونین، می دونم این درخواست نامعقول و نامتعارفه ولی تنها چیزی که به ذهن ما رسید همین بود، فکر کردیم برای حل این مشکل باید از شخص سومی استفاده کنیم و البته نمی دونستیم از کی؟ به هر حال می بایست از کسی کمک بگیریم که همه جوره تأیید شده باشه، متاسفانه درست و حسابی کسی رو نمی شناختیم و در نهایت عقلامونو ریختیم روی هم و فکر کردیم اگه شما راضی باشین می تونیم روی کمک شما حساب کنیم.

افتاده بودم روی دور حرف زدن و مهلت بهش نمی دادم: البته همش بستگی به شما داره، من خودمو آماده کردم که حتی با لحن بد ازم بخواین برم و مزاحم شما نباشم...

حرفمو برید: بنده اساعه ادب نمی کنم.

بی توجه ادامه دادم: می دونم دختر عموم و همسرش تا حدودی شما رو در جریان گذاشتن.

- اما شنیدن اصل و فرع ماجرا از خودتون لطف دیگه ای داره...

با تعجب تو چشماش نگاه کردم ، آرامش عمیقی رو به وجود آدم تزریق می کرد، ناخواسته لبخند کمرنگی زدم: همه چی رو براتون می گم، متاسفانه تو این یه ساله اخیر بد بیاری دامن من و خونواده امو گرفته و ول نمی کنه ; می دونم واسه شما نقش بازی کردن خیلی سخته و اگه قبول کنین فداکاری بزرگی در حقم انجام دادین، می دونم برای شما شرایط بدیه و ممکنه دچار مشکل بشین ... تا الانشم چند بار پشیمون شدم...

چند لحظه مکث کردم و یه قاشق بستنی خوردم، این بار از رنگ سبز که طعم پسته می داد: فقط اگه نخواستین یا شرایطش رو نداشتین که بهم کمک کنین، قول بدین از این جریان کسی خبر دار نشه...

رنگ صورتش یه دفعه تیره شد: خانوم مهرتاش، شما منو چه جور آدمی فرض کردین؟! فکر می کنین من برای چی این جام؟! مسلما برای کمک به شما، در ثانی یه طورایی م دوست دارم شر اون پسر مزاحم از سرتون کم شه، یعنی یه تیر و دو نشون ; شما مطمئن باشین که رازتون پیش من محفوظ می مونه و هیچ کس ازش خبردار نمی شه...

حرفاش امیدوار کننده بود، لبخند زدم: پس کمک می کنین؟!

چشماشو هم گذاشت: تا جایی که بتونم حتما!

نفس راحتی کشیدم به پشتی صندلی تکیه دادم، تصمیم داشتم همه چی رو براش بگم،

مخصوصا حالا که قرار بود کمک کنه، نگاهش کردم: ممنونم آقای انصاری...

پارسا لبخند زد و گفت: نه دیگه، آقای انصاری نه! من پارسا هستم، بی پیشوند و پسوند،

بالاخره باید عادت کنیم دیگه! پس بهتره از یه جایی شروع کنیم و اونم این باشه که اسم

همدیگر و راحت صدا بزنینم.

سرخ شده بودم: سخته...
 تأیید کرد: سخت هست ولی غیر ممکن نیست.
 بعد به نرمی اضافه کرد: ترمه!
 سرشو تکون داد: اسم خیلی جالب و قشنگی داری.
 تشکر کردم : مرسی، اسم شمام خیلی با معنی و خوش آهنگه!
 - مثل این که عادت داری هر چیزی رو سریع تلافی کنی ، حتی خوبی رو!
 - ولی این خوبی شما رو اصلا نمی تونم جبران کنم...
 - نگران جبران نباش، بالاخره هر چیزی جبران می شه، حالا بهش فکر نکن، خوب من منتظرم
 که بشنوم.

یه قاشق دیگه از بستنی م رو خوردم و به چشمای مشتاق پارسا نگاه کردم، یه مرتبه دلم
 لرزید، تو دلم استغفرا...
 گفتم و سعی کردم ذهنمو به اصل قضیه معطوف کنم: مشکل پسر عمومه که چند وقتیته از
 خارج اومده، البته تو همین چند روزه قراره برگرده ، اما همین چند وقت کافی بود که عمو و
 زن عمو فکر کنن من و پسرشون به هم می آیم ، برای همین عمو منو از پدرم خواستگاری
 کرده...من به بهرود فقط به عنوان یه پسر عمو نگاه می کنم نه بیشتر نه کمتر، تو مدتیم که تو
 خونه اشون زندگی کردم فهمیدم که به درد اون نمی خورم ،اون یه پسر خیلی امروزی و
 متجدده...
 شونه بالا انداختم : خوشبختانه یا شایدم بدبختانه من این قدر اروپایی نیستم که بتونم تحمل
 کنم حتی پسر عموم در آن واحد با چند تا دختر مختلف ارتباط داشته باشه.

بستنی کم کم داشت آب می شد، نمی تونستم از خیر قسمت شکلاتیش بگذرم، برای همین شروع به خوردن کردم .

پارسا که بستنی خودشو تموم کرده بود دو دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش و منو نگاه می کرد. بعد از این که قسمت شکلاتی بستنی رو تموم کردم ، گفتم: من عمو و زن عموم رو خیلی دوست دارم از اون آدمای کمیاب

روزگارن، اون آدمایی که این روزا کمتر می شه دیدشون، برای همین به هیچ وجه دوست ندارم تو روشون بگم « دلم نمی خواد عروستون بشم».

شروع به هم زدن بستنی کردم: در عین حال دلم نمی خواد عروستون بشم، چون نتیجه اش از الان معلومه . عمو خیلی به گردن من حق داره برای همین تصمیم گرفتیم، بهش بگیم از همون اول که اومدم دانشگاه نامزد کردم فقط به خاطر شرایط خاص خانواده من و اینکه ممکنه این نامزدی چند سال طول بکشه جز پدر و مادرها کسی از این مساله خبر نداره.

پارسا خندید، ادامه داد: البته این مساله مدت زیادی طول نمی کشه ، چون عمو قصد داره تو همین چند روزه موضوع رو مطرح کنه، اما من و بهی...

خندیدم: منظورم بهنوشه، می خوام پیشدستی کنیم و ظرف امروز و فردا به عمو بگیم که... دیگه روم نشد ادامه بدم، سرمو انداختم پائین و زیر نگاه سنگین و خیره پارسا رنگای بستنی رو قاطی هم کردم.

تو خاطرات خودم غرق شدم، چه روزایی بود، شیرین و قشنگ، با این که هنوز یه سال م نشده بود ولی انگار ده سال از روش می گذشت.

زندگی آروم و بی دغدغه و شادی داشتیم، از وقتی که به خاطر دارم تو ناز و نعمت غرق بودم عکسام از همون یه سالگی هست و هر سال به کیک تولدم یه شمع اضافه و قد من یه کم بلندتر شده و صورتم تغییر کرده.

خیلی خوش بودیم، دو سه سالی یه مرتبه می رفتیم مسافرت خارج از کشور و سالی دو مرتبه هم مسافرت داخلی، بابام از هیچی برامون کم نمی داشت. خانواده خوشبختی بودیم، سودی جون و بابا بعد از گذشت سی سال از ازدواجشون هنوز همدیگه رو عاشقونه دوست داشتن.

بالاخره یه روز طوفان وزید، یه طوفان سخت و وحشی، شایدم زندگی آروم و راحتمون چشم خورد.

بابام کارخونه داشت، یه کارخونه تولید ظرف یه بار مصرف، وضعمون خوب بود، به قول معروف توپ داغونمون نمی کرد، بابام دست خیرم داشت، به کارگراش خوب می رسید، بهشون وام جهیزیه و بیماری و خرید وسایل ضروری می داد، همه راضی بودن...

تا این که پارسال همین موقع ها سر و کله یه آدم از خدا بی خبر پیدا شد، یه آدم با یه مبیاعه نامه جعلی، می گفت بابا کارخونه رو بهش فروخته، اتفاقا تو همون دوران بابا تازه رفته بود مسافرت، می خواست یکی دو تا دستگاہ جدید و مدرن بگیره... مردک دادخواست تنظیم سند کرد و خواستار سند ملک شد، ملکی که هیچ وقت بهش فروخته نشده بود.

دادگاه مدارک رو بررسی کرد و بابا رو احضار... بی چاره بابام که نبود و تا برگرده و به خودش بجنبه، با دستور قاضی پرونده کارخونه توقیف و پلمپ شد. مونده بودیم چی کار

کنیم که بابا برگشت، به وکیل گرفت و اعلام کرد هرگز چیزی رو نفروخته و امضا پای مبیعه نامه جعلیه.

مرحله اول بابا به زمین فروخت و خرج وکیل کرد، بعد به زمین دیگه فروخت و مقداری پول به کارگرا داد که بنده های خدا بی کار و پول مونده بودن.

منتها این قضیه سر دراز داشت، ما فکر می کردیم مشکل یکی دو ماهه حل می شه. ولی امان از این جور کارا!

روزی که خبر پلمپ شدن کارخونه بابا رو شنیدم حالم بد شد اونم چه روزی، روزی که فرداش آینده سازم بود، روز شرکت تو آزمون دانشگاه سراسری!

به قدری حالم بد بود که نصف سوال ها رو جواب ندادم و از سر جلسه م به راست رفتم بیمارستان، هیچ مشکلی نداشتم فقط به شوک عصبی!

بابا کلی باهام حرف زد و دلیل و منطق آورد که مشکل سریع حل میشه و من نباید به خاطر همچین مسئله ای آینده و از همه مهمتر سلامت خودمو به خطر بندازم. فرصت برای جبران بود، چند هفته بعد تو آزمون دانشگاه آزاد شرکت کردم و تو انتخاب اولم که دندونپزشکی تهران بود، قبول شدم... اما حیف که این رشته رو توی دانشگاه سراسری از دست دادم، چرا که سالها براش برنامه ریزی کرده و درس خونده بودم، اون وقت با به اتفاق هرچی رشته بود، پنبه شد.

می خواستم بخت خودم رو تو دانشگاه سراسری به مرتبه دیگه امتحان کنم اما بابا مانع شد و گفت: تو به درست برس، این مشکل حل می شه، به فکر شهریه دانشگاهم نباش.

هرچی گفتم شهریه اش یه قرون و دو زار که نیست، گوش نکرد، گفت: تو به این چیزا کاری نداشته باش.

خلاصه اومدم تهران و رفتم خونه برادرم تارخ...البته هنوزم قصد دارم شانس خودمو تو کنکور سراسری یه بار دیگه امتحان کنم، شاید از چند ماه دیگه رفتم دانشگاه دولتی! تو این مدت بابا خیلی اذیت شد، مشکلات خودش یه طرف، متلک های این و اون یه طرف دیگه!

از خیلی ها تعجب می کردم، طوری از وضعیت جدید خانواده ما خوشحال بودن که انگار مال اونا به ناحق وارد زندگی ما شده بود، آدم این طور موقع هاست که دوست و دشمن خودشو می شناسه، بگذریم.

با اعلان دعوی متقابل از طرف بابا، دادگاه کارشناس خط تعیین کرد، در مرحله اول معلوم شد امضا جعلیه، اما شخص مدعی اعتراض کرد و دادگاه این بار دو نفر رو به عنوان کارشناس تعیین کرد، بازم مشخص شد که امضا جعلیه، اما مدعی ما دست بردار نیست که نیست و بازم دادگاه داریم و تکلیف نهایی تا چند وقت دیگه معلوم می شه.

بابا تند و تند می خواست ملک بفروشه و خرج کنه که مانعش شدیم، این طوری گنج قارونم تموم می شه، حالا مدتی کمتر خرج می کنیم و حواسمون به ریخت و پاشمون هست، هرچی باشه بابا در برابر کارمندا و کارگرای کارخونه که همگی م عائله مندن، مسئوله. اگر چیزی بفروشه به اونا می ده بی خرجی نمون.

حالا وکیل مژده داده که کار داره تموم می شه و اگه تو دادگاه آخر پنج تا کارشناس خط حکم بدن امضا جعلیه ،مبايعه نامه باطل ميشه و پلمپ شکسته! اون وقت مام یه نفس راحت می کشیم.

دو سه شب پیش که با بابا حرف زدم بازم می خواست منو از این تصمیم منصرف کنه و می گفت به زودی کارا رو براه می شه و برای من و شاداب خونه مستقل می گیره راحت باشیم، البته بهش یادآوری کردم که ساغر به ما چسبیده و ازمون جدا نمی شه.

با خنده گفت: اونم مثل شما دو تا...

به هر حال من به بابا گفتم: در اون صورتم تو اصل ماجرا فرق نمی کنه من دوست ندارم عمو بهم حرفی بزنه و من تو جوابش نه بیارم. هر چی باشه عمومه، در ثانی لطف و محبت رو در حقم تموم کرده، دوست ندارم ناسپاس و قدر نشناس باشم.

به هر حال بابا در حالی که قلبا مایل نبود گفت: باشه، هر جور صلاح می دونی، فقط...

می دونستم چی می خواد بگه، اون قدر گفته بود که ملکه ذهنم شده بود، دونه به دونه ذهنیاتشو گفتم و بعد خیالش رو راحت کردم که به صلاحم عمل می کنم.

اما نمی دونم؟! عقل ناقص من یکی که اصلا قد نمی ده، یعنی واقعا این کار به صلاحمه؟!

خدا خودش کمکم کنه، فقط اونه که می تونه حلال مشکلات باشه.

همین طور یه ریز حرف زدم، وقتی به خودم اومدم که دهنم کف کرده و داشتم از تشنگی می مردم، پارسا خودش متوجه مطلب شد و دو تا لیوان آب طالبی سفارش داد، به ساعت نگاه کردم و نیم متر پریدم هوا: دقیقا دو ساعت و نیمه دارم حرف می زنم...

روی صندلی جابجا شدم و با شرمندگی گفتم: معذرت می خوام حسابی پر حرفی کردم و سرتون و درد آوردم، باید بهم تذکر می دادین که روده درازی نکنم.

پارسا دستاشو روی میز گذاشت: منم مثل شما... بیخشین مثل تو متوجه گذشت زمان نشدم. به حالت استفهام آمیزی گفت: شاید اگه این ماجراها پیش نمی اومد من و تو الان پشت این میز نبودیم، به هر حال امید دارم هر چی زودتر و سریعتر مشکل شما حل بشه.

لبخند زدم: امیدوارم، این طوری زودتر از شر من خلاص می شین... دستشو به حالت امتناع تکون داد: مسئله این نیست، بالاخره وقتی آدم گرفتاره زندگیشم روال عادی نداره... اگه تا الانم یه دهم درصد شک داشتیم که به شما کمک کنم الان هزار درصد اطمینان دارم که می خوام کمکتون کنم.

آب طالبی مقابلم قرار گرفت، تو یه جرعه همشو خوردم: بیخشین خیلی تشنم بود.
- بهت حق می دم.

دوباره به ساعت نگاه کردم: خیلی دیر شده.

از جا بلند شد کت ظریفش رو که درآورده بود از روی صندلی برداشت: می رسونمت.
- نه، باعث زحمت نمی شم.

- دیگه حداقل برای یه مدت کوتاه هم که شده تعارف و رو دربایستی رو کنار بذار کنار و باهام

راحت باش، بالاخره عموت نباید به رفتار ما شک کنه...

به طرف صندوق رفت و پول میز رو حساب کرد، با هم از کافی شاپ اومدیم بیرون، به ماشین مشکی آخرین مدل گرون قیمتی که درست رو به روی پارک بود اشاره کرد:

-بریم سوار شیم.

فکم افتاد، تو دلم گفتم:

-عجب ماشین شیک و با کلاسی، معلومه خیلی پولداره....

شروع کردم به شماتت خودم:

-بازم گند زدی دختر، دست گذاشتی روی آدم مایه دار، شاید فکر کنه من از قبل امارشو داشتم... ولی نه، من فقط سه چهار مرتبه دیدمش، اونم تو دانشکده با یه تیپ معمولی، یه تیپ دانشجویی ساده، من بیچاره از کجا میدونستم پولش از پارو بالا میره... تازه از کجا معلوم ماشین مال خودش باشه، شاید مال باباشه که در اون صورتم تو اصل قضیه فرقی به وجود نمیآید. شایدم از دوستش گرفته باشه... که بعید میدونم، تو این روزگار ماشین به این گرونی رو کسی به برادرشم قرض نمیداه، چه برسه به دوستش...

پارسا برام در ماشین رو باز کرد و من تو همین افکارم بودم که نشستم، کمر بند رو که بستم پارسا نشست و استارت زد، بعدم شروع کرد از خودش گفتن:

-حالا نوبت منه از خودم بگم.

دو تا گوش داشتم دو تا دیگم قرض کردم، خیلی مشتاق بودم راجع بهش حسابی بدونم، مخصوصا اینکه من مثل کف دست برایش واضح و روشن بودم و هیچ نکته ی مبهمی ازم وجود نداشت که پارسا ندونه، از مشکلات زندگی من گرفته تا شجره نامه خانوادگی، هواسمو دادم به حرفاش:

-بیست و پنج سالمه و ترم آخر دندان پزشکی، سربازی م رفتم اونم قبل از دانشگاه، دوست داشتم بدون فکر و خیال اضافه درس بخونم... از اول بچگی م همین طور بودم اگه میخواستم بازی کنم فقط فکرم رو بازی متمرکز بود و حتا اگه وقت برنامه کودک بود، نگاه نمیکردم، همیشه هدف داشتم، دوست داشتم دندان پزشکی بشم که شدم.

سی دی رو عوض کرد، آهنگ قشنگی از علیرضا افتخاری بود که تو مواقع خاص خیلی
صداشو دوست داشتم، ادامه داد:

-تک فرزندم، مامانم دبیر زبان انگلیسیه و پدرم داروساز.
جای بهنوش خالی بود که حسابی سر به سرم بذاره و بگه: -زدی به هدف چه نامزدی م
واسه خودت دست و پا کردی، تمام و کمال، تحصیل کرده، خانواده دار، پولدار.
افکار مزاحمو پس زدم:

خجالت بکش دختر، از حد خودت تجاوز نکن.
پارساتا در خونه ی عمو راجع به محل زندگی و کارش صحبت کرد و در نهایت شماره ی
تلفن خونه آتش رو بهم داد، البته تلفنی که مختص استفاده ی خودش بود. دم در بازم ازش
تشکر کردم و پیاده شدم.

پا که تو خونه گذاشتم بچهها کشون کشون منو بردن تو اتاق و مثل آوار از همه طرف ریختن
رو سرم.

-چی شد زود تعریف کن ببینم؟

-کی قرار شد بیاد خونه تا به بقیه معرفی کنی؟

-معلومه حسابی بهت خوش گذشته ها....

-ببینم بلا نکنه راستی راستی نامزد کردین؟ چشات داره برق میزانه.

دو دستامو گذاشتم رو گوشام:

-چقدر حرف میزنین؟ بابا یکی یکی پرسین..... اقلا مهلت بدین مانتو روسریمو در بیارم.

شاداب روسری رو از سرم کشید:

حرف بزن دیگه، از سیر تا پیاز ماجرا رو باید تعریف کنی، از همون لحظه ی ورود به کافی شاپ تا لحظه ی خروج، یه (رو هم نباید جا بندازی.

با بدجنسی گفتم:

-لحظه ی خروج نخیر، تا دم در خونه.

هر سه باهم گفتن:

-نع.

شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوم کردم:

-بله، چیه؟ شاخ در آوردین؟

ساغر گفت: -البته به جز

دم.

بهی دستمو کشید:

-بشین تعریف کن والا میرم همه چی رو میزارم کف دست عمو جونت تا همه رشته‌ها پنبه بشه.

بی اختیار تموم حرفایی که رد و بدل شده رو تعریف کردم، اون سه تا بدتر از خود من پاک تعجب کردن، باورشون نمیشد پارسا از همه جهت ایده آآل باشه. اونام مثل من فکر میکردن اون از یه خانواده ی معمولیه، شاداب با تعجب گفت:

-خوبه بهش برنخورد؟

ساغر جوابشو داد:

-چرا بهش بر بخوره؟ حالا به مدت به نامزد خوشگل و ناز مثل ترمه داره، از خدا شم هست، بدون وقتی شنیده به ساعت تموم برای خودش رقصیده و بشکن زده.

همه خندیدیم، گفتم:

-آفرین به تو دوست خودم که اینقدر فهمیده ی.

ساغر موهامو کشید:

-تو خیلی خنگی که این همه مدت حالت نشده. حالا پاشو برو چایی بیار که ما دیگه میخایم زحمت رو کم کنیم و بریم خراب شده ی خودمون.

شاداب حرفشو تا بید کرد:

-آره دیگه باید بریم، همین طور یام خیلی دیر شده و تا بریم هوا تاریکه. اون وقت اگه تورنگ زنگ بزنه ببینه من خونه نیستم، حسابی عصبانی میشه....

بهی پقی زد زیر خنده:

-چه غلطا، تورنگ و عصبانیت.

شاداب سر تکون داد:

-خبر نداری، دیوونم کرده. به سره از راه دور برام تعیین تکلیف میکنه، اینو بپوش، اونو نپوش. اینجا برو اونجا نرو. چرا دیر کردی، چرا زود اومدی؟ خلاصه مقزموو خالی کرده.

ابرو بالا انداختم و بهش تپیدم:

-خوبه دیگه، مرد باید همین طوری باشه. اگه ولت میکرد به مون خدا و سال تا سال ازت

سراغ نمیگرفت خوب بود؟ مثل به گونی سیب زمینی کاری به کارت نداشت خوب

بود؟... اصلا بایدم بهت بگه، تو هم حق نداری ناراحت بشی...

شاداب پرید وسط حرفم:

-پیاده شو با هم بریم، چیه دور

برداشتی؟ بعد آروم اضافه کرد:

-شعبون بی مخ.

اومدم بزمنش که جا خالی داد. ساغر گفت:

-بین عروس و خواهر شوهر برای اینکه نرن چایی بیارن چه نمایشنامه ی اجرا میکنن؟ بابا

چایی نخواستیم دست از سر کچل همدیگه بردارین.

رو به شاداب گفت:

--تو هم حاضر شو که بریم.

بهی دخالت کرد:

-الان موقع رفتن نیست، شام هرچی باشه دور هم میخوریم و امشب تا علیه صبح گل میگیریم و

گل میشنفیم.

ساغر تعارف کرد:

--نه بابا مزاحم نمیشیم، زشته.

-حالا نمی خواد کلاس بذاری، شب همین جا میمونین. می خام اگه موقعیت دست داد با

حضور شماها پیش مامان و بابام از پارسا حرف بزوم، شما دو تام باید شولوغش کنین، طوری

که به ذهنشون نرسه سوال پرسن.

شاداب با دست به پیشونی اش زد:

-چقدر بدجنسی، بنده خدا عمو و زن عمو که انقدر ساده آن....

بهی از جا بلند شد:

-برم یه سر به آشپزخونه بزنم و ببینم تو قابلمهها چه خبره چه خبره؟ اصلا میتونم مهمون دعوت کنم یا نه. یه چایی م بیارم که ساغر دیوونه م نکنه.

بعد از رفتن اون نشستم روی تخت و بدنمو کشیدم:
اخش.

ساغر پرسید:

-خسته ی؟

-آره، خسته ی ذهنی، باورت نمیشه اون قدر سرم سنگینه که نگو.

موج نگرانی به دلم هجوم آورد:

-اگه کار خراب شه چی؟ اگه....

ساغر بی حوصله گفت:

-کاریه که کردی، دیگه م از دست تو خارجه پس سعی کن خوب پیش بری.

شاداب با نگرانی از ساغر پرسید:

-بمونیم؟

-از من میپرسی؟ مثل اینکه فامیل جنابعالی آن ها..

گفتم:

-بمونین، حالا هر چی باشه میخوریم دیگه. تو هم یه زنگ به تورنگ بزن بگو این جایین.

-آخه زشته روم نمیشه.

-کوتاه و مختصر حرف بزن.

شاداب به طرف تلفن رفت، تلفنی که بهی تو اتاقتش داشت و اغلب با کیوان صحبت میکرد.

با بی حالی گفتم:

-سلام منم برسون و بگو واسم دعا کنن.

صحبتهای شاداب به سه دقیقه هم نرسید، گوشی رو قطع کرد، خوشحال به نظر میرسید. ساغر

گفت: -با تورنگ جونت حرف زادی حالت جا اومد، دوپینگ کردی؟ شاداب محل نداشت:

-برم کمک بهی.

زانوهایم را گرفتم تو بغلم و سرم رو گذاشتم روی دستام و فکر کردم، به آخر و عاقبت بازی

ی که شروع کرده بودم، از ته دل از خدا میخواستم مایه ی رسوایی و ابروزی نشه. هیچ دلم

نمیخواست واسه خانوادهام مشکل ساز بشم.

ساغر یه مجله گرفته بود دستش و میخوند، هر از گاهی صدای نوچ نوچ و وای وایش بلند

میشد، بعد از چند دقیقه مجله رو بست:

-آدم چه چیزا که نمیخونه، مردم عجب سرنوشتایی دارن.

یه دفعه با خوشحالی گفت:

-ترمه بین آخر و عاقبت این نمایش تو به کجا میرسه، باور کن میشه ازش یه داستان خوب در

آورد.

-برو بابا دلت خوشه ها.

خیلی مشتاق بود:

-باور کن، این یه سوژه ی خوبه.

با حرص گفتم:

-حالا دیگه من سوژه شدم؟

صدای جیغ بهی از حال

اومد:

-چایی خوراش بیان.

ساغر مثل فنر پرید:

-بدو ترمه که یخ کرد.

با هم از اتاق رفتیم بیرون، با عمو و زن عمو سلام علیک کردم و نشستم، چند لحظه بعد بهنام با اشکالهای ریاضیش سر رسید:

-دختر عمو همیشه چند تا مسایله واسم حل

کنی؟ پسر مودب و خوبی بود، با مهربونی

گفتم:

-چرا نمیشه، فقط بذار چایمو بخورم بعد.

نمی دونم سر کله ی بهرود از کجا پیدا شد:

(سلام - Hello)

عمو با حرص روزنامه رو گذاشت رو میز:

-پسر جان اینجا ایرونه و تو باید فارسی حرفی بزنی.

بهرود دست گذاشت رو سینه آتش: (I am sorry) متاسفم. دفعه ی بعد حواسم رو

جمع میکنم.

لوس حرف میزد و من حسابی حرص میخوردم. دوباره به تک تک سلام کرد، زیر لب

جواب سلامش رو دادم. بی اهمیت به حضورش لیوان چای رو برداشتم و شروع به نوشیدن

کردم، بهرود به برادرش گفت:

-ترمه رو اذیت نکن، من برات حل میکنم.

به بهنام نگاه کردم:- اذیت نیست.

بهرودرو به روی من نشست، در حالی که نگاهش به من بود گفت:

-این چند روز چقدر زود گذشت؟

نا خواسته با لحن بدی پرسیدم:- به سلامتی کی بر میگردین؟

بی چاره یه تکان ناگهانی خورد، توقع نداشت اینطوری باهاش حرف بزنم، انگار فهمیده بود

منظورم اینه که: کی شرت رو کم میکنی؟

صداش مثل نجوا بود: چند روز دیگه.

اما نگاهش روی صورتم خیره بود، تو دلم گفتم:-، معلومه به قدر کافی تو دهانش نزدم. این

دفعه اگه شیرین زبونی کنه بدجوری حالشو میگیرم، همچین که نتونه نطق بکشه.

همون جور که تو دلم این حرفا رو میگفتم مثل ببر پنجه هامو تیز کرده بودم. اما تا شام

بهرود یه کلام با من حرف نزد. هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی توجه نه، شایدم

همین بی توجهی من نسبت بهش کنجکاوش کرده بود، ممکن بود اگه منم مثل دوستای

غربیش باهاش راحت رفتار میکردم سر دو روز ازم سرد میشد.

بأیدم نبود. بهرود بچه ی بدی نبود، فقط خیلی لوس و سبک بود. تو ناز و نعمت بزرگ شده و

هر چی خواسته براش تو یه چشم به هم زدن آماده شده بود. در ضمن انقدر زن عمو لی لی به

لالاش گذاشته و تی تیش مامانی بارش آورده بود که جای شگفتی داره اوایل که رفته بود اون

ور آب چه جوری گیلیم خودشو از آب بیرون کشیده.

بعد از اینکه مسئلههای بهنامو حل کردم و توضیح دادم به بهانه ی کمک به بهی رفتم

آشپزخانه.

وسایل ماست و خیار روی میز بود، شروع کردم به خیار پوست کندن، بهی نزدیکم شد:
- بد جوری پاچه ی داداش بی چاره ی منو گرفتی ها.

با پشت دست موهایی که رو پیشونیم ریخته بود، زدم کنار و لبخند زدم:
- نمی خواستم ناراحتش کنم مثل اینکه یه کم زیاد روی کردم...البته ممکنه فایده داشته باشه
و پیش خودش بگه این دختر آدم نیست و یه پا سگه. شاید از چشمش بیوفتم و عمو جونم از
داشتن همچین عروس پررو و حاضر جواب منصرف بشه و دنبال یه دختر خوش اخلاق تر
بگرده.

-مثل اینکه عمو تو نمیشناسی، اونم از همین زبون درازی تو خوشش میاد. و آلا خودش یه دختر
ساکت و کم حرف و بی سر زبون تو خونه داره.

با پشت چاقو زدم به بازوش:

-آره، جون خودت تو که اصلا زبون نداری، راستی شام چیه؟

-شانس آوردیم که امشب آقا بهرود هوس کوکوی کلم کرده بود، و الا دیگه هیچی.

-میشه اینقدر حرف آقا داداش تو

نزنی؟ بهنوش لبشو به گوشم

نزدیک کرد:

-حالا بیا و زن داداش من شو. طفلک دوستت داره ها، منم قول میدم خواهر شوهر بدی

نباشم، اصلا اگر بخوام بدجنسی کنم نمیتونم، شما که میرین فرسانگها انور تر و دست ما

از همه جا کوتاه میشه.

-نه اگه تو بخوای از همین جام میتونی تا کره ی مریخ نیش و زبون بزنی.-خیال برت داشته، نیروهام اون قدرم قوی نیست.

یه کم نعناع خشک، نمک و فلفل رو ماست و خیار ریختم و مخلوط کردم. زن عمو هم اومد و کوکوها رو تو ظرف چید، با کمک هم میز رو چیدیم.

از شانس بد من بهرود درست رو به روی من نشست، نمی دونم اون شب چش بود که یه سره بهم خیره میشد، چند مرتبه غذا پرید تو گلوم و داشتم خفه میشدم. بهرود فوراً یه لیوان آب پر کرد و میداد دستم.

زن عموم با خوش خلقی میگفت:-می خواد بهت سوغاتی برسه.

دفعه آخری که اینو گفت بهرود هیجان زده گفت:

-راستی من سوغاتی ترمه و شاداب خانم رو ندادم ها، گذاشته بودم تو یه فرصت مناسب.

عمو حرفش رو قاپید:خوب برو الان بیار،ممکنه دوباره یادت بره.

بهنوش بی حوصله گفت:

-حالا بعد از این همه روز یادت اومده سوغاتی بدی؟

بهرود بلند شد:-انقدر دورو برام شلوغ بود و پشت هم تو این خونه پارتی بود.

عمو اخم هاشو در هم کشید:-صد بار گفتم جلوی من نگو پارتی،مهمونی پسر جون،مهمونی.

بهرود دست هاشو بالا برد: (I understand)می فهمم.

به طرف اتاقش رفت، زن عمو دنبالش دوید و یه چیزی آهسته بهش گفت و بر گشت سر میز. چند لحظه بعد بهرود بر گشت یه جعبه کادو شده رو گذاشت مقابل من:

این مال توست.

یه جعبه ی کوچک که کاغذ کادوی قشنگی م داشت، گذاشت مقابل شاداب:

-ببخشین دیر شد. یه جعبه بلند و باریک م داد به ساغر:-اینم مال شما.

ساغر سرخ شد:

-دست شما درد نکنه، این کارا یعنی چی؟ منو شرمنده کردین.

عمو لبخند زد:

--قابلی نداره دخترم، تو هم مثل شاداب، مثل بهنوش، مثل ترمه، چه فرقی میکنین.

ساغر با مهربونی گفت:

-شما محبت دارین.

اشک توی چشمش حلقه زد، طفلک پدر نداشت، سالها قبل از وجود گرانبهایش محروم

شده بود و همیشه از خاطراتش یاد میکرد و به ما میگفت:-قدر پدرتنو بدونین.

صدای بهرود منو متوجه کرد:-بازش کن ترمه.

دستم به طرف کادو نمیرفت، با بی میلی برداشتم، بهرود دوباره گفت:-امیدوارم خوشت بیاد

خیلی وقت صرف کردم تا پیداش کنم.

تو دلم گفتم:-البته تو همین پساژهای تهران.

ولی لال ممونی گرفتم و صدام در نیومد، کادو که پاره شد جعبه ی عطر خودنمایی کرد، یه عطر با مارک مشهور و خیلی م گرون قیمت، تشکر کردم و مشغول خوردن بقیه غذام شدم. بهرود بیچاره پرسید:

-بوشو امتحان نمیکنی؟

-دستت درد نکنه، می دونم بوش چیه قبلا ازش داشتم.

شاداب و ساغر که میخواستن رفتار سرد منو جبران کنن. کاغذای کادو رو پاره کردن، هدیه ی شادابم یه عطر بود و مال ساغر روان نویس. هر دو به گرمی تشکر کردند و اینطوری حال بهرود یه کم جا اومد.

تو دلم به بهی فحش میدادم) مثل اینکه قرار بود از پارسا حرف بندازه ها. حالا مگه حرف میزنه؟ می دونم آخر سر یه وقتی حرف میزنه که گند بزنه و دیگه نشه کاریش کرد.)
تو دلم التماس کردم:

-قبل از این که عمو یا زن عمو به زبون بیان و من از خجالت بمیرم خوب حرف بزنی دیگه.
اما حرف نزد، اشتها کور شده بود، یه لیوان آب خوردم و بدون اینکه برای کمک کردن صبر کنم به اتاقم رفتم، دلم نمیخواست بیرون پیام چون میترسیدم چشم بهرود بهم بیفته و عشق داغ و افلاطونیش بجوشه. هر چند از قدیم گفتن) تب تند عرقش زود در میاد(اینم فقط یه موج سرکش و زود گذره، مثل روز برام روشنه از سر بهرود میافته. رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم، سعی کردم به خودم آرامش بدم، یه ذره حالم بهتر شده بود که در باز شد و صدای ساغر پیچید: خاک عالم تو سرت با این مهمون نوازیت، ظرف شستن رو انداختی گردن من خیالت راحت شد؟ می رفتم خونه که بهتر بود یه تخم مرغ نیمرو میکردم و میخوردم و فقط هم ظرف خودمو میشیستم، نه مال چهل نفر آدمو.

روی لبه ی تخت نشست: -حالا چرا قهر کردی؟

جواب ندادم، ادامه داد: -بابا موقعیت درست و حسابی پیش نیومد بهی بتونه حرف بندازه، نمی شه که همینطور بی مقدمه بگه(راستی ترمه نامزد داره ها)اگه میشه خوب حق با توه، ولی خودت میدونی که حرف باید به جا و سنجیده زده شه. حالا به جای بق کردن پاشو بریم بیرون.

-حوصله ندارم.

-خجالت بکش پاشو که خیلی زشته.

دستمو کشید:

-ای تنبل، پاشو، باور کن همه ی ظرفای شام رو شستم.

خنده م گرفت: -بدجنسی نکن ساغر، خودت میدونی چمه، چار تا دونه ظرف که کسی رو نکشته. دستشو زد به کمرش و اخم کرد:

-اگه نکشته خوب میشستی، خیلی رو داری ها.

-اگه بهرود بیرون باشه حوصله ندارم، هر وقت رفت تو اتاقتش صدام بزن.

با جدیت گفت: بهرود که بیرونه، تو هم لوس نشو و بیا، یه کم عادی باش.

-سخته.

-آره ولی غیر ممکن نیست، تازه یادت نره که تو هنر پیشه خوبی هستی، همین الانم داری نقش بازی می کنی.

بی میل پاشدم، ساغر غرید: لااقل یه شونه به اون موهات بزن.

راست می گفت، موهامو شونه کردم و دوباره بستم. اون وقت با ساغر که مثل عقاب بالای

سرم وایستاده بود رفتیم بیرون.

بهرود آلبوم عکساشو آورده بود و شاداب داشت تماشا می کرد، با دیدن من گفت: ترمه بیا عکسامو ببین.

رو اولین مبل خالی نشستم: من همه اشو دیدم ، مرسی.

با تعجب از بهنوش پرسید: آره!؟

بهی شونه بالا انداخت : خوب معلومه که دیده هم امیل هاتو ،هم عکسایی که فرستادی رو! همه همه اش رو دیده ،این آلبوم که نصف اونا نیست.

جمله آخرش رو به طعنه و منظور دارگفت، سرمو تا جایی که می تونستم خم کردم تا لبخندموذیانه م معلوم نشه. بی چاره بهرود وارفت، اون شب تموم تیرش به سنگ خورده بود.

زن عمو ظرف میوه رو آورد: باید برای رفتن بهرود مهمونی بگیریم.

بهی دست زد: آخ جون مهمونی !دلم لک زده واسه یه مهمونی.

عمو گفت: دختر جون مثل اینکه این مدت همه اش مهمونی داشتیم ، اونم مهمونی های مربوط به تو.

بهی خیار برداشت :خوب بده دیگه، اون مهمونی ای خوبه که مال خودت نباشه و بتونی راحت خوش بگذرونی و بی خیال فقط بزنی و بخندی و برقصی.

قبل از مهمونی باید یه کارایی بکنم ،ممکنه مهمونی فقط به مناسبت رفتن بهرود نباشه.

دلم هری ریخت پایین، متوجه منظورش شدم ، دستامو چنگ زدم و ناخواسته بیشتر تو مبل فرو رفتم. انگار این طوری عمو منو نمی دید.

بهی به زور خندید: بابا جون بازی درنیار دیگه، هر مهمونی فقط یه مناسبت داره، حالا بذار بهرود بره، مهمونی بعدی رو با مناسبتی که دلتون می خواد بعدا بگیر.

از جا بلند شد: راستی بابا مطلبیه که خیلی وقته می خوام بگم.
کنجکاوی تو صورت عمو موج می زد: چی می خوای
بگی بابا؟ بهی به اطراف نگاه کرد : این جا که نمی
شه.

ساغر گفت: زشته آدم توی یه جمع بخواد در گوشی یا خصوصی حرف بزنه.
شاداب تأیید کرد: راست می گه.

بهی نفس بلندی کشید : البته این جا که کسی غریبه نیست...
رو به من کرد: با اجازه ترمه می خوام از شما یه خواهشی کنم.
همه سراپا گوش شدند. داشتم می مردم می دونستم می خواد در مورد من حرف بزنه ،زن
عمو با لحن ابهام آمیزی پرسید: طوری شده؟!

بهی جاش رو عوض کرد و نزدیک زن عمو نشست ، خیلی جدی گفت: راستش مدتی ترمه می
خواد یه مطلب رو بگه اما روش نشده، وقتی عمو و خونواده اومدن هم موقعیتی دست نداد تا
بتونن بگن.

همه چشم به دهن بهی داشتن و من سنگ شده بودم ، نفسم بالا نمی اومد ، حالم به قدری بد
بود که نگو، از خجالت نمی تونستم چشم از پایه میز بردارم.

بهنوش یه دفعه بدون مقدمه گفت: برای مهمونی خداحافظی بهرود باید نامزد ترمه رو هم
دعوت کنین.

سکوت مرگباری تو اتاق حاکم شد،سر تا پام خیس عرق شده بود، احساس میکردم همه
دارن صدای تپش قلبمو می شنون ، دلم می خواست یکی می زدم تو دهن بهنوش با این

حرف زدنش، دلم نمی خواست پارسا رو همه فامیل ببینن، دوست نداشتم دو روز دیگه انگشت نمای همه بشم، بدجوری کار را خراب کرد، انگار یادش رفته بود قراره بعد از اینکه آبها از آسیاب افتاد نامزدی منم بهم بخوره و مثلا جز خانواده عمو هیچ کس ازش خبر نداشته باشه. اگه من پارسا رو دعوت می کردم تموم فامیل می دیدنش و...

صدای بهت زده و لرزان زن عمو منو به جو موجود برگردند: نامزد ترمه؟! حال عمو هم دست کمی از همسرش نداشت، قیافه بهرودم هم تماشایی بود، سیبی که گذاشته بود تو دهنش همون جا مونده و نمی تونست قورتش بده.

بهنوش لبخند زد و گفت: چه اتون شده؟! حالا خوبه بهتون خبر خوش دادم، اگه خدای نکرده خبر بدی می دادم چه حالی پیدا می کردین.

از جا بلند شد و شمرده شمرده گفت: یه بار دیگه تکرار می کنم ترمه نامزد داره، نامزدا! بیماری نداره.

عمو پا روی پا انداخت، به چونه اش دست کشید و رو به من گفت: تو کی نامزد کردی ما خبردار نشدیم؟!

بهی خودشو قاطی کرد: از دست ترمه بی چاره ناراحت نباشین، قرار بود به شما بگه ولی هر بار که خواست بگه نشد!

مودیانه خندید: البته من از همون اول در جریان بودم.

زن عمو بهش توپید: پس چرا لال مونی گرفته بودی؟! لااقل ندا رو به من می رسوندی.

-مادر من حالا که طوری نشده ، فکر می کنین الان کی می دونه ، اگه بگم تاریخ و گلپریم نمی دونن باورتون می شه؟ زن عمو به وضوح ناراحت بود: حالا چرا این قدر یواشکی و زیر زیرکی؟!

رو مبل جابجا شد و دستاشو روی سینه گذاشت ، گله مندانه گفت: از سودابه انتظار نداشتم ، مگه ما غریبه بودیم؟ -نه مادر من این حرفا چیه ؟ وقتی برادر و زن برادرش هنوز نمی دونن لابد یه دلایلی داره دیگه.

زن عمو پکر گفت: بگو ، بگو مام بدونیم.

بهی لبخند زد :اگه بدونین هم قانع می شین هم ناراحتی اتون رفع می شه.

بعد شروع کرد به گفتن تموم چیزایی که قرار بود دیگه ، انصافا خیلی م خوب گفت، هر از گاهی م شاداب یا ساغر دنباله حرفشو می گفت و یه سری توضیحات می داد که مثلا به این دلیل و به اون دلیل این مسئله مخفی مونده، یا این که شرایط منو با دلسوزانه ترین و رقت انگیزین کلمات بیان می کردن، مخصوصا رو این مسأله تاکید داشتن که با ادامه شرایط موجود و این که مادر پارسا یه کم مخالفه ، ممکنه این نامزدی سرانجام نداشته باشه.

تموم مدتی که بهی حرف می زد عمو سرشو بلند نکرد و یه کلمه م حرف نزد، خیلی گرفته بود، زن عمووم چنان با حسرت منو نگاه می کرد که دلم آتیش گرفت، در ضمن زیر نگاه خیره و نیمچه عاشقانه بهرود داشتم ذوب می شدم.

یه دستمال کاغذی روی پام بود که تا اون لحظه شاید هزاران تیکه شده بود، فکر کنم حداقل سه چهار مرتبه باید جارو می زدم تا تمیز شه، رو زمین هم پر شده بود.

وقتی بهی به سخنرانی شیوا و غرای خودش خاتمه داد، اه بلندی کشید و نشست : دیدین قانع شدین؟!

زن عمو با غضب رو به عمو گفت: چند وقت دارم می گم دست بجنبون ، اون قدر این دست و اون دست کردی که این دسته گل نصیب یکی دیگه شد.

بعد با حرص رفت آشپزخانه .عمو هموز ساکت بود و بهرود تازه یادش اومد دهنش پره و محتویاتش رو فرو داد و اه جگر سوزی کشید که ناخواسته دلم به حالش سوخت.

بعد از چند دقیقه سکوت عمو با لبخند رو به من گفت: خوب آتیش پاره ،نمی دونستم ای قدر تو داری و صدات در نمی آد ،حالا تو هیچی... اگه دستم به اون هاتف برسه می دونم چی کارش کنم.

صدا به سختی از گلوم در می اومد: من شرمنده عمو.

عمو با لحن دلداری دهنده گفت: دشمنت شرمنده باشه عمو جون ،این حرفا چیه؟ بعد با صدای بلند گفت: خانوم، خانوم جون نقلی ،نباتی ،شیرینی ای چیزی بیار.

بهرود به خودش اومد :مبارک باشه.

زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون : دنیا رو آب بیره آقا رو خواب می بره.

رو به بهنام اضافه کرد : برو از سر کوچه شیرینی ای ،شکلاتی بخر بیار.

سریع گفتم : نه زن عمو تو رو خدا خودتونو به زحمت نندازین، منو بیشتر از این خجالت ندین.

زن عمو همون زن عموی همیشگی شد: قربونت برم ، این حرفا چیه! به جون بهنامم تو و بهنوش برام هیچ فرقی ندارین، همونقدر که خوشبختی اونو می خوام مال تورم می خوام ، به هر حال از ما خوش شانس ترم هست...

آهی ناراحت کشید: قسمت هر چی باشه.
 بهنام از عمو مقداری پول گرفت: شیرینی چی بگیرم؟ بهی نظر داد: تو این هوا بستنی می چسبه، موافقین؟

همه موافق بودن و بهنام به قصد خرید رفت، بهرود از جا بلند شد و به بهونه تلفن زدن رفت اتاقش.

ساغر دستشو به نشونه پیروزی نشونم داد،البته حواسش بود که عمو و زن عمو متوجه نشن ، خندم گرفت. یه لحظه انگار بار بزرگی از دوشم برداشته شد.

تو دلم گفتم: اینم از این ، بالاخره سر آقا بهرود هم کوبیده شد به طاق.
 بی چاره بهرود ، براش از صمیم دل آرزوی پیروزی و خوشبختی کردم ، طفلک بد جوری سر خورده شد.....

هیچ اثری از تمسخر تو رفتارش نبود و همین خیالمو راحت کرد، مودبانه صندلی رو عقب کشید، زیر لب و با خجالت سلام کردم و نشستم.

نمی دونستم چی بگم، چشم دوخته بودم به گلدون چوبی روی میز که با چهار تا شاخه بنفشه مصنوعی تزئین شده بود، منو رو داد دستم: چی میل دارین!؟

بدون این که سرمو بلند کنم ، گفتم: ممنون، چیزی میل ندارم.

با صدای گرمی گفتم: این که همیشه بالاخره باید به چیزی بخورین.
 منو رو باز کرد، نگاهی سرسری بهش انداختم، می دونستم چیزی نمی تونم بخورم،
 ملتمسانه گفتم: باور کنین چیزی نمی تونم بخورم.
 بدون تکلف گفتم: پس خودم براتون به چیزی انتخاب می کنم، خوب ببینیم چی داره! تو
 این هوای گرم که قهوه یا شیر کاکائو نمی چسبه، بستنی بد نیست، شایدم به نوع گلاسه...
 من بستنی مخلوط می خورم شما چی؟!
 چون سکوت طولانی شد، گارسن را صدا زد و دو تا بستنی مخلوط سفارش داد، لابد تو دلش
 بهم فحش می داد:
 دختره احمق منو کشونده آورده این جا سکوت تحویل می ده؛ اگه نمی اومدم و این جا می
 کاشتمش حالش جا می اومد.
 با انگشت های دستم مشغول بازی بودم، سرم گیج می رفت و دهنم تلخ شده بود، مثل
 زهرمار! هر آن احتمال می دادم ولو شم روی زمین و از حال برم، عجب کابوسی بود ها!!!
 دو تا ظرف پایه دار پر از بستنی رنگی مقابلمون قرار گرفت، پارسا تعارف کرد: بفرمائین،
 مشغول شین، بستنی هاش خوبه.
 خودش شروع کرد، باورم نمی شد این قدر عادی رفتار کنه، برخوردارش طوری بود که انگار
 معمولی ترین اتفاق دنیا افتاده و من برایش غریبه نیستم و مرتبه اولی ام نیست که با هم قرار
 گذاشتیم، بعد از چند لحظه گفتم: آب میشه ها!
 قاشق رو برداشتم و از رنگ کرم که می دونستم طعم نسکافه داره و منم خیلی دوسش دارم
 شروع کردم، به کم

آروم شدم، با شرم رو به پارسا گفتم: من، من واقعا نمی دونم چی باید بگم؟! خیلی متاسفم که باعث گرفتاری شما شدم.

- ابا این طور نیست، اتفاقا برام خیلی جالب بود، راستش همچین درخواستی رو هیچ وقت تصور نمی کردم.

موهامو زیر روسری درست کردم: راستشو بخواین منم همین طور! باور کنین صد مرتبه خودم رو لعنت کردم، اصلا دوست ندارم مایه دردسر کسی بشم، ولی متاسفانه شرایطی برام به وجود اومده که ناچارم...

با کنجکاوی بهم چشم دوخته بود: راستش خیلی دلم می خواد قصه اتون رو بشنوم. بعد از چند لحظه مکث گفت: البته حمل به جسارت و بی ادبی نباشه.

سریع جواب دادم: اختیار دارین، شما حق دارین همه چی رو راجع به من بدونین، می دونم این درخواست نامعقول و نامتعارفه ولی تنها چیزی که به ذهن ما رسید همین بود، فکر کردیم برای حل این مشکل باید از شخص سومی استفاده کنیم و البته نمی دونستیم از کی؟ به هر حال می بایست از کسی کمک بگیریم که همه جوره تأیید شده باشه، متاسفانه درست و حسابی کسی رو نمی شناختیم و در نهایت عقلامونو ریختیم روی هم و فکر کردیم اگه شما راضی باشین می تونیم روی کمک شما حساب کنیم.

افتاده بودم روی دور حرف زدن و مهلت بهش نمی دادم: البته همش بستگی به شما داره، من خودمو آماده کردم که حتی با لحن بد ازم بخواین برم و مزاحم شما نباشم...

حرفمو برید: بنده اساعه ادب نمی کنم.

بی توجه ادامه دادم: می دونم دختر عموم و همسرش تا حدودی شما رو در جریان گذاشتن.

- اما شنیدن اصل و فرع ماجرا از خودتون لطف دیگه ای داره...
با تعجب تو چشماش نگاه کردم ، آرامش عمیقی رو به وجود آدم تزریق می کرد، ناخواسته لبخند کمرنگی زدم: همه چی رو براتون می گم، متاسفانه تو این یه ساله اخیر بد بیاری دامن من و خونواده امو گرفته و ول نمی کنه ; می دونم واسه شما نقش بازی کردن خیلی سخته و اگه قبول کنین فداکاری بزرگی در حقم انجام دادین، می دونم برای شما شرایط بدیه و ممکنه دچار مشکل بشین ... تا الانشم چند بار پشیمون شدم...

چند لحظه مکث کردم و یه قاشق بستنی خوردم، این بار از رنگ سبز که طعم پسته می داد: فقط اگه نخواستین یا شرایطش رو نداشتین که بهم کمک کنین، قول بدین از این جریان کسی خبر دار نشه...

رنگ صورتش یه دفعه تیره شد: خانوم مهرتاش، شما منو چه جور آدمی فرض کردین؟! فکر می کنین من برای چیاین جام؟! مسلما برای کمک به شما، در ثانی یه طورایی م دوست دارم شر اون پسره مزاحم از سرتون کم شه، یعنی یه تیر و دو نشون ; شما مطمئن باشین که رازتون پیش من محفوظ می مونه و هیچ کس ازش خبردار نمی شه...

حرفاش امیدوار کننده بود، لبخند زدم: پس کمکم می کنین؟!
چشماشو هم گذاشت: تا جایی که بتونم حتما!
نفس راحتی کشیدم به پشتی صندلی تکیه دادم، تصمیم داشتم همه چی رو براش بگم، مخصوصا حالا که قرار بود کمک کنه، نگاهش کردم: ممنونم آقای انصاری...

پارسا لبخند زد و گفت: نه دیگه، آقای انصاری نه! من پارسا هستم، بی پیشوند و پسوند، بالاخره باید عادت کنیم دیگه! پس بهتره از یه جایی شروع کنیم و اونم این باشه که اسم همدیگر و راحت صدا بزنینم.

سرخ شده بودم: سخته...

تائید کرد: سخت هست ولی غیر ممکن نیست.

بعد به نرمی اضافه کرد: ترمه!

سرشو تکون داد: اسم خیلی جالب و قشنگی داری.

تشکر کردم: مرسی، اسم شمام خیلی با معنی و خوش آهنگه!

- مثل این که عادت داری هر چیزی رو سریع تلافی کنی، حتی خوبی رو!

- ولی این خوبی شما رو اصلا نمی تونم جبران کنم...

- نگران جبران نباش، بالاخره هر چیزی جبران می شه، حالا بهش فکر نکن، خوب من منتظرم که بشنوم.

یه قاشق دیگه از بستنی م رو خوردم و به چشمای مشتاق پارسا نگاه کردم، یه مرتبه دلم لرزید، تو دلم استغفرا...

گفتم و سعی کردم ذهنمو به اصل قضیه معطوف کنم: مشکل پسر عمومه که چند وقتیته از خارج اومده، البته تو همین چند روزه قراره برگرده، اما همین چند وقت کافی بود که عمو و زن عمو فکر کنن من و پسرشون به هم می آیم، برای همین عمو منو از پدرم خواستگاری کرده... من به بهرود فقط به عنوان یه پسر عمو نگاه می کنم نه بیشتر نه کمتر، تو مدتیم که تو خونه اشون زندگی کردم فهمیدم که به درد اون نمی خورم، اون یه پسر خیلی امروزی و متجدده...

شونه بالا انداختم : خوشبختانه یا شایدم بدبختانه من این قدر اروپایی نیستم که بتونم تحمل کنم حتی پسر عموم در آن واحد با چند تا دختر مختلف ارتباط داشته باشه.

بستنی کم کم داشت آب می شد، نمی تونستم از خیر قسمت شکلاتیش بگذرم، برای همین شروع به خوردن کردم .

پارسا که بستنی خودشو تموم کرده بود دو دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش و منو نگاه می کرد. بعد از این که قسمت شکلاتی بستنی رو تموم کردم ، گفتم: من عمو و زن عموم رو خیلی دوست دارم از اون آدمای کمیاب روزگارن، اون آدمایی که این روزا کمتر می شه دیدشون، برای همین به هیچ وجه دوست ندارم تو روشون بگم « دلم نمی خواد عروستون بشم».

شروع به هم زدن بستنی کردم: در عین حال دلم نمی خواد عروستون بشم، چون نتیجه اش از الان معلومه . عمو خیلی به گردن من حق داره برای همین تصمیم گرفتیم، بهش بگیم از همون اول که اومدم دانشگاه نامزد کردم فقط به خاطر شرایط خاص خانواده من و اینکه ممکنه این نامزدی چند سال طول بکشه جز پدر و مادرها کسی از این مساله خبر نداره.

پارسا خندید، ادامه دادم: البته این مساله مدت زیادی طول نمی کشه ، چون عمو قصد داره تو همین چند روزه موضوع رو مطرح کنه، اما من و بهی...

خندیدم: منظورم بهنوشه، می خوام پیشدستی کنیم و ظرف امروز و فردا به عمو بگیم که... دیگه روم نشد ادامه بدم، سرمو انداختم پائین و زیر نگاه سنگین و خیره پارسا رنگای بستنی رو قاطی هم کردم.

تو خاطرات خودم غرق شدم، چه روزایی بود، شیرین و قشنگ، با این که هنوز به سال م نشده بود ولی انگار ده سال از روش می گذشت.

زندگی آرام و بی دغدغه و شادی داشتیم، از وقتی که به خاطر دارم تو ناز و نعمت غرق بودم عکسام از همون به سالگی هست و هر سال به کیک تولدم به شمع اضافه و قد من به کم بلندتر شده و صورتم تغییر کرده.

خیلی خوش بودیم، دو سه سالی به مرتبه می رفتیم مسافرت خارج از کشور و سالی دو مرتبه هم مسافرت داخلی، بابام از هیچی برامون کم نمی داشت. خانواده خوشبختی بودیم، سودی جون و بابا بعد از گذشت سی سال از ازدواجشون هنوز همدیگه رو عاشقونه دوست داشتن.

بالاخره به روز طوفان وزید، به طوفان سخت و وحشی، شایدم زندگی آرام و راحتمون چشم خورد.

بابام کارخونه داشت، به کارخونه تولید ظرف به بار مصرف، وضعمون خوب بود، به قول معروف توپ داغونمون نمی کرد، بابام دست خیرم داشت، به کارگراش خوب می رسید، بهشون وام جهیزیه و بیماری و خرید وسایل ضروری می داد، همه راضی بودن...

تا این که پارسال همین موقع ها سر و کله به آدم از خدا بی خبر پیدا شد، به آدم با به مبیعه نامه جعلی، می گفت بابا کارخونه رو بهش فروخته، اتفاقا تو همون دوران بابا تازه رفته بود مسافرت، می خواست یکی دو تا دستگاه جدید و مدرن بگیره... مردک دادخواست تنظیم سند کرد و خواستار سند ملک شد، ملکی که هیچ وقت بهش فروخته نشده بود.

دادگاه مدارک رو بررسی کرد و بابا رو احضار... بی چاره بابام که نبود و تا برگرده و به خودش بجنبه، با دستور قاضی پرونده کارخونه توقیف و پلمپ شد. مونده بودیم چی کار کنیم که بابا برگشت، یه وکیل گرفت و اعلام کرد هرگز چیزی رو نفروخته و امضا پای مباحثه نامه جعلیه.

مرحله اول بابا یه زمین فروخت و خرج وکیل کرد، بعد یه زمین دیگه فروخت و مقداری پول به کارگرا داد که بنده های خدا بی کار و پول مونده بودن.

منتها این قضیه سر دراز داشت، ما فکر می کردیم مشکل یکی دو ماهه حل می شه. ولی امان از این جور کارا!

روزی که خبر پلمپ شدن کارخونه بابا رو شنیدم حالم بد شد اونم چه روزی، روزی که فرداش آینده سازم بود، روز شرکت تو آزمون دانشگاه سراسری!

به قدری حالم بد بود که نصف سوال ها رو جواب ندادم و از سر جلسه م یه راست رفتم بیمارستان، هیچ مشکلی نداشتم فقط یه شوک عصبی!

بابا کلی باهام حرف زد و دلیل و منطق آورد که مشکل سریع حل میشه و من نباید به خاطر همچین مسئله ای آینده و از همه مهمتر سلامت خودمو به خطر بندازم. فرصت برای جبران بود، چند هفته بعد تو آزمون دانشگاه آزاد شرکت

کردم و تو انتخاب اولم که دندونپزشکی تهران بود، قبول شدم... اما حیف که این رشته رو توی دانشگاه سراسری ازدست دادم، چرا که سالها براش برنامه ریزی کرده و درس خونده بودم، اون وقت با یه اتفاق هرچی رشته بود، پنبه شد.

می خواستم بخت خودم رو تو دانشگاه سراسری به مرتبه دیگه امتحان کنم اما بابا مانع شد و گفت: تو به درست برس، این مشکل حل می شه، به فکر شهریه دانشگاهم نباش.

هرچی گفتم شهریه اش به قرون و دو زار که نیست، گوش نکرد، گفت: تو به این چیزا کاری نداشته باش.

خلاصه اومدم تهران و رفتم خونه برادرم تارخ...البته هنوزم قصد دارم شانس خودمو تو کنکور سراسری به بار دیگه امتحان کنم، شاید از چند ماه دیگه رفتم دانشگاه دولتی! تو این مدت بابا خیلی اذیت شد، مشکلات خودش به طرف، متلک های این و اون به طرف دیگه!

از خیلی ها تعجب می کردم، طوری از وضعیت جدید خانواده ما خوشحال بودن که انگار مال اونا به ناحق وارد زندگی ما شده بود، آدم این طور موقع هاست که دوست و دشمن خودشو می شناسه، بگذریم.

با اعلان دعوی متقابل از طرف بابا، دادگاه کارشناس خط تعیین کرد، در مرحله اول معلوم شد امضا جعلیه، اما شخص مدعی اعتراض کرد و دادگاه این بار دو نفر رو به عنوان کارشناس تعیین کرد، بازم مشخص شد که امضا جعلیه، اما مدعی ما دست بردار نیست که نیست و بازم دادگاه داریم و تکلیف نهایی تا چند وقت دیگه معلوم می شه.

بابا تند و تند می خواست ملک بفروشه و خرج کنه که مانعش شدیم، این طوری گنج قارونم تموم می شه، حالا مدتی کمتر خرج می کنیم و حواسمون به ریخت و پاشمون هست، هر چی باشه بابا در برابر کارمندا و کارگرای کارخونه که همگی م عائله مندن، مسئوله. اگر چیزی بفروشه به اونا می ده بی خرجی نمون.

حالا وکیل مژده داده که کار داره تموم می شه و اگه تو دادگاه آخر پنج تا کارشناس خط حکم بدن امضا جعلیه، مبیاعه نامه باطل میشه و پلمپ شکسته! اون وقت مام یه نفس راحت می کشیم.

دو سه شب پیش که با بابا حرف زدم بازم می خواست منو از این تصمیم منصرف کنه و می گفت به زودی کارا رو براه می شه و برای من و شاداب خونه مستقل می گیره راحت باشیم، البته بهش یادآوری کردم که ساغر به ما چسبیده و ازمون جدا نمی شه.

با خنده گفت: اونم مثل شما دو تا...

به هر حال من به بابا گفتم: در اون صورتم تو اصل ماجرا فرق نمی کنه من دوست ندارم عمو بهم حرفی بزنه و من تو جوابش نه بیارم. هر چی باشه عمومه، در ثانی لطف و محبت رو در حقم تموم کرده، دوست ندارم ناسپاس و قدر شناس باشم.

به هر حال بابا در حالی که قلبا مایل نبود گفت: باشه، هر جور صلاح می دونی، فقط...

می دونستم چی می خواد بگه، اون قدر گفته بود که ملکه ذهنم شده بود، دونه به دونه ذهنیاتشو گفتم و بعد خیالش رو راحت کردم که به صلاحم عمل می کنم.

اما نمی دونم؟! عقل ناقص من یکی که اصلا قد نمی ده، یعنی واقعا این کار به صلاحمه؟!

خدا خودش کمکم کنه، فقط اونه که می تونه حلال مشکلات باشه.

همین طور یه ریز حرف زدم، وقتی به خودم اومدم که دهنم کف کرده و داشتم از تشنگی می مردم، پارسا خودش متوجه مطلب شد و دو تا لیوان آب طالبی سفارش داد، به ساعت نگاه کردم و نیم متر پریدم هوا: دقیقا دو ساعت و نیمه دارم حرف می زنم...

روی صندلی جابجا شدم و با شرمندگی گفتم: معذرت می خوام حسابی پر حرفی کردم و سرتون و درد آوردم، باید بهم تذکر می دادین که روده درازی نکنم.

پارسا دستاشو روی میز گذاشت: منم مثل شما... بیخشین مثل تو متوجه گذشت زمان نشدم. به حالت استفهام آمیزی گفت: شاید اگه این ماجراها پیش نمی اومد من و تو الان پشت این میز نبودیم، به هر حال امید دارم هر چی زودتر و سریعتر مشکل شما حل بشه.

لبخند زدم: امیدوارم، این طوری زودتر از شر من خلاص می شین... دستشو به حالت امتناع تکون داد: مسئله این نیست، بالاخره وقتی آدم گرفتاره زندگیشم روال عادی نداره... اگه تا الانم یه دهم درصد شک داشتیم که به شما کمک کنم الان هزار درصد اطمینان دارم که می خوام کمکتون کنم.

آب طالبی مقابلم قرار گرفت، تو یه جرعه همشو خوردم: بیخشین خیلی تشنم بود.
- بهت حق می دم.

دوباره به ساعت نگاه کردم: خیلی دیر شده.

از جا بلند شد کت ظریفش رو که درآورده بود از روی صندلی برداشت: می رسونمت.
- نه، باعث زحمت نمی شم.

- دیگه حداقل برای یه مدت کوتاه هم که شده تعارف و رو دربایستی رو کنار بذار کنار و باهام

راحت باش، بالاخره عموت نباید به رفتار ما شک کنه...

به طرف صندوق رفت و پول میز رو حساب کرد، با هم از کافی شاپ اومدیم بیرون، به ماشین مشکی آخرین مدل گرون قیمتی که درست رو به روی پارک بود اشاره کرد:

-بریم سوار شیم.

فکم افتاد، تو دلم گفتم:

-عجب ماشین شیک و با کلاسی، معلومه خیلی پولداره....

شروع کردم به شماتت خودم:

-بازم گند زدی دختر، دست گذاشتی روی آدم مایه دار، شاید فکر کنه من از قبل امارشو داشتم... ولی نه، من فقط سه چهار مرتبه دیدمش، اونم تو دانشکده با یه تیپ معمولی، یه تیپ دانشجویی ساده، من بیچاره از کجا میدونستم پولش از پارو بالا میره... تازه از کجا معلوم ماشین مال خودش باشه، شاید مال باباشه که در اون صورتم تو اصل قضیه فرقی به وجود نمیآید. شایدم از دوستش گرفته باشه... که بعید میدونم، تو این روزگار ماشین به این گرونی رو کسی به برادرشم قرض نمیداه، چه برسه به دوستش...

پارسا برام در ماشین رو باز کرد و من تو همین افکارم بودم که نشستم، کمر بند رو که بستم پارسا نشست و استارت زد، بعدم شروع کرد از خودش گفتن:

-حالا نوبت منه از خودم بگم.

دو تا گوش داشتم دو تا دیگم قرض کردم، خیلی مشتاق بودم راجع بهش حسابی بدونم، مخصوصا اینکه من مثل کف دست برایش واضح و روشن بودم و هیچ نکته ی مبهمی ازم وجود نداشت که پارسا ندونه، از مشکلات زندگیمون گرفته تا شجره نامه خانوادگی، هواسمو دادم به حرفاش:

-بیست و پنج سالمه و ترم آخر دندون پزشکی، سربازی م رفتم اونم قبل از دانشگاه، دوست داستم بدون فکر و خیال اضافه درس بخونم... از اول بچگی م همین طور بودم اگه میخواستم بازی کنم فقط فکرم رو بازی متمرکز بود و حتا اگه وقت برنامه کودک بود، نگاه نمیکردم، همیشه هدف داشتم، دوست داشتم دندون پزشک بشم که شدم.

سی دی رو عوض کرد، آهنگ قشنگی از علیرضا افتخاری بود که تو مواقع خاص خیلی
صداشو دوست داشتم، ادامه داد:

-تک فرزندم، مامانم دبیر زبان انگلیسیه و پدرم داروساز.
جای بهنوش خالی بود که حسابی سر به سرم بذاره و بگه: -زدی به هدف چه نامزدی م
واسه خودت دست و پا کردی، تمام و کمال، تحصیل کرده، خانواده دار، پولدار.

افکار مزاحمو پس زدم:

خجالت بکش دختر، از حد خودت تجاوز نکن.

پارسا تا در خونه ی عمو راجع به محل زندگی و کارش صحبت کرد و در نهایت شماره ی
تلفن خونه آتش رو بهم داد، البته تلفنی که مختص استفاده ی خودش بود. دم در بازم ازش
تشکر کردم و پیاده شدم.

پا که تو خونه گذاشتم بچهها کشون کشون منو بردن تو اتاق و مثل آوار از همه طرف ریختن
رو سرم.

WWW.TAK-SITE.IR

چی شد زود تعریف کن بینم؟-

-کی قرار شد بیاد خونه تا به بقیه معرفی کنی؟

-معلومه حسابی بهت خوش گذشته ها....

-بینم بلا نکنه راستی راستی نامزد کردین؟ چشات داره برق میزانه.

دو دستامو گذاشتم رو گوشام:

-چقدر حرف میزنین؟ بابا یکی یکی پرسین.....اقتلا مهلت بدین مانتو روسریمو در بیارم.

شاداب روسری رو از سرم کشید:

حرف بزن دیگه، از سیر تا پیاز ماجرا رو باید تعریف کنی، از همون لحظه ی ورود به

کافی شاپ تا لحظه ی خروج، (یه) و (رو هم نباید جا بندازی).

با بدجنسی گفتم:

-لحظه ی خروج نخیر، تا دم در خونه.

هر سه باهم گفتن:

-نع.

شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم:

-بله، چیه؟ شاخ در آوردین؟

ساغر گفت: -البته به جز دم.

بهی دستمو کشید:

-بشین تعریف کن والا میرم همه چی رو میزارم کف دست عمو جونت تا همه رشتهها پنبه

بشه.

بی اختیار تموم حرفایی که رد و بدل شده رو تعریف کردم، اون سه تا بدتر از خود من پاک
تعجب کردن، باورشون نمیشد پارسا از همه جهت ایده آآل باشه. اونام مثل من فکر میکردن
اون از یه خانواده ی معمولیه، شاداب با تعجب گفت:

-خوبه بهش برنخورد؟

ساغر جوابشو داد:

-چرا بهش بر بخوره؟ حالا یه مدت یه نامزد خوشگل و ناز مثل ترمه داره، از خدا شم
هست، بدون وقتی شنیده یه ساعت تموم برای خودش رقصیده و بشکن زده.

همه خندیدیم، گفتم:

-آفرین به تو دوست خودم که اینقدر فهمیده ی.

ساغر موهامو کشید:

-تو خیلی خنگی که این همه مدت حالیت نشده. حالا پاشو برو چایی بیار که ما دیگه میخایم
زحمت رو کم کنیم و بریم خراب شده ی خودمون.

شاداب حرفشو تا بید کرد:

-آره دیگه باید بریم، همین طور یام خیلی دیر شده و تا بریم هوا تاریکه. اون وقت اگه
تورنگ زنگ بزنه ببینه من خونه نیستم، حسابی عصبانی میشه....

بهی پقی زد زیر خنده:

-چه غلطا، تورنگ و عصبانیت.

شاداب سر تکون داد:

-خبر نداری، دیوونم کرده. یه سره از راه دور برام تعیین تکلیف میکنه، اینو بپوش، اونو بپوش. اینجا برو اونجا نرو. چرا دیر کردی، چرا زود اومدی؟ خلاصه مقزموو خالی کرده.

ابرو بالا انداختم و بهش تپیدم:

-خوبه دیگه، مرد باید همین طوری باشه. اگه ولت میکرد به مون خدا و سال تا سال ازت سراغ نمیگرفت خوب بود؟ مثل یه گونی سیب زمینی کاری به کارت نداشت خوب بود؟... اصلا بایدم بهت بگه، تو هم حق نداری ناراحت بشی...

شاداب پرید وسط حرفم:

-پیاده شو با هم بریم، چیه دور

برداشتی؟ بعد آروم اضافه کرد:

-شعبون بی مخ.

اومدم بزمنش که جا خالی داد. ساغر گفت:

-بین عروس و خواهر شوهر برای اینکه نرن چایی بیارن چه نمایشنامه ی اجرا میکنن؟ بابا چایی نخواستیم دست از سر کچل همدیگه بردارین.

رو به شاداب گفت:

--تو هم حاضر شو که بریم.

بهی دخالت کرد:

-الان موقع رفتن نیست، شام هرچی باشه دور هم میخوریم و امشب تا علییه صبح گل میگیریم و گل میشنیم.

ساغر تعارف کرد:

--نه بابا مزاحم نمیشیم، زشته.

--حالا نمی خواد کلاس بذاری، شب همین جا میمونین. می خام اگه موقعیت دست داد با حضور شماها پیش مامان و بابام از پارسا حرف بزنم، شما دو تام باید شولوغش کنین، طوری که به ذهنشون نرسه سوال پیرسن.

شاداب با دست به پیشونی اش زد:

--چقدر بدجنسی، بنده خدا عمو و زن عمو که انقدر ساده آن....

بھی از جا بلند شد:

--برم یه سر به آشپزخونه بزنم و ببینم تو قابلمها چه خبره چه خبره؟ اصلا میتونم مهمون دعوت کنم یا نه. یه چایی م بیارم که ساغر دیوونه م نکنه.

بعد از رفتن اون نشستم روی تخت و بدنمو کشیدم:

اخش.

ساغر پرسید:

--خسته ی؟

--آره، خسته ی ذهنی، باورت همیشه اون قدر سرم سنگینه که نگو.

موج نگرانی به دلم هجوم آورد:

--اگه کار خراب شه چی؟ اگه....

ساغر بی حوصله گفت:

--کاریه که کردی، دیگه م از دست تو خارجه پس سعی کن خوب پیش بری.

شاداب با نگرانی از ساغر پرسید:

--بمونیم؟

-از من میپرسی؟ مثل اینکه فامیل جنابعالی آن ها..
گفتم:

-بمونین، حالا هر چی باشه میخوریم دیگه. تو هم یه زنگ به تورنگ بزن بگو این جایین.
-آخه زشته روم نمیشه.

-کوتاه و مختصر حرف بزن.

شاداب به طرف تلفن رفت، تلفنی که بهی تو اتاقتش داشت و اغلب با کیوان صحبت میکرد.
با بی حالی گفتم:

-سلام منم برسون و بگو واسم دعا کنن.

صحبتهای شاداب به سه دقیقه هم نرسید، گوشی رو قطع کرد، خوشحال به نظر میرسید. ساغر
گفت: -با تورنگ جونت حرف زادی حالت جا اومد، دوپینگ کردی؟

شاداب محل نداشت:

-برم کمک بهی.

زانوهایم را گرفتم تو بغلم و سرم رو گذاشتم روی دستام و فکر کردم، به آخر و عاقبت بازی
ی که شروع کرده بودم، از ته دل از خدا میخواستم مایه ی رسوایی و ابروزی نشه. هیچ دلم
نمیخواست واسه خانوادهام مشکل ساز بشم.

ساغر یه مجله گرفته بود دستش و میخوند، هر از گاهی صدای نوچ نوچ و وای وایش بلند
میشد، بعد از چند دقیقه مجله رو بست:

-آدم چه چیزا که نمیخونه، مردم عجب سرنوشتایی دارن.

یه دفعه با خوشحالی گفت:

-ترمه بین آخر و عاقبت این نمایش تو به کجا میرسه، باور کن میشه ازش یه داستان خوب در آورد.

-برو بابا دلت خوشه ها.

خیلی مشتاق بود:

-باور کن، این یه سوژه ی خوبه.

با حرص گفتم:

-حالا دیگه من سوژه شدم؟

صدای جیغ بهی از حال

اومد:

-چایی خوراش بیان.

ساغر مثل فنر پرید:

-بدو ترمه که یخ کرد.

با هم از اتاق رفتیم بیرون، با عمو و زن عمو سلام علیک کردم و نشستم، چند لحظه بعد بهنام

با اشکالهای ریاضیش سر رسید:

-دختر عمو میشه چند تا مسایله واسم حل

کنی؟ پسر مودب و خوبی بود، با مهربونی

گفتم:

-چرا نمیشه، فقط بذار چاییمو بخورم بعد.

نمی دونم سر کله ی بهرود از کجا پیدا شد:

(سلام - Hello)

عمو با حرص روزنامه رو گذاشت رو میز:

-پسر جان اینجا ایرونه و تو باید فارسی حرفی بزنی.

بهرود دست گذاشت رو سینه آاش:- (I am sorry) متاسفم.(دفعه ی بعد حواسم رو جمع میکنم.

لوس حرف میزد و من حسابی حرص میخوردم.دوباره به تک تک سلام کرد،زیر لب جواب سلامش رو دادم.بی اهمیت به حضورش لیوان چای رو برداشتم و شروع به نوشیدن کردم،بهرود به برادرش گفت:

-ترمه رو اذیت نکن،من برات حل میکنم.

به بهنام نگاه کردم:-اذیت نیست.

بهرودرو به روی من نشست،در حالی که نگاهش به من بود گفت:

-این چند روز چقدر زود گذشت؟

نا خواسته با لحن بدی پرسیدم:-به سلامتی کی بر میگردین؟

بی چاره یه تکان ناگهانی خورد،توقع نداشت اینطوری باهاش حرف بزمن،انگار فهمیده بود

منظورم اینه که:کی شرت رو کم میکنی؟

صداش مثل نجوا بود:چند روز دیگه.

اما نگاهش روی صورتم خیره بود،تو دلم گفتم:-،معلومه به قدر کافی تو دهانش نزد.این

دفعه اگه شیرین زبونی کنه بدجوری حالشو میگیرم،همچین که نتونه نطق بکشه.

همون جور که تو دلم این حرفا رو میگفتم مثل ببر پنجه هامو تیز کرده بودم.اما تا شام

بهرود یه کلام با من حرف نزد.هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی توجه نه،شاید

همین بی توجهی من نسبت بهش کنجکاوش کرده بود، ممکن بود اگه منم مثل دوستای
غریبش باهاش راحت رفتار میکردم سر دو روز ازم سرد میشد.

بایدم نبود. بهرود بچه ی بدی نبود، فقط خیلی لوس و سبک بود. تو ناز و نعمت بزرگ شده و
هر چی خواسته براش تو یه چشم به هم زدن آماده شده بود. در ضمن انقدر زن عمو لی لی به
لالاش گذاشته و تی تیش مامانی بارش آورده بود که جای شگفتی داره اوایل که رفته بود اون
ور آب چه جوری گیلیم خودشو از آب بیرون کشیده.

بعد از اینکه مسئلههای بهنامو حل کردم و توضیح دادم به بهانه ی کمک به بهی رفتم
آشپزخانه.

وسایل ماست و خیار روی میز بود، شروع کردم به خیار پوست کندن، بهی نزدیکم شد:
- بد جوری پاچه ی داداش بی چاره ی منو گرفتی ها.

با پشت دست موهایی که رو پیشونیم ریخته بود، زدم کنار و لبخند زدم:
- نمی خواستم ناراحتش کنم مثل اینکه یه کم زیاد روی کردم... البته ممکنه فایده داشته باشه
و پیش خودش بگه این دختر آدم نیست و یه پا سگه. شاید از چشمش بیوفتم و عمو جونم از
داشتن همچین عروس پررو و حاضر جواب منصرف بشه و دنبال یه دختر خوش اخلاق تر
بگرده.

- مثل اینکه عمو تو نمیشناسی، اونم از همین زبون درازی تو خوشش میاد. و آلا خودش یه دختر
ساکت و کم حرف و بی سر زبون تو خونه داره.

با پشت چاقو زدم به بازوش:

- آره، جون خودت تو که اصلا زبون نداری، راستی شام چیه؟

-شانس آوردیم که امشب آقا بهرود هوس کوکوی کلم کرده بود، و الا دیگه هیچی.
-میشه اینقدر حرف آقا داداشتو
نزنی؟ بهنوش لبشو به گوشم
نزدیک کرد:

-حالا بیا و زن داداش من شو. طفلک دوستت داره ها، منم قول میدم خواهر شوهر بدی
نباشم، اصلا اگرم بخوام بدجنسی کنم نمیتونم، شما که میرین فرسانگها انور تر و دست ما
از همه جا کوتاه میشه.

-نه اگه تو بخوای از همین جام میتونی تا کره ی مریخ نیش و زبون بزنی. -خیال برت
داشته، نیروهام اون قدرم قوی نیست.

یه کم نعناع خشک، نمک و فلفل رو ماست و خیار ریختم و مخلوط کردم. زن عمو هم اومد
و کوکوها رو تو ظرف چید، با کمک هم میز رو چیدیم.

از شانس بد من بهرود درست رو به روی من نشست، نمی دونم اون شب چش بود که یه
سره بهم خیره میشد، چند مرتبه غذا پرید تو گلوم و داشتم خفه میشدم. بهرود فوراً یه لیوان
آب پر کرد و میداد دستم.

زن عمو با خوش خلقی میگفت: -می خواد بهت سوغاتی برسه.

دفعه آخری که اینو گفت بهرود هیجان زده گفت:

-راستی من سوغاتی ترمه و شاداب خانم رو ندادم ها، گذاشته بودم تو یه فرصت مناسب.
عمو حرفش رو قاپید: خوب برو الان بیار، ممکنه دوباره یادت بره.
بهنوش بی حوصله گفت:

-حالا بعد از این همه روز یادت اومده سوغاتی بدی؟
 بهرود بلند شد:-انقدر دورو برام شلوغ بود و پشت هم تو این خونه پارتی بود.
 عمو اخم هاشو در هم کشید:-صد بار گفتم جلوی من نگو پارتی،مهمونی پسر جون،مهمونی.
 بهرود دست هاشو بالا برد:I understand) می فهمم.
 به طرف اتاقش رفت،زن عمو دنبالش دوید و یه چیزی آهسته بهش گفت و برگشت سر
 میز.چند لحظه بعد بهرود برگشت یه جعبه کادو شده رو گذاشت مقابل من:
 این مال توست.
 یه جعبه ی کوچک که کاغذ کادوی قشنگی م داشت،گذاشت مقابل شاداب:
 -بخشین دیر شد.یه جعبه بلند و باریک م داد به ساغر:-اینم مال شما.
 ساغر سرخ شد:
 -دست شما درد نکنه،این کارا یعنی چی؟منو شرمنده کردین.
 عمو لبخند زد:
 --قابلی نداره دخترم،تو هم مثل شاداب،مثل بهنوش،مثل ترمه،چه فرقی میکنین.
 ساغر با مهربونی گفت:
 -شما محبت دارین.
 اشک توی چشمش حلقه زد،طفلک پدر نداشت،سالها قبل از وجود گرانبهایش محروم
 شده بود و همیشه از خاطراتش یاد میکرد و به ما میگفت:-قدر پدرتنو بدونین.
 صدای بهرود منو متوجه کرد:-بازش کن ترمه.
 دستم به طرف کادو نمیرفت،با بی میلی بر شدختم،بهرود دوباره گفت:-امیدوارم خوشت بیاد
 خیلی وقت صرف کردم تا پیداش کنم.

تو دلم گفتم:-البته تو همین پساژهای تهران.

ولی لال ممونی گرفتم و صدام در نیومد، کادو که پاره شد جعبه ی عطر خودنمایی کرد، یه

عطر با مارک مشهور و خیلی م گرون قیمت، تشکر کردم و مشغول خوردن بقیه غذام

شدم. بهرود بیچاره پرسید:

-بوشو امتحان نمیکنی؟

-دستت درد نکنه، می دونم بوش چیه قبلا ازش داشتم.

شاداب و ساغر که میخواستن رفتار سرد منو جبران کنن. کاغذای کادو رو پاره کردن، هدیه

ی شادابم یه عطر بود و مال ساغر روان نویس. هر دو به گرمی تشکر کردند و اینطوری حال

بهرود یه کم جا اومد.

تو دلم به بهی فحش میدادم) مثل اینکه قرار بود از پارسا حرف بندازه ها. حالا مگه حرف

میزنه؟ می دونم آخر سر یه وقتی حرف میزنه که گند بزنه و دیگه نشه کاریش کرد).

تو دلم التماس کردم:

-قبل از این که عمو یا زن عمو به زبون بیان و من از خجالت بمیرم خوب حرف بزنی دیگه.

اما حرف نزد، اشتها کور شده بود، یه لیوان آب خوردم و بدون اینکه برای کمک کردن صبر

کنم به اتاقم رفتم، دلم نمیخواست بیرون پیام چون میترسیدم چشم بهرود بهم بیفته و عشق

داغ و افلاطونیش بجوشه. هر چند از قدیم گفتن) تب تند عرقش زود در میاد(اینم فقط یه موج

سرکش و زود گذره، مثل روز برام روشنه از سر بهرود میافته. رو تختم دراز کشیدم و چشمامو

بستم، سعی کردم به خودم آرامش بدم، یه ذره حالم بهتر شده بود که در باز شد و صدای ساغر

پیچید: خاک عالم تو سرت با این مهمون نوازیت، ظرف شستن رو انداختی گردن من خیالت

راحت شد؟ می رفتم خونه که بهتر بود یه تخم مرغ نیمرو میکردم و میخوردم و فقط هم ظرف خودمو میشیستم، نه مال چهل نفر آدمو.

روی لبه ی تخت نشست: -حالا چرا قهر کردی؟

جواب ندادم، ادامه داد: -بابا موقعیت درست و حسابی پیش نیومد بهی بتونه حرف بندازه، نمی شه که همینطور بی مقدمه بگه)راستی ترمه نامزد داره ها(اگه میشه خوب حق با توه، ولی خودت میدونی که حرف باید به جا و سنجیده زده شه. حالا به جای بق کردن پاشو بریم بیرون.

-حوصله ندارم.

-خجالت بکش پاشو که خیلی زشته.

دستمو کشید:

-ای تنبل، پاشو، باور کن همه ی ظرفای شام رو شستم.

خنده م گرفت: -بدجنسی نکن ساغر، خودت میدونی چمه، چار تا دونه ظرف که کسی رو نکشته.

دستشو زد به کمرش و اخم کرد:

-اگه نکشته خوب میشستی، خیلی رو داری ها.

-اگه بهرود بیرون باشه حوصله ندارم، هر وقت رفت تو اتاقتش صدام بزن.

با جدیت گفت: بهرود که بیرونه، تو هم لوس نشو و بیا، یه کم عادی باش.

-سخته.

-آره ولی غیر ممکن نیست، تازه یادت نره که تو هنر پیشه خوبی هستی، همین الانم داری نقش

بازی می کنی.

بی میل پاشدم ، ساغر غرید: لااقل یه شونه به اون موهات بزن.
 راست می گفت، موهامو شونه کردم و دوباره بستم . اون وقت با ساغر که مثل عقاب بالای
 سرم وایستاده بود رفتیم بیرون.
 بهرود آلبوم عکساشو آورده بود و شاداب داشت تماشا می کرد، با دیدن من گفت: ترمه بیا
 عکسامو ببین.
 رو اولین مبل خالی نشستم : من همه اشو دیدم ، مرسی.
 با تعجب از بهنوش پرسید: آره !؟
 بهی شونه بالا انداخت : خوب معلومه که دیده هم امیل هاتو ، هم عکسایی که فرستادی رو!
 همه همه اش رو دیده ، این آلبوم که نصف اونا نیست.
 جمله آخرش رو به طعنه و منظور دار گفت، سرمو تا جایی که می تونستم خم کردم تا
 لبخندموزیانه م معلوم نشه. بی چاره بهرود وارفت، اون شب تموم تیرش به سنگ خورده بود.
 زن عمو ظرف میوه رو آورد: باید برای رفتن بهرود مهمونی بگیریم.
 بهی دست زد: آخ جون مهمونی !دلم لک زده واسه یه مهمونی.
 عمو گفت: دختر جون مثل اینکه این مدت همه اش مهمونی داشتیم ، اونم مهمونی های مربوط
 به تو.
 بهی خیار برداشت :خوب بده دیگه، اون مهمونی ای خوبه که مال خودت نباشه و بتونی
 راحت خوش بگذرونی و بی خیال فقط بزنی و بخندی و برقصی.
 قبل از مهمونی باید یه کارایی بکنم ،ممکنه مهمونی فقط به مناسبت رفتن بهرود نباشه.

دلم هری ریخت پایین، متوجه منظورش شدم ، دستامو چنگ زدم و ناخواسته بیشتر تو
مبل فرو رفتم. انگار این طوری عمو منو نمی دید.

بهی به زور خندید: بابا جون بازی درنیار دیگه، هر مهمونی فقط یه مناسبت داره، حالا بذار
بهرود بره، مهمونی بعدی رو با مناسبتی که دلتون می خواد بعدا بگیر.

از جا بلند شد: راستی بابا مطلبیه که خیلی وقته می خوام بگم.

کنجکاو تو صورت عمو موج می زد: چی می خوای

بگی بابا؟ بهی به اطراف نگاه کرد : این جا که نمی

شه.

ساغر گفت: زشته آدم توی یه جمع بخواد در گوشی یا خصوصی حرف بزنه.

شاداب تأیید کرد: راست می گه.

بهی نفس بلندی کشید: البته این جا که کسی غریبه نیست...

رو به من کرد: با اجازه ترمه می خوام از شما یه خواهشی کنم.

همه سراپا گوش شدند. داشتم می مردم می دونستم می خواد در مورد من حرف بزنه ،زن

عمو با لحن ابهام آمیزی پرسید: طوری شده!؟

بهی جاش رو عوض کرد و نزدیک زن عمو نشست ، خیلی جدی گفت: راستش مدتی ترمه می

خواد یه مطلب رو بگه اما روش نشده، وقتی عمو و خانواده اومدن هم موقعیتی دست نداد تا

بتونم بگن.

همه چشم به دهن بهی داشتن و من سنگ شده بودم ، نفسم بالا نمی اومد ، حالم به قدری بد

بود که نگو، از خجالت نمی تونستم چشم از پایه میز بردارم.

بهنوش یه دفعه بدون مقدمه گفت: برای مهمونی خداحافظی بهرود باید نامزد ترمه رو هم دعوت کنین.

سکوت مرگباری تو اتاق حاکم شد، سر تا پام خیس عرق شده بود، احساس میکردم همه دارن صدای تپش قلبمو می شنون ، دلم می خواست یکی می زدم تو دهن بهنوش با این حرف زندنش ، دلم نمی خواست پارسا رو همه فامیل ببینن، دوست نداشتم دو روز دیگه انگشت نمای همه بشم، بدجوری کار را خراب کرد، انگار یادش رفته بود قراره بعد از اینکه آبها از آسیاب افتاد نامزدی منم بهم بخوره و مثلا جز خانواده عمو هیچ کس ازش خبر نداشته باشه. اگه من پارسا رو دعوت می کردم تموم فامیل می دیدنش و...

صدای بهت زده و لرزان زن عمو منو به جو موجود برگردند: نامزد ترمه؟!!

حال عمو هم دست کمی از همسرش نداشت ،قیافه بهرودم هم تماشایی بود، سیبی که گذاشته بود تو دهنش همون جا مونده و نمی تونست قورتش بده.

بهنوش لبخند زد و گفت: چه اتون شده؟! حالا خوبه بهتون خبر خوش دادم ، اگه خدای نکرده خبر بدی می دادم چه حالی پیدا می کردین.

از جا بلند شد و شمرده شمرده گفت: یه بار دیگه تکرار می کنم ترمه نامزد داره، نامزد! بیماری نداره.

عمو پا روی پا انداخت، به چونه اش دست کشید و رو به من گفت: تو کی نامزد کردی ما خبردار نشدیم؟!!

بهی خودشو قاطی کرد: از دست ترمه بی چاره ناراحت نباشین ، قرار بود به شما بگه ولی هر بار که خواست بگه نشد!

مودیانه خندید: البته من از همون اول در جریان بودم.

زن عمو بهش توپید : پس چرا لال مونی گرفته بودی؟! لااقل ندا رو به من می رسوندی.
-مادر من حالا که طوری نشده ، فکر می کنین الان کی می دونه ، اگه بگم تاریخ و گلپریم نمی دونن باورتون می شه؟ زن عمو به وضوح ناراحت بود: حالا چرا این قدر یواشکی و زیر زیرکی؟!

رو مبل جابجا شد و دستاشو روی سینه گذاشت ، گله مندانه گفت: از سودابه انتظار نداشتم ،مگه ما غریبه بودیم؟ -نه مادر من این حرفا چیه ؟ وقتی برادر و زن برادرش هنوز نمی دونن لابد یه دلایلی داره دیگه.

زن عمو پکر گفت: بگو ،بگو مام بدونیم.

بهی لبخند زد :اگه بدونین هم قانع می شین هم ناراحتی اتون رفع می شه.
بعد شروع کرد به گفتن تموم چیزایی که قرار بود دیگه ، انصافا خیلی م خوب گفت، هر از گاهی م شاداب یا ساغر دنباله حرفشو می گفت و یه سری توضیحات می داد که مثلا به این دلیل و به اون دلیل این مسئله مخفی مونده، یا این که شرایط منو با دلسوزانه ترین و رقت انگیزین کلمات بیان می کردن، مخصوصا رو این مسأله تاکید داشتن که با ادامه شرایط موجود و این که مادر پارسا یه کم مخالفه ، ممکنه این نامزدی سرانجام نداشته باشه.

تموم مدتی که بهی حرف می زد عمو سرشو بلند نکرد و یه کلمه م حرف نزد، خیلی گرفته بود، زن عمو چنان با حسرت منو نگاه می کرد که دلم آتیش گرفت، در ضمن زیر نگاه خیره و نیمچه عاشقانه بهرود داشتم ذوب می شدم.

به دستمال کاغذی روی پام بود که تا اون لحظه شاید هزاران تیکه شده بود، فکر کنم حداقل سه چهار مرتبه باید جارو می زدم تا تمیز شه، رو زمین هم پر شده بود.

وقتی بهی به سخنرانی شیوا و غرای خودش خاتمه داد، اه بلندی کشید و نشست : دیدین قانع شدین؟!

زن عمو با غضب رو به عمو گفت: چند وقت دارم می گم دست بجنبون ، اون قدر این دست و اون دست کردی که این دسته گل نصیب یکی دیگه شد.

بعد با حرص رفت آشپزخانه .عمو هموز ساکت بود و بهرود تازه یادش اومد دهنش پره و محتویاتش رو فرو داد و اه جگر سوزی کشید که ناخواسته دلم به حالش سوخت.

بعد از چند دقیقه سکوت عمو با لبخند رو به من گفت: خوب آتیش پاره ،نمی دونستم ای قدر تو داری و صدات در نمی آد ،حالا تو هیچی... اگه دستم به اون هاتف برسه می دونم چی کارش کنم.

صدا به سختی از گلو در می اومد: من شرمنده عمو.

عمو با لحن دلداری دهنده گفت: دشمنت شرمنده باشه عمو جون

،این حرفا چیه؟ بعد با صدای بلند گفت: خانوم، خانوم جون نقلی

،نباتی ،شیرینی ای چیزی بیار.

بهرود به خودش اومد :مبارک باشه.

زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون : دنیا رو آب بیره آقا رو خواب می بره.

رو به بهنام اضافه کرد : برو از سر کوچه شیرینی ای ،شکلاتی بخر بیار.

سریع گفتم : نه زن عمو تو رو خدا خودتونو به زحمت نندازین، منو بیشتر از این خجالت ندین.

زن عمو همون زن عموی همیشگی شد: قربونت برم ، این حرفا چیه! به جون بهنامم تو و بهنوش برام هیچ فرقی ندارین، همونقدر که خوشبختی اونو می خوام مال تورم می خوام ، به هر حال از ما خوش شانس ترم هست...

آهی ناراحت کشید: قسمت هر چی باشه.
بهنام از عمو مقداری پول گرفت: شیرینی چی بگیرم؟ بهی نظر داد: تو این هوا بستنی می چسبه، موافقین؟

همه موافق بودن و بهنام به قصد خرید رفت، بهرود از جا بلند شد و به بهونه تلفن زدن رفت اتاقش.

ساغر دستشو به نشونه پیروزی نشونم داد،البته حواسش بود که عمو و زن عمو متوجه نشن ، خندم گرفت. یه لحظه انگار بار بزرگی از دوشم برداشته شد.

تو دلم گفتم: اینم از این ، بالاخره سر آقا بهرود هم کوبیده شد به طاق.
بی چاره بهرود ، براش از صمیم دل آرزوی پیروزی و خوشبختی کردم ، طفلک بد جوری سر خورده شد.....

بدجوری سر خورده شد اما مطمئنم زود یادش می ره..... آره من مثل یه نسیم بودم که به باغ زندگیش وزیدم و رفتم.

صدای عمو منو از افکارم خارج کرد: خوب عمو جون حالا که ما دونستیم و دیگه چیزی برای پنهان کردن نیست .

فردا شب این آقا پارسای خوش اقبال رو به همراه پدر و مادرش دعوت کن این جا.

دهن باز کردم مخالفت کنم که عمو گفت: بهونه نیار دختر جون، دوست دارم با این آقا آشنا شم همین طور با خونواده اش.

بهنوش گفت: بابا، فعلا آقا پارسا تنهاس، مامان و باباش رفتن مسافرت. عمو بهش اخم کرد: دختر تو دیگه شوهر کردی و بچه نیستی، مگه من از تو پرسیدم که جواب می دی.

رو به من با مهربونی گفت: حالا که تنهاس واجب شد دعوتش کنیم. پاشو تا دیر نشده بهش زنگ بز.

زن عمو تصدیق کرد: آره عزیزم، حالا که مامان و بابات نیستن ما وظیفه داریم جای خالیشونو پر کنیم.

از خودم بدم او مد، چقدر مهربون و با گذشت و دوست داشتنی بودن، اشک تو چشمم حلقه زد پاشدم، صورت عمو رو بوسیدم و زن عمو رو بغل کردم. خوشحال بودم از این که از دستم نرنجیده بود.

ساغر گفت: این قدر احساساتی بودی و ما نمی دونستیم.

صورت زن عمو رو بوسیدم: همچین زن عمویی کجا پیدا می شه؟! درست مثل گل.

زن عمو خندید: زبون نریز برو تلفن کن و آقا پارسا رو دعوت کن، می خوام خیالم راحت شه که تو دختر گل نصیب آدم خوبی شدی.

صورتمو بوسید: خوشبخت شی عزیزم اما....

بقیه حرفشو با آه پر حسترش فرو داد.

۰۹ حالا خوبه می دونستم وقتی زنگ بز نم جز پارسا کسی گوشی رو بر نمی داره. مردم و زنده

شدم، نزدیک ده بار شماره رو گرفتم، دو، سه مرتبه شماره ها رو پس و پیش گرفتم و چند

مرتبہ خودم قطع کردم، نمی دونستم چه جوری و از کجا شروع کنم؟! به عمر نوزده ساله ام تلفنی با هیچ پسری حرف نزده بودم و اصلا تجربه اشو نداشتم، اونوقت حالا می خواستم در کمال پرویی زنگ بزنم به یه پسر بنده خدایی که دست تقدیر سر راه من قرار داده و از قضا چند مرتبه م کمکم کرده . ازش بخوام بیاد خونه عموم که اونا با نامزد من آشنا شن.

حالا پیش خودش می گه:هنوز هیچی نشده فامیل شدیم.
ممکنه از این که این موقع شب بهش تلفن می کنم خوشش نیاد و فکر کنه بی ملاحظه ام. اما مگه چاره ای داشتم؟!

یه دفعه فکری به ذهنم رسید ، بدو بدو از اتاق رفتم بیرون و تقریبا داد کشیدم:تلفن خونه جواب نمی ده، موبایلشم در دسترس نیست.

عمو خونسرد گفت:فردا صبح بهش زنگ بزن
شاداب که متوجه در ماندگیم شده بود، گفت عمو جون بهتر نیست پنج شنبه بگیم بیاد،این طوری دو سه روز فرصت داریم،در ثانی شب تعطیله و فرداش کسی کاری نداره.

عمو سر تکون داد: باشه عمو جون، حالا پاشو برو یه سری چایی داغ خوشرنگ بریز بیار.
رنگ زن عمو قرمز شد و به گونه اش چنگ زد: خدا مرگم بده، هادی این چه حرفیه؟ این
طفلک مهمونه، مگه من و بهی نیستم؟!

-چقدر سخت می گیری خانوم، من امشب مشمول برکت و رحمت خدا شدم، چهار تا دختر
دارم، به هر کدومشونم که بخوام می گم چایی بیارن.

شاداب خندید: این طوری مام راحت تریم.

ساغر پاشد: من چه کار کنم؟ می خواین جارو بکشم.

بعد به اشاره به مبل کرد که من روش نشسته بودم: نگاه کنین دختر گنده چه خرابکاری ای
کرده!

زن عموم ازم دفاع کرد: دخترم خانومه و نجیب و سر به زیره! خجالت کشیده خوب، تو هم
بشین که موقع جارو زدن نیست.

همین موقع بهنام بالب و لوچه آویزون اومد تو خونه، برای اولین بار صدای غرغرش و
شنیدم: اول یه نگاه به ساعت بکنین بعد من بیچاره رو بفرستین دنبال نخود سیاه، ساعت یازده
شب کدوم قنادی بازه که قنادی سر کوچه ما باز باشه؟!

همه از بی توجهی و بی حواسی خودمون خندیدیم. شاداب که چایی آورد، من خرده های
دستمال کاغذی رو با دست جمع کردم و بهی و ساغرم بشقابای میوه رو. بعد همه رفتیم تو اتاق
و در حالی که صدای خنده هامونو خفه می کردیم موفقیت خودمون و جشن گرفتیم.

بهنوش رفت سر وقت تلفن: کیوان گفته بی خبرش نذارم.

کف دو دستمو چسبوندم به هم: از طرف من هزار بار ازش تشکر کن.
 بهی همون طور که شماره می گرفت ، گفت: قابل شما رو نداره.
 شاداب کنار ساغر روی تخت نشست و در حالی که موهاشو دور انگشتش می پیچوند، گفت: اما
 دلم برای بهرود خیلی سوخت، هیچ انتظاری نداشت.
 ساغر گفت: ولی اگه با ترمه نامزد می کرد دلت به حالش کباب می شد این دختری که من
 می شناسم سر دو روز دخل پسره رو می آورد.
 با ناز و ادا اضافه کرد: بیا رفتار منو با آقا مرتضی ببین اونوقت می فهمی فامیل
 داری یعنی چی؟ شاداب یه بالش برداشت و بغل کرد: اخرشم من یکی
 نفهمیدم رابطه تو با این آقا مرتضی چیه!
 ساغر شونه بالا انداخت و آروم گفت: هر وقت خودم فهمیدم خبرت می کنم... حالا یه کم
 زبون به دهن بگیرین بشنویم این دختره به نامزدش چی می گه، اوی پخمه خانوم با توام.
 با دست به خودم اشاره کردم: منو می گی؟
 _ آره دیگه ، مگه پخمه تر از توام هست؟! برو حرف زدن یاد بگیر... فقط پروندن یاد
 بگیر، با این ریخت و قیافه عرضه نداری یه نامزد واقعی واسه خودت دست و پا کنی و تو
 مواقع اضطراری به دست و پای این و اون می افتی که تو رو خدا بیاین چند روزی نامزد من
 بشین.
 حوصله نداشتم: اذیتم نکن ساغر.

دست بردار نبود: لیاقت نداری که، تو این دوره زمونه مادر شوهر، پدر شوهر مثل عمو و زن عمو تو گیر نمیداد. اون وقت تو به خاطر لوس بازیات بهونه می آری که چنین و چنان! بیچاره پسر رو ول کن، مادر و پدرش رو بچسب.

دهنمو کج کردم: آره! آخه قراره با مادر و پدرش زندگی کنم، دختر حسابی عقلت اندازه یه مرغ کار نمی کنه. من جونم واسه عمو و زن عمو در می ره ولی حتی فکر زندگی با مردی که فقط فکر مدل مو و مارک شلوارشه و هنوز از نظر فکری توانایی پذیرش مسئولیت زندگی رو نداره، برام سخته.

_ خری دیگه، پدر و مادرش مثل کوه پشت تو وای میستن.

_ چرت و پرت نگو ساغر.

شاداب مداخله کرد: بسه دیگه، اونا کوتاه اومدن و با این مسئله مشکلی ندارن، اونوقت شما ۱ تا به جون هم افتادین!؟

ساغر تغییر موضع داد: ولی خیلی با کمال و منطقی هستن، هر کس دیگه ای بود، این طوری بر خوردش خوب نبود، برو قدرشون رو بدون.

_ اگه خوب نبودن که نمی تونستم اینجا دووم بیارم. واقعا خوبن، خدا رو شکر.

روی زمین دراز کشیدم: همش نگران بودم خیلی ناراحت بشن ولی خدا رو شکر به خیر گذشت.

ساغر تو دلمو خالی کرد: اولش به خیر گذشت، تازه شروع شده.

راست می گفت، حالا مونده بود تا روی آرامش بینم: راستی یادم باشه به عمو اینا سفارش کنم به تارخ و گلپر چیزی نگو.

شاداب گفت: نه، این طوری بده، باید این فیلم و جلوی اونام بازی کنی.
لبمو به دندون گزیدم: خوب اگه گلپر بفهمه مامانشم می فهمه، اونوقت تموم فامیل می فهمن و
روزی که بگم نامزدی بهم خورده واسم آبرو نمی مونه.

— پس چی کار کنیم؟ تارخ برادرته....

ساغر حرفشو قطع کرد: فعلا چیزی نگین، تا ببینیم چی پیش میاد؟!
حرفشو تأیید کردم: دیگه چیزی ام به زایمان گلپر نمونده، حداکثر دو هفته، تو این مدت
جایی نمی ره، بعد از اونم درگیر پچه داری و مهمون داری می شه.... راست می گه ساغر
، حالا تا اون روز!

ته دلم امید داشتم تا اون موقع ماجرا ختم به خیر بشه. بهی گوشه رو گذاشت و خندید: کیوان
باور نمی کرد این قدر راحت سر و قضیه رو هم آوردیم.

ساغر گفت: فعلا فرض قضیه درست شده، نتیجه اش مونده.

بهی گفت: رب النوع ناامیدی، این قدر آیه یأس نخون.

خمیازه کشیدم: خیلی خسته م.

شاداب به ملایمت گفت: حق داری.

رو تخت دراز کشیدم: اگه بیدار نشدم بذارین بخوابم، یه بارم من

غیبت کنم، چیزی نمی شه که!

ساغر جوابمو داد: مهم نیست هر چی می خوان بگن... خر خون، گاوخون، هرچی!

ملافه رو کشیدم سرم: اگه می خواین حرف مفت بزنین فقط یواشتر، چون اونقدر خوابم میاد

که نگو.

صدای پچ پچ بچه ها ضعیف و ضعیف تر شد و دیگه نفهمیدم. وقتی بیدار شدم اثری از آثار کسی نبود. به ساعت رو دیوار نگاه کردم، یازده و نیم بود ولی حال این که از رختخواب جدا شم نداشتم. حوصله رفتن به دانشگاهم همین طور! از این که چشمم تو چشم پارسا بیفته خجالت می کشیدم.

تلفن زنگ زد، دست دراز کردم: الو تشریف نیاوردین خانوم خانوما... صدای خسرو بود که رخوت خواب رو از تنم برد، گوشی رو محکم گذاشتم سر جاش. دیگه خواب از سرم پریده و جاش درد اومده بود. نشستم و سرمو گرفتم بین دستام. حالا که این موقعیت پیش اومده، باید شر این مزاحم رو هم از سرم کم کنم. لاقل اینطوری به تیر و دو نشون بود، خود پارسام گفت می خواد در این رابطه کمکم کنه. وای که چه روزگاری دارم؟

نمی دونم چرا همه چی ریخته بهم.

تلفن دو مرتبه زنگ زد، نمی خواستم جواب بدم اما پیش خودم فکر کردم ممکنه دوباره خسرو باشه و این مرتبه پیش زن عمو حرفی بزنه و بد باشه و اتفاقا خودش بود: خدمت می رسم خانوم افادهای.

حتی ارزش جواب دادنم نداشتم. گوشی رو گذاشتم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، ظاهرا کسی خونه نبود، دست و روم رو شستم و یه لقمه نون و پنیر خوردم. بعد برگشتم اتاق و لباس عوض کردم.

تصمیم گرفتم جارو بزنم چون هنوز خرده های دستمال کاغذی این ور و اون ور دیده می شد. زیر لب یه آهنگ زمزمه می کردم و جارو می زدم، تلفن بازم زنگ زد ولی تحویل

نگرفتم، یه مرتبه احساس کردم کسی پشت سرمه، داشتم از ترس سخته می کردم، همین که برگشتم، بهرود رو دیدم... دستمو گذاشتم رو قلبم: چرا این قدر بی صدا؟! بیچاره خودشم بدجوری ترسیده بود: بی صدا نیومدم، تو این قدر تو خودت بودی که متوجه نشدی.

جارو رو با پا خاموش کردم، داده داد: تلفن زنگ میزد...

بی تفاوت گفتم: آره مزاحم بود.

نشست روی مبل، تی شرت سبز با شلوار ورزشی زرد تنش بود، پرسیدم: چایی می خوری؟ سرشو به علامت تأیید تکون داد، رفتم آشپزخونه، طبق معمول سماور به برق بود و چایی به راه، برای بهرود چایی ریختم.

خواستم برم تو اتاق که گفت: Time) وقت (داری باهات حرف بزنی؟!)

لحنش طوری بود که دلم براش سوخت، بالاخره پسر عموم بود، روبروش نشستم و با لبخند گفتم: آدم برای فامیلش همیشه وقت داره، پسر عمو!

کلمه پسر عمو رو با تأکید گفتم. بهرود لیوان چایی رو به دهن برد: سوختم، چقدر هاته!

- Hot نه داغ... چرا این قدر اصرار داری کلمه های انگلیسی رو وارد حرفات کنی؟

- اوکی! اوکی... ببخشید خوب! باشه! راستش عادت کردم یه وقت می بینی اونجا سه ماه می گذره و من یه کلمه فارسی حرف نمی زنم.

لبخند زدم: الان مدتی که فقط داری فارسی حرف می زنی. پس باید به اینطوریشم عادت

کرده باشی؛ هر چند نسبت به دو سه روز اول پیشرفت کردی.

- آره خوب.

بعد از چند لحظه مکث گفتم: دوست دارم نامزدت رو ببینم.

جا حورد، توقع شنیدن هر حرفی رو داشتم جز این یکی، به زور لبخند زدم: می بینیش!

- می خوام ببینم چه محسناتی نسبت به من داره.
 خرصم گرفت، با این حال به روی خودم نیاوردم؛ شما دو تا با هم فرق می کنین، در ثانی این چه حرفیه که می زنی؟ اصلا ازت توقع نداشتم.
 صورتش سرخ شد: راستش، راستش...
 با لکنت ادامه داد: راستش مدتی احساس می کنم بهت علاقه مندم.
 بالاخره اونچه که می ترسیدم به سرم اومد، چشمام سیاهی رفت، نمی دونم بهش چی بگمف سکوت کردم، بعد از چند لحظه مکث گفت: قرار بود پاپا در مورد من با تو حرف بزنه.
 با انگشتای دستم بازی می کردم و قدرت تکلم نداشتم، صداش می لرزید: خیلی امیدوار بودم. فقط تونستم بگم: متأسفم!
 - ترمه اگه فکر می کنی می تونی به من علاقه مند باشی...
 حرفشو قطع کردم: درست نیست بهرود، الان موقع این حرفا نیست...
 پرید وسط حرفم: از نظر من نامزدی چند ماهه ات اصلا مهم نیست...
 پوزخند زدم: خیلی اروپایی شدی.
 به مقدار چایی رو خورد: نه، من فقط فکر می کنم دوست دارم با تو به زندگی جدید شروع کنم.
 - اما خیلی دیر شده، من هیچ وقت زیر قول و قرارم نمی زنم، ما به هم قول دادیم.
 دستاشو به حالت استیصال از هم باز کرد: دیگه نمی دونم چی بگم... اما بیشتر فکر کن. من...
 من قول می دم زندگی خوبی واست بسازم.
 بدون حرف از جا بلند شدم و رفتم اتاق، تو صداش سوز عجیبی بود، ترسیدم: نکنه آهش منو بگیره و آب خوش از گلوم پایین نره.

به خودم تشر زد: باز خرافاتی شدی؟! مگه بین شما حرفی بوده که تو بزنی زیرش، تازه الان دیگ احساسات بهرود جوش اومده همون طور که واسه ده نفر قبل از تو جوشیده و چه بسا بازم بجوشه، خوبه حالا عکساش گواه این مسئله اس.

ته دلم براش آرزوی خوشبختی کردم، دلم براش سوخت... ولی چی کار می کردم؟! ((زمان خودش بهترین درمونه، آره بهتره خیلی بهش فکر نکنم.))

صدای زن عمو رو از بیرون شنیدم، رفتم و باهاش صحبت کردم و بعد برگشتم اتاق و رفتم سراغ جزوههام و شروع به درس خوندن کردم، حسابی غرق خوندن بودم که در باز شد و بهی شاد و خندون اومد تو: سلام خرخون، وقت گیر آوردی داری کتابا رو می خوری ها!

- نه بابا، کلی درس تلنبار شده دارم.

نگاهم به ساعت افتاد: وای پنج شد، چقدر زمان گذشت.

دلم مالش رفت: دارم از گرسنگی هلاک می شم، هنوز ناهار نخوردم.

- پس همدردیم. تا من لباس عوض می کنم تو هم برو غذا بکش.

قبول کردم و رفتم، موقعی که داشتیم ناهار میخوردیم حرفای بهرود رو براش تعریف کردم. بهنوش خیلی ناراحت شد، دلش برای برادرش سوخته بود، اما می دونست که این لطمه روحی خیلی جزئیئه و در عرض مدت کوتاهی رفع می شه.

ظرفا رو که می شستم زن عمو بهم یادآوری کرد: پنج شنبه یادت نره آقا پارسا رو دعوت کنی.

رنگم رفت: چشم!

امروز سه شنبه بود و تا پنج شنبه وقت زیادی نداشتم، دوباره اضطراب به دلم هجوم آورد.

دیگه می بایست بهش زنگ می زدم، چون زن عمو شروع کرده بود به تدارک دیدن: تو رو خدا زن عمو ساده بر گزار کن، این طوری معذب می شم.

- چه حرفیه دختر؟ پسره اولین بارشه می خواد بیاد، دوست ندارم چیزی کم و کسر باشه.
- زن عمو خودتونو خیلی به زحمت نندازین.

آهی کشید: قربونت برم این چه حرفیه؟! انگار دارم واسه بهنوشم مهمونی می گیرم، تازه خودت و بهنوشم کمک می کنین دیگه.

- یه نفر آدم مگه چققدر می خوره؟!

- به هر حال بار اولشه، کیوانم که هست...

می خواست از دهنم پیره: ولی اونا قبلا همدیگه رو دیدن.

خوب شد به موقع جلوی زبونمو گرفتم، زن عمو ادامه داد: تارخ و گلپر رو هم می خوام بگم.

مخالفت کردم: نه زن عمو، اولاً گلپر تو شرایطی نیست که بتونه مهمونی بیاد، در ثانی الان خیلی دوست ندارم بدونه ...

دیشب که بهی براتون گفت چرا.

جمله آخر رو با خجالت گفتم. زن عمو گفت: باشه مادر جون هر جور راحتی، خوب حالا

آقا پارسا چه غذاهایی دوست داره، چه غذاهایی دوست نداره؟ یه دفعه چیزی درست نکنیم باب میلش نباشه.

فکر اینجا رو نکرده بودم، ناخواسته گفتم: همه چی می خوره... راستش به این مسئله توجه نکردم.

چشمای زن عمو گشاد شد: دختر جون دروازه قلب مرد از دهنشه.

مردم از خنده، زن عمو توضیح داد: اگه براش سفره رنگین بندازی و غذای خوشمزه ببه خوردش بدی تا عمر داره از کنارت جم نمی خوره.

-من یکی حاضر نیستم عمرمو بغل گاز بگذرونم تا دل شوهرمو به دست بیارم.

-این حرفار و نزن دختر، بذار وادر زندگی بشی خودت می فهمی یعنی چی. هنوز برای فهمیدن این جیزا خیلی جوونی...

سرشو تکون داد و مشغول کار شد: دیگه امشب هرطور شده پیداش کن و قرار پنج شنبه رو بذار، دیگه وقتی نمونده.

ظرفارو چیدم و خشک کرددم و گذاشتم سره جاش، بعد رفتم اتاق. چند دقیقه بعد بهیاومد:
-به پارسا زنگ زدی؟

-هنوز نه

-بزن دیگه، باید اونم برنامه هاشو جور کنه.

گوشی رو گذاشت جلوم: زنگ بزن.... چرا رنگت مثل زردچوبه شده؟ یه تلفن ساده که اینقدر دستپاچگی نداره.

دستم میلرزید.

نمیتونم سخته!

بهی بی حوصله گفت:

-امل بازی در نیار، خیر سرت دانشجویی.

اخم کردم:

-خب دانشجو باشم، تا الان که از این غلط نکردهم.

-تو که عرضه نداری بی خود میکنی میخوای نقش بازی کنی، دخترا الان به سن و سال تو لااقل دوتا دوست پسر دارن اونوقت تو واسه یه تلفن ساده.....بیچاره انقدر سرت تو درس و کتاب بوده که از این قافیه پرتی اخم هام بیشتر شد:شکر خدا که از قافیه پرتم.

-بین اگه زنگ نزنی،میرم و ماجرا رو مییگم و پاک ابرو تو میبرم اونوقت مجبوری زن بهرود شی و باهاش بسازی،حالا تا سه میشمارم.

لحن خشک و تهدید امیزش سازگار بود،گوشی تلفن را برداشتم و شماره گرفتم،اما برنداشت،با خیال راحت گفتم:

-خونه نیست.

-موبایل که داره،زنگ بزن.

دست به گکمر گذاشته و ابرو بالا انداخته، چپ چپ نگام میکرد،بهش توپیدم:قیافت رو اینطوری نکن،ادم یاده مادر فولادزره میفته...خب زنگ میزنم.

با اکراه شروع به گرفتن شماره کردم،زنگ اول تموم نشده که جواب داد:جانم؟ عجب صدایی داشته،به تته پته افتادم:س س سل سلام.

بهنوش سر تکون میداد و ریز ریز می خندید،پارسا با تعجب

جواب سلاممو داد -سلام

اب دهنمو قورت دادم،حالتون خوبه؟

لحن صدایش عوض شد،عجب سریع انتقال بود،بهبه ترمه خانوم،مرسی خحوبم به مرحمت

شما،چه عجب یادی از من کردید؟

از بر خوردش جون تازه گرفتم: اختیار دارین
-چرا امروز دانشگاه نیومدی؟

واقعا سوپرایز شدم، باورم نمیشه متوجه غیبت من شده باشه، بقیه حرفاش تقریبا باعث شد مثله
فتر از جا پیرم و برم روی صندلی بشینم: نگران شدم، متاسفانه شماره ام نداشتم که ازت خبر
بگیرم، دوستاتم دیدم ولی واقعیتش رو بخوای گفتم شاید خبر نداشته باشن و برات بد
باشه، حالا مشکلی که نداشتی؟ -نه فقط دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و صبح خسته
بودم، همین.

-خوشحالم که مشکلی نداشتی

گوشی رو از دست راستم که از عرق خیس شده بود به دست چپم دادم: راستش من دیشب
با خانواده عموم حرفق زدم.

صداش هیجان زده، خب چی شد؟

-هیچی، خیلی مایلن با شما آشنا بشن و از نزدیک باهم حرف بزنین.
سکوتش نگرانم کرد و با خودم فکر کردم که نکند نیاید.....

صدای پارسا افکار منفی ام را پاره کرد:

خب طبیعیه. کی؟

دوباره حال خوب شد:

-برای پنج شنبه شمارا دعوت کردن به صرف شام.

خندید و گفت: به به یه سور چرونی حسابی!

خندیدم: راستی یادتون باشه که پدر و مادرتون تهران تشریف ندارن و رفتن مسافرت!

-بله حواسم هست، خدمت میرسم.

-بخشین که زحمت انداختم گردنتون، در حقم لطف میکنین.
-خواهش میکنم، پس من پنج شنبه راس ساعت هشت اونجام.
-خوشحال میشم..

به خانواده سلام برسون؛ کاری
نداری؟ -نه متشکرم.

بعد از چند لحظه تعلل پرسید: به این شماره ای که افتاد رو گوشیم
میتونم زنگ بزنم؟ هول شدم: بله....

صدای خنده خفشو شنیدم: گفت پس خدافظ تا پنج شنبه.
-خدافظ شما.

گوشی را که گذاشتم، اوف بلندی گفتم، بهی دست گذاشته رو دلش و ریسه رفته بود، حرصم
گرفت:

-زهرمار، دلکک!

همون طور که میخندید گفت:

-چی کشیدی که رو در رو باهاش حرف زدی./ فکر نمیکردم انقدر بی دست و پا باشی؟ فقط
برای ما زبون داری
دیگه!؟

بازم غش غش خندید، نوبروا...، تورو با تور گرفتن یا با قلاب؟ مثل تو این روزا کم پیدا
میشه، دخترا پسرا رو درسته قورت میدن اونوقت تو اینطوری واسه چهار گلمه حرف زدن
داری به دست و پا زدن میفتی و حرف زدن معمولی یادت میره....
رومو ازش بر گردوندم! بیمزه.

-ای که قیافت دیدنی بود!! الان که خوبه، پنج شنبه میخوای چی کار کنی؟ لابد همون جلوی در غش میکنی.

-یخ کنی!

فصل بیستم..

روی تخت وا رفته بودم و بهی غر میزد! پاشو دیگه! الان پیداش میشه اونوقت تو مثله خمیر اینجا وا رفتی؟ خنگ خدا باید الان از خودت شوق و ذوق نشون بدی، پسره که اومد گرمباش، مامان اینا شک می کننا!

از فکر اینکه با پارسا مثلله یک نامزد برخوردار می کردم مورمورم میشد، بدنم یخ کرد بهی گفت: بیا یکم رژ گونه بزن، صورتت جو بگیره، خیلی بی حالی!

زیر لب گفتم: همینطوری خوبه.

به زور بهنوش لباس مرتبی پوشیدم: یک بلوز ابی که پایینش کج بود و پارچه نرم و سبکی داشت و ازاد بود، یک شلوار نیلی هم داشت که خیلی بهم میومد. بهنوش اصرار کرد موهامو باز بزارم و با قول خودشون افشون باشه اما زیر باره این یکی نرفتم و همه رو با یک گیره بستم. یک جفت صندل ابی سفیدهم پام کردم.

بهی با حرص گفت:

-لااقل یه خط بالای چشت بکش.

افتادم رو دنده لوس بازی
-همینجوری خوشگلم.

لااقل یه رژ لب بزن ترک لبِت معلوم
نشه با عشوه گفتم: -کدوم ترک؟

لبهامو با اب دهنم خیس کردم و جلوی اینه رفتم
و گفتم الحمدا... احتیاجی به رنگ و روغن ندارم.

رومو با ناز به طرف بهی برگردوندم: مثل بعضی ها!
برام شکلک درآورد: بیچاره ملت که میرن کلی پول میدن رنگ پوستشون مثل من سفید و بی
نمک بشه، اونوقت منو مسخره میکنی... رنگ پوسته من مد ساله... از قدیم گفتم: سفید سفید
صد تومن....

پریدم وسط حرفش : لازم نکرده ضربالمثل به خورد من بدی تو که اینقدر اعتماد به نفس
داری غلط می کنی یه من کرم پودر با ماله می کشی تو صورتت که سفید شی.

اخم کرد : کرم سفید کننده که نمی زنی رنگ پوستمه!
صدای زنگ جر و بحث ما رو تموم کرد مثل فنر پریدم دم در : درست سر ساعت هشت! چه
وقت شناس.

رو به من که جلوی در خشکم زده بود گفت : خاک تو سرت برو پیشواز!
با نگرانی پرسیدم : مرتبم ؟
با انگشت سبابه و شست یه دایره درست کرد و چشمک زد : حرف نداری.

منم هل داد : برو دیگه.

دستشو گرفتم : تو هم بیا.

خندید : باشه بریم.

از اتاق بیرون رفتیم تا جلوی در برسیم پارسام رسید ، شیک و آراسته با یه سبد خیلی قشنگ پر از گل آنتریوم و ژروه آ ، یه لبخند سنگین هم رو لبش بود . بهی با آرنج زد تو پهلووم هول شدم و یه قدم برداشتم جلو ، گلوم خشک بود به زور سلام کردم . بهی به جبران رفتار ناشایسته من سلام و علیک گرمی کرد و پارسا رو دعوت کرد : بفرمایین ، خیلی خوش اومدین...

منظورش این بود که سبد گل رو بگیر و بگو مرسی پس چرا لال شدی؟! همین موقع عمو و زن عمو سر رسیدن و تعارف شروع شد و کم کم پارسا به سالن پذیرایی هدایت شد!

بهی توپید بهم : خشکت نزنه مجسمه ، راه بیفت.

مات و سیخ پشت سرش راه افتادم و همگی به سالن رفتیم عمو سر تکون می داد و برخوردش طوری بود که نشون می داد از انتخاب من راضیه روی یک مبل نزدیک پارسا نشستم . از خجالت نمی تونستم سرمو بالا بگیرم و تو چشمای عمو نگاه کنم . پا روی پا انداخته بودم و با انگشتای دستم بازی می کردم و گلای ریز روی صندلم رو می شمردم و هر مرتبه م اشتباه می کردم و یه مرتبه...

دیگه نمی تونستم بشینم پا شدم برم آشپزخونه که به زن عمو کمک کنم اما عمو اجازه نداد : ترمه جون عمو تو بشین کنار نامزدت غریبی نکنه بهنوش میره .

با اکراه نشستم . نگام به نیمرخ جذاب و مردونه پارسا افتاد . یه کت اسپرت روی بلوز و شلوار نوک مدایش پوشیده بود . عطر خوش بو و گرون قیمتی م زده بود رو به من کرد و خیلی صمیمی پرسید : حالت چطوره ؟ به صورتش نگاه کردم لبخند دوستانه ای روی لبش بود سعی کردم لحنم طبیعی باشه : مرسی .

عمو به ساعتش نگاه کرد : بهرود دیر کرده برم بهش یه زنگ بزنم . مطمئنم که رفتنش برای تنها گذاشتن ما بود بعد از رفتنش پارسا گفت : با این رفتارت سر یه ساعت همه می فهمن داری فیلم بازی می کنی .

نمی تونستم جلوی اضطرابم رو بگیرم : تو رو خدا ببخشین ، من شرمنده م که شما رو تو معذورات گذاشتم ... الانمدارم پس می افتم اگه بفهمن خیلی بد می شه .

- مطمئن باش من طوری رفتار نمی کنم که کسی شک کنه ولی تو رو ...

حرفشو ادامه نداد صدام خش داشت : منم سعی خودمو می کنم .

نگاهش مهربون و با محبت بود : نگران نباش با هم مشکلتو حل می کنیم .

اعتماد به نفس خوبی داشت : مهم تر از این مشکل اون یکی مشکله!

متوجه منظورمش شدم ، مقصودش خسرو بود . دست و پامو حسابی گم کرده بودم . نمی

دونستم چیکار کنم یا چی بگم؟! همینطوری الکی بلند شدم و رفتم طرف سبد گل ، یکم این

ور و اونورش کردم : گل خیلی قشنگیه دستتون درد نکنه .

- قابل تو رو نداره .

زن عمو با سینی چایی اومد و در حالی که به پارسا تعارف می کرد گفت : بالاخره افتخار

آشنایی با شما رو پیدا کردیم .

پارسا متواضع گفت : اختیار ارین بنده سعادت نداشتم.
 زن عمو رو به من گفت : بیا مارد ، بیا بشین یه چایی بخور.
 نشستم و استکان بلور دسته دار پایه داری که زن عمو فقط برای مهمونای خاص می آورد
 برداشتم . زن عمو رو به من دامه داد : ایشالا خوشبخت شی ، برای چی تا حالا آقای به این
 خوشتیپی و خوش اخلاقی رو از ما قایم کرده بودی ترمه جون !؟

تموم خون بدنم به صورتم هجوم آورد . استکان تو دستم لرزید و دو سه قطره چایی رو
 شلوارم ریخت ، سوختم ولی دم نزدم . خدا رو شکر زن عمو بعد از اینکه حرفشو به من زد رو
 به پارسا کرد : آقا پارسا مثل دختر خودم دوشش دارم تعریف نیست و لی دختر خوب و همه
 چی تمومیه ، تو اخلاق و کمالات حرف نداره ... اینا رو می گم تا بدونین چه جواهری گیرتون
 اومده!

پارسا سری به علامت تایید تکون داد . زن عمو روی مبل جابه جا شد : ایشالا مرتبه بعد با
 خونواده تشریف بیارین.

چایی پرید تو حلقم . پارسا خیلی خونسرد روبه من گفت : مواظب باش ترمه!
 بعد مودبانه در جواب زن عمو گفت : هر وقت از سفر برگشتن خدمت می رسیم.
 زن عمو ظرف شکلات را گرفت به طرف پارسا : دهننونو شیرین کنین.
 وضعیت بدی داشتم . دلم از حلقم داشت می زد بیرون . تو این شرایط فقط بهرود کم بود که
 اونم رسید . حسابی تو ژست بود . اومد جلو و خیلی سرسنگین و مودبانه با پارسا سلام و
 علیک کرد طوری رفتار می کرد که انگار حق مسلمش رو ازش گرفتن . پشت سرش بهنام و
 عمو هم اومدن.

بهرود نشست روبه روی من و نگام کرد . نگاهش هزار تا معنی می تونست داشته باشه . سعی کردم نسبت به نگاهش و معنی های متفاوتش بی اهمیت باشم.

عمو و پارساگرم صحبت بودن و بهرود فقط نگاه میکرد حس خوبی نداشتم فکر می کردم بو برده که کاسه ای زیر نیم کاسه است!

تو همین حال و اوضاع بودیم که بهی و کیوان هم به ما ملحق شدن ، با این که پارسا و کیوان مدیگه رو از قبل می شناختن ولی بازم به هم معرفی شدن شکر خدا حضور کیوان اثر خوبی داشت و جو گرم و دوستانه ای به وجود اومد و بهرود هر از گاهی یه کلمه می گفت و یا سر تکون می داد . تنها کسی که هیچ حرفی نمی زد من بودم...

حالتم مثل یه روح بود روحی که فقط حضور داره و نگاه می کنه.

بعد از چند دقیقه بهنوش گفت : ترمه جون یه لحظه بیا آشپزخونه کارت دارم.

تلخ و گزنده طعنه زد : یه لحظه از آقا پارسا دل بکن و بیا پیش من.

یعنی اینکه : مثل یخ نشستگی و خفه شدی!

تو آشپزخونه کلی بهم غر زد : اگه این رفتار و همین طور ادامه بدی پسره می ره و دیگه

پشت سرشم نگاه نمی کنه ها ... بهت گفته باشم . بیچاره عروسک خیمه شب بازی که نیست

بیاد اینجا و تو مثل برج زهر مار بشینی و لام تا کام حرف نزن . مگه کسی با نامزدش

اینطوری رفتار می کنه که تو می کنی ؟ خوب یه ذره طبیعی تر باش . فکر کن هم کلاسیته ،

چه می دونم همکارته ... اصلا دوست کیوانه ، بالاخره ادب حکم می کنه رفتارت بهتر باشه .

الان همه فکر می کنن بین تو و نامزدت شکر آبه!

سر تکون داد و موهاش رو مرتب کرد : می دونم واست سخته ولی راهیه که خواسته یا ناخواسته توش قدم گذاشتی باید تا آخرش بری و نتیجه اش رو ببینی ، حالا مثل بچه آدم برو بیرون ، یه میوه پوست بکن و بذار جلوی نامزدت .خیر سرت اولین باره که میاد این جا ... بهش احترام بذار ، نترس چار کلمه باهاش حرف بزنی چیزی ازت کم نمی شه ، ظاهرا زبون شیش متریت فقط مال من بیچاره اس.

خندیدم . نیش اونم باز شد : آهان این طوری بهتر شدی چیه همش اخم کردی ؟
حالا برو ببینم چی کار میکنی ...نترس پارسا پسر خوییه ، مطمئن باش از رفتارت نه برداشت اشتباه می کنه و نه خدای نکرده بعد ها سوءاستفاده ! برو خیالت راحت باشه.
طوری با اطمینان حرف میزد که انگار یه عمره پارسا رو میشناسه ، با این حال حرفاش آروم کرد با لبخند برگشتم تو سالن و به یه معذرت خواهی کوتاه نشستم . خوشبختانه کیوان بدجوری با پارسا قاطی شده و نیازی به حرف زدن من نبود اما نگاه پر سوءظن بهرود و یاد آوری حرفای بهنوش وادارم کرد یه سیب بردارم ، پوست بگیرم ، قاچ کنم و بذارم رو میز مقابل پارسا : مشغول باش.

خیلی خودمونی بهش گفتم ، خودمم از این جسارت تعجب کردم و صد البته پارسا ده برابر من تعب کرد و با شگفتی گفت : مرسی ، دستت درد نکنه.
بهش لبخند زدم و سریع پاسخ گرفتم . توی دلم خدا خدا می کردم یه دفعه به سر تارخ نزنه و راه بیفته و بیاد !؟

چون دو سه مرتبه ای سرزده با گلپر اومده بودن . اینطوری پاک آبرو ریزی می شد . سعی کردم بهش فکر نکنم :

بدبخت واسه خودت فقط حرص و جوش بتراش اینقدر فکر و خیال نکن.
 موقع چیدن میز شام بود رفتم آشپزخونه که بهرود پشت سرم اومد تو : چقدر به هم میان.
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : مرسی پسر عمو!
 به حالت مسخره جوابمو داد : ولی خیلی با هم رودروایسی دارین.
 با حرص جوابشو دادم : اینجا اروپا نیست . هنوز خیلی از مسائل رعایت میشه...
 پرید وسط حرفم : دوتا نامزد که نباید مثل پیرمرد پیرزنا رفتار کنن ، شما جوونین ، باید شور و حال داشته باشین و اینقدر سرد رفتار نکنین.
 دیگه پاشو از گلیم خودش دراز تر کرده بود می بایست بهش جواب می دادم ، اونم جوابی که حسابی بشوندش سر جاش . ولی به حرمت نون و نمکی که تو خونه شن خورده بودم ترجیح دادم اینکارو نکنم . فقط گفتم : جلوی دو تا بزرگتر کوچیکتر ها باید سنگین باشن . مثل اینکه یادتون رفته اینجا قوانینی داره . صد سال نیست که رفتین اروپا ...
 الانم با چند سال پیش فرق نکرده . هنوز زشته کوچیکتر جلوی بزرگتر پاشو دراز کنه . این تازه به نظر شما یه مسئله کوچیکه پس می بینیم باید حواسمون به مسائل بزرگتر بیشتر باشه ، روشن شد یا بازم توضیح بدم ؟ نگاه تندى بهش انداختم و رفتم سراغ بشقاب ها و به تعداد گذاشتم کنار . بعد قاشق و چنگال و نمکدون!
 بهرود هم مثل رب النوع دق و ایستاده بود و نگام می کرد آخر سر پرسید :
 من چی کم داشتم ؟ حرصم گرفت ، شونه بالا انداختم : خیلی به فکر کردن احتیاج نداره فقط دو دقیقه!

بی اعتنا به طرف یخچال رفتم ژله ها رو آوردم بیرون بهرود دو قدم به طرفم برداشت : هنوزم دیر نشده.

با ناراحتی گفتم : این حرف از شما بعیده ! قباحت داره.

زیر لب غر غر کرد و رفت بیرون ! داشتم سس سالاد رو حاضر می کردم که بهنوش اومد تو آشپزخونه . از اونجای که خیلی عصبانی بودم پاچه شو گرفتم : کدوم گوری بودی تا الان ؟ همیشه مثل دم به من وصلی اونوقت یه ساعته که من اینجام و تو نیومدی.

- چه خبره ؟ قاطی کردی ؟ خوب کار زیادی نمونده بود.

نمی دونم چرا بیخودی به اون پریدم . زیر لب معذرت خواستم . بهی با خوشرویی گفت : عیب نداره حالا بیا بریم میز رو بچینیم.

زن عمو برای شام خیلی تدارک دیده و غذا های خوشمزه ای پخته بود ، من که عاشق کوکوی کلمش بودم . هر وقت درست می کرد من از همیشه بیشتر می خوردم.

با این که اون شب رنگ و روی غذا ها خیلی اشتها برانگیز بود ولی من میل نداشتم . یه کم غذا تو بشقابم کشیدم و شروع به خوردن کردم . چند لحظه بعد پارسا با کنجکاوی پرسید : بهرود باهات چیکار داشت ؟

از این همه دقت تعجب کردم چون خونه عمو طوری بود که اصلا سالن پذیرایی به آشپزخونه دید نداشت و برعکس ! به آرومی گفتم : با من کاری نداشت.

یه کلمه گفت : « آهان » و من احساس کردم منظورش اینه که خر خودتی!

نمی دونم چرا اونشب به زمین و زمان شک داشتم شایدم از فشار روحی و استرسی بود ، نمی دونم!

اون شب با تموم دلهره ها و اضطرابهاش گذشت . اما شب تا صبح ز شدت سردرد و تب درست نخوابیدم . مدام کابوس می دیدم و از بلندی پرت می شدم . هم اون شب هم شب بعدش.

صبح شنبه با هزار بدبختی حاضر شدم و رفتم دانشگاه شاداب و ساغر با سوالاشون دیوونه م کردن ، می خواستن در عرض پنج دقیقه از همه چی سر در بیارن . براشون همه چی رو تعریف کردم و هر کدوم نظری می دادن . مهمتر از همه از برخورد و رفتار پارسا خیلی خوششون اومد.

در طول روز یه مرتبه پارسا رو توی راه پله دیدم و به آرومی با سر به همدیگه سلام کردیم . اون روز تا آخر وقت کلاس داشتم و جونم داشت در می اومد . جلوی در دانشکده با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم طرف ایستگاه اتوبوس که صدای خسرو تو گوشم زنگ زد : حالتو می گیرم دختر ... حالتو می گیرم.

برگشتم طرفش ، صورتش بنفش شده بود و چشماش سرخ قیافه اش زشت و چندان آور به نظر می اومد : حالا دیگه کارت به جایی رسیده که از من شکایت می کنی جوجه ؟ دلم هری ریخت پایین ، ولی نگاهی تحقیر آمیزی به سر تا پاش انداختم و به راهم ادامه دادم بیشتر می و گستاخی رو از حد گذرونده بود دست انداخت و بند کیفم رو کشید : با تو دارم حرف می زنم.

دوباره بی توجه بهش راه افتادم ، صدای فریادش منو سر جا میخ کوب کرد : وایسا سر جات. برگشتم و با خشم نگاهش کردم . تموم ترسم تو یه لحظه ریخت . یه قدم به طرفش برگشتم : به چه حقی با من اینطوری حرف می زنی ؟ اصلا تو کی هستی ؟

گوشه سبیلشو جوید ، دلم آشوب شد ابروهاشو برد بالا : زبون
درآوردی ؟ - داشتم ولی تو لیاقت جواب دادنم نداری.

دورم چرخید : خوبه خوبه ! ببین دختره...

وسط حرفش پریدم ! مواظب حرف زدنت باش.

پوزخند زد : خوشم اومد ... خوشم اومد ... نه اونقدرام بیزبون نیستی.

جلو رامو گرفته بود : از سر رام برو کنار.

- اگه نرم ؟

دستمو بردم بالا ، دوست داشتم با تموم قدرت می زدم تو صورتش ، ولی از تصور تماس

دستم با صورتش چندشم شد . برای همین دستمو مشت کردم و با حرص کوبیدم رو

کلاسورم . با لحن تهدید امیز بهش گفتم : یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه سر راه من سبزشی

و واسم مزاحمت ایجاد کنی دیگه ساکت نمی شینم.

دستاشو کرد تو جیبش : مثلاً چیکار می

کنی ؟ رامو کشیدم برم : به موقعش می

فهمی.

به حالت تمسخر آمیزی پرید عقب و دستشو گذاشت روی قلبش : وای مردم!

به رام ادامه دادم ، خسرو گفت : با من بد تا کردی ، منتظر نتیجه ش باش . کینه خسرو معروفه

یادت نره.

دلم ریخت . ولی به روی خودم نیاوردم و راست و مستقیم رفتم طرف ایستگاه اتوبوس .

خوشبختانه همون موقع اتوبوس رسید و سوار شدم و از اونجاییکه بخت باهام یار بود یه

صندلی خالی گیر آوردم و نشستم.

ظاهرا یه جنگ آشکار بین من و خسرو شروع شده بود که البته نه منصفانه بود و نه عادلانه! سعی کردم به این مسئله فکر نکنم ولی نمی شد تا خونه ذهنم درگیر این ماجرا بود و آخر و عاقبتش . اگه از دانشگاه اخراجم می شد دست از سرم بر نمی داشت و برام مزاحمت ایجاد می کرد . دوست داشتم از دستش سر به کوه و بیابون بذارم.

از خستگی فقط یه دوش گرفتم و چند قاشق غذا خوردم و خوابیدم. صبح زود بیدار شدم . تصمیم گرفتم یه سر به گلپر بزنم ، تاریخ دقیق زایمانش یادم رفته بود ولی می دونستم همین موقع هاست.

اون روز فقط ساعت اول کلاس داشتم پس حسابی وقت بود وظیفه مو در مقام عمه انجام بدم . کلاسم که تموم شد به طرف خونه تارخ حرکت کردم . سر راه رفتم یه اسباب فروشی و یه اردک بامزه برای برادر زاده به دنیا نیومده م خریدم . واقعیتش هرچی پول داشتم واسه خرید اون دادم . فقط به اندازه ای که ته کیفم خالی نمونه پول باقی موند.

از برخورد دوستانه گلپر تعجب کردم . با اینکه شکمش خیلی بزرگ و راه رفتن واسش سخت بود برام چایی و میوه آورد . به سنگینی نشست . حسابی به نفس نفس افتاده بود : دکتر گفته بچه خیلی درشته و حتما باید سزارین بشم.

- به سلامتی ایشالا... حالا کی بهت وقت داده ؟

- فردا صبح.

- خوشحال شدم : پس به موقع اومدم.

یه ذره فکر کردم : دوست داری پیشت
بمونم ؟ با مهربونی جواب داد : آره از
خدامه.

از جا پاشد : بیا بریم اتاق بچه و سیسمونی رو ببین ... راستی
خبرداری دختره ؟ دستامو از خوشحالی کویدم بهم : قربونش
بره عمه اش.

دنبال گلپر رفتم اتاق خواب بچه . ترکیب رنگ وسایلیش صورتی و قرمز و سفید بود.
خیلی به چشم می اومد.

گلپر با بی حالی به دیوار تکیه داد : یه ماه پیش این تخت و کمد رو سفارش دادیم.

قرار بود زود حاضر شه و ما یه جشن کوچولو بگیریم اما تا پریروز حاضر نشد!

-همه چی خیلی قشنگه مبارک باشه به سلامتی!-مرسی!-خوب حالا این کوچولو خوشگل

اسمش چیه؟-باورت می شه هنوز اسمشو انتخاب نکردیم؟باورم نشد:وا!چرا؟-نشد دیگه.با

مهربونی پرسید:اسمی تو نظرت نیست؟تا اون لحظه به این فکر نکرده بودم : نمی دونم ...

راستش اسم خودت خیلی قشنگه بهتره اسمی انتخاب کنی که به اسم خودت بیاد چه می دونم

مثلا گلشید یا گیسو گلشن...هیجان زده گفت: همون اولی که گفتی قشنگه گلشید اره اسمشو

می زارم گلشید.از خوشحالی صورتش را بوسیدم باورم نمی شد... گلپر درست همون گلپر

پارسال پیارسال بود نه گلپر چند ماه پیش با خوشحالی گفتم:راستی عمه واسه این گلشید

کوچولو هدیه آورده همین جا صبر کن برم بیارمش...با عجله رفتم و جعبه کادو را اوردم و

اردک را از داخلش خارج کردم گلپر تشکر کرد:چقدر خوشگله دستت درد نکنه زحمت

کشیدی.رو شکم برجسته اش دست کشیدم :قابل گلشید خانم رو نداره.همون لحظه بچه

حرکت کرد به دفعه ترسیدم و دستمو عقب کشیدم: وای! گلپر خندید: نترس بابا چیزی نیست بچه تکون می خوره دیگه. حرکت ماهی وار گلشید خانم از زیر لباس گلپر معلوم بود به لحظه به طرف شکمش خالی می شد و اون طرف پرتر اشک توی چشمم جمع شد نمی دونم چرا ولی حس عجیب غریبی داشتم گلپر پرسید: چیه؟! گفتم: طوری نیست به پرز عروسک حساسیت دارم. توی ویتترین عروسک ها جایی واسه اردک پیدا کردیم و از اتاق اومدیم بیرون بعد مشغول صحبت و میوه خوردن شدیم. گلپر گفت: هرچی بخورم تا امشب از سر شب به اونور نباید چیزی بخورم- با این وضعیت که تو می خوری می بایست از دیشب رژیم می گرفتی.. خوب دختر جون لابد باید معده ات خالی باشد کمتر بخور شکلات روبلعید: فکر کنم رنگ بچه قهوه ای بشه بس که این مدت شکلات و کاکائو خوردم.- عوضش شیرین و خوردنی می شه. ظرف شکلات رو از جلوی گلپر برداشتم: زیاده روی نکن برات خوب نیست. لباسو مثل بچه ورچید: خواهر و برادر لنگه هم هستین تارخ همین طوریه نمی زاره هیچی بخورم. خودش به حرف خودش خندید: شونزده کیلو وزن

اضاف کردم خیلخه خدا کنه بعدش لاغر بشم. دلداریش دادم: غصه نخور لاغر می شی. از جا پا شدم: برم به زنگ بهعموینا بزنم منتظرم نباشن. یادام امد هنوز از پارسا تشکر نکردم به طرف تلفن که رفتم گلپر گفت: تا تو تلفن می کنی من هم به دوش بگیرم دیگه فرصت نمی کنم. از خدا خواسته اول به پارسا تلفن کردم گوشی رو برداشت: جانم-سلام.- بهبه سلام حال احوال؟ پارسال دوست امسال اشنا کم پیدایی. شرمنده شدم: معذرت می خوام دیروز تا اخر وقت کلاس داشتم و وقتی رسیدم خونه دیر بود اونقدر خسته بودم حد نداشت.- حسابی زحمت کشیده بودین از طرف من از خانواده عمو تشکر کن.- خواهش می کنم.- راستی شماره جدید کجایی؟ از لحن پر از وسواسش خنده ام گرفت: خونه برادرم هستم- خوب سلام

برسون. شیطنتم گل کرد: به کی سلام برسونم؟ صدشاش شوخ بود: پس اونام در جریان نیستن. چند لحظه سکوت کرد و جدی تر گفت: اگه متوجه بشن چی؟ -خوب خیلی بد می شه هم ابروم می ره هم از دستم دلخور می شن. -بهتر نیست بهش بگی؟ -اگه بدونن که هم بهتره هم من راحت تر می شم ولی در اون صورت به گوش زن دائیم می رسه و بعدش شهره خاص و عام می شم و روزی که بگم نامزدی بهم خورده عالم و ادم می فهمن و انگشت نما می شم. -راست می گی اینم یه حرفیه! -بحر حال زنگ زدم از شب جمعه تشکر کنم قبول زحمت کردی اومدی. -اتفاقا به من خیلی خوش گذشت اما فکر کنم وجود من برای اقا بهرود خیلی خوش ایند نبود! اهی کشیدم: با این حال دست از سرم بر نداشته. صدشاش گرفت: راست می گی؟ -اره تازه از وقتی فهمیده نامزد دارم شروع کرده پرسه زدن دورم و همه اش می خواد بدونه راهی هست این نامزدی به هم بخوره یا نه؟! -باورم نمی شه چقدر رو داره این دفعه باش خوشک تر و جدی تر صحبت می کنم. ته دلم خوشحال بودم که بهرود به این زودیا می ره و دیگه همدیگه رو نمی بینن. جواب دادم: پاش که برسه اون ور منو یادش می ره. سکوت بینمون برقرار شد چند لحظه بعد پارسا گفت: شنیدم از این پسره شکایت کردی؟ جا خوردم: شما از کجا می دونی؟ خیلی جدی گفت: اینش مهم نیست فقط می خوام بدونم چرا؟ -چند وقت پیش نزدیک بود با موتور بهم بزنه چند باری هم زنگ زده خونه عمونمی دونم شماره اونجا رو. و از کجا پیدا کرده... -مطمئنی همه چی رو بهم گفتی؟ خندیدم؟ چطور مگه مرموز بود: اخی دوباره دیروز یه چیزایی شنیدم. -جاسوساتون خیلی خوب به کارشون واردن بینم نفس کشیدن منو گزارش می دن؟ -نمی خواستم ناراحتت کنم برام مهمه حالا که قرار شد بهت کمک کنم دوست دارم این مشکلو هم حل کنم که لااقل یه کار درست و کامل انجام داده باشم به نظر من این خسرو ادم مزاحم و خطرناکیه! -متاسفانه همین طوره... واقعا نمی دونم از دستش چی

کار کنم؟-حلمش می کنم. دستپاچه گفتم: دوست ندارم به خاطر من با این ادم بی سروپا درگیر بشین.- منم خوشم نمی اد اون ادم بی شخصیت به پروپای توپیچه. انگار راست راستی باورش شده بود نامزد منه خندم گرفت با این حال به روی خودم نیاوردم :اگه یه بار دیگه اذیتم کنه بازم ازش شکایت می کنم-اگه خدایی نکرده تا اون موقع کاری دستت نداده باشه به نظر می رسه کلش بد جووری خرابه. راست می گفت ولی بیشتر از این جایز نبود درگیر مشکلات من بشه تا همین جا هم به قدر کافی در حقم لطف کرده بود موضوع حرفو عوض کردم: دارم عمه می شم-مبارک باشه. امروز اومدم یه سر به خانم برادرم بزnm فهمیدم فردا صبح قراره دختر خوشگلش دنیا بیاد.-پس حسابی خوشحالی از قول منم تبریک بگو از طرف یه هم دانشگاهی.-چشم این طوری موردی نداره ببخشین خیلی مزاحم شدم.-نقطه اشو بردار.-

مرسی لطف داری امری باشه؟!-عرضی نیست فقط مواظب خودت باش و اگه مشکلی ام پیش اومد به من بگو.-حتما. خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم حس خوبی به پارسا داشتم و خدا رو شکر کردم ادم با اصل و نسب و خدا شناسیه و از وضعیت من سو استفاده نمی کنه زنگ زدم خونه عمو بهرود گوشی رو برداشت و گفت جز اون کسی خونه نیست مختصر و مفید براش توضیح دادم که شب

خونه نمی ام پرسید: با نامزدتی؟ گوشی رو دست به دست کردم :نخیر خونه تارخم بهنوش اومد خوشحال می شم تماس بگیره سلام برسون. بدون اینکه منتظر خداحافظی اش بشم گفتم خداحافظ و گوشی رو گذاشتم. پسره پرو حالا خوبه روز اول اصلا نگاه منم نمی کرد حالا چی شد که اینقدر حواسش متوجه منه؟ بازم خدارو شکر تازه متوجه من شده والا از روز اول بساط داشتیم. یه چایی واسه خودم ریختم بعد رفتم پشت در حموم: گلپر حالت خوبه؟ صداش اومد :

اره

میخواهی پیام پشتت رو بشورم؟

این روزا یه لیفای بلندی هست که کار شخص دوم رو انجام میده.

خندیدم: یادم رفته بود فکر کردم دوره کیسه کشیه.

برگشتم طرف مبل و نشستم و چای خوردم. گلپر حوله بتن از حموم اومد بیرون. نگاه نکن مثل

یه استوانه کلفت شدم و تو حوله جا نمیشم.

رومو برگردوندم تا گلپر بره تو اتاق با اینکه حسابی ورم کرده بود هنوز چشاش آدمو

میگرفت و صورتش قشنگ و دلنشین بود رنگ سبز چشاش شفافتر و براقتر شده بود.

تلفن زنگ زد گلپر از اتاق گفت: ترمه جون گوشی رو بردار.

گوشی رو برداشتم بهی بود بعد از رد و بدل کردن خبرا گفت: به حساب

بانکی ات سر زدی؟ نه چطور مگه؟

عمو زنگ زد و گفت پول ریخته به حسابت.

از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم: راست میگی؟ حسابی بهش احتیاج داشتم. فردا گلپر

زایمان میکنه و من حتی پول نداشتم یه دسته گل براش بخرم.

بهی تبریک گفت و بعد خواست با گلپر حرف بزنه. خداحافظی کردم و گوشی رو دادم

گلپر. اونا مشغول صحبت بودن که تارخ در رو باز کرد و اومد تو از دیدنم خوشحال شد: آفتاب

از کدوم طرف دراومده ببینم نکنه راه گم کردی؟ صورتشو بوسیدم: اتفاقا این یه مرتبه رو

درست اومدم.

تارخ کیفشو انداخت رو مبل: خیلی خوش اومدی.

چایی تازه دمه میخوری برات
بریزم؟ نه تو این گرما چایی
نمیچسبه آب بیار.

براش یه لیوان آب خنک آوردم و چند لحظه بعد گلپر هم اومد و بما ملحق شد.
تارخ محو تماشای مسابقه فوتبال بود. گلپر آروم بهم گفت: از سزارین میترسم اصلا از اتاق عمل
میترسم.

بچه نشو. تو روز چند هزار نفر عمل میکنن سزارین که دیگه الان نقل و نباته ترس نداره که.
نذر کردم اگه هم خودم هم بچه سالم اومدیم بیرون تا جاییکه از دستم بر میاد به خانواده
فقیر کمک کنم.

لبخند ارامش بخشی زدم: پس با این حساب خودتو بیمه کردی حالا غصه چی رو
میخوری؟ ایشالا صبح میری اتاق عمل و خیلی راحت دسته گلت بدنیا میاد امشب هم زود
بگیر بخواب که دیگه یه خواب آروم گیرت نمیداد خانوم میخواد بغل گوشت یه سره
ونگ بزنه.

گلپر پرسید: فردا باهام میای بیمارستان؟
چه سوالیه؟ معلومه که میام مثل اینکه دارم عمه میشمها! اونم واسه اولین بار میخوام اولین
نفری باشم که گیس گلابتون رو میبینم.

مرسی که میای البته مامانم هم قراره بیاد ولی به دلگرمی بیشتری احتیاج دارم.
بخدا توکل کن و هیچ نگران نباش.

با اینکه شنیدن خبر حضور زندایی توی ذوقم زد ولی هیچی نگفتم بالاخره مادر گلپر بود و حضورش واجب و طبیعی! منتها تو دلم خدا خدا میکردم که بهم گیر نده که اصلا حوصله شو نداشتم.

صبح زود با گلپر و تارخ راهی بیمارستان شدیم. ساک و وسایل بچه روی دوش من بود. بعد از تشکیل پرونده و انجام کارهای مقدماتی گلپر رفت برای زایمان حاضر بشه از خدا خواستم مادر و بچه هر دو سلامت باشن. تارخ حسابی دستپاچه و نگران بود و مدام قدم میزد. یه ساعت بعد گفتن قراره گلپر به اتاق جراحی منتقل بشه... یه لباس و کلاه سبز تنش بود اما تو نگاهش اضطراب و دلهره موج میزد. رو بهش گفتم: چه خوشگل شدی لباست خیلی بهت میاد درست رنگ چشما ته.

خندید: مامانم نیومد؟

تارخ جواب داد: تو راهه دیگه میاد.

گلپر آه کشید: برامون دعا کنید.

تارخ از حضور من شرم داشت رومو برگردوندم که یعنی حواسم نیست و تارخ پیشونی گلپر رو بوسید: نگران نباش با دکترا صحبت کردم اطمینان داد که مشکل خاصی در بین نیست. گفتم: نازک نارنجی نباش تازه از یه ساعت دیگه راحت میشی و یه نفس میکشی. خسته شدی بس که لنگ و لگد این دختر شیطون رو تحمل کردی.

پرستار تخت رو هل داد گلپر واسمون دست تکون داد براش بوسه فرستادم خدا همراهت. بعد از رفتن گلپر منم از بیمارستان زدم بیرون با کارتم پول گرفتم و بعد رفتم گلروشی یه دسته رز سفید خریدم.

وقتی برگشتم زندایی اونجا بود و با دیدن من گفت: دیدی به موقع نرسیدم بچه ام چشم براه موند.

چیزی نشده که تا نیم ساعت دیگه اونو میبینید هم گلپر و هم دختر خوشگلش رو دایی چطوره؟ خوبه سلام رسوند.

روی نیمکت کنارش نشستم. برخلاف قبل با لحن مهربونتری حال همه رو پرسید و آخرش ازم خواست بی معرفت نباشم و بهش سر بزنم. چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. یعنی چی شده بود که زندایی از در آشتی و سازش دراومده بود. خواستم خوش بین باشم احتمالا متوجه اشتباهش شده.

ولی سنگینی وزنه بدبینی بیشتر بود از روز اول چشم دیدن سودی جون رو نداشت احتمالا لابد به گوشش رسیده مشکلات د رحال حل شده دیده صرفه به اینه مهربون باشه. بر شیطان لعنت بجای اینکه برای سلامتی زن برادرت و بچه اش دعا کنی نشستی فکرای بد میکنی.

بچه گلپر مثل قرص ماه بود پوست صورتی و موهای مشکی داشت اونقدرم فضول بود که چشماش رو نمیست.

زندایی گفت: جل الخالق انگار ترمه دوباره دنیا اومده.

خودمو لوس کردم: به شما میگن مادر آینده نگر دخترتونو دادین به یه خونواده خوشگل که نوه های خوشگل و ناز داشته باشین و کیف کنین.

زندایی از دنده چپ بلند شده بود: حالا خوبه دخترم خودش خوشگله.

بر منکرش لعنت زندایی تازه من دعا میکنم رنگ چشاش به مامانش بره.

زندایی تو چشمای فضول خانم خیره شد: مثل اینکه سبزه.

فضول خانم که دیگه قرار شد گلشید صداش کنیم از دهنش صدا در آورد گلپر گفت گرسنه اس.

تایید کردم:آره باید گرسنه باشه تازه تو رو باید یه شرکت بزرگ لبنیاتی ساپورت کنه ماشالا روزی دو لیتر شیر باید بخوره.

زدم به میز:بزنم به تخته اندازه یه بچه چند ماهه است...

رو به تارخ پرسیدم:چند کیلویه؟

تارخ با غرور و افتخار گفت:چهار کیلو و ششصد گرم قدشم ۱۵ سانتیمتر!

خندیدم:ماشالا بچه غوله.

گلپر تایید کرد:سبک شدم.

زندایی بهش توپید:بس که نشستی خوردی و خوابیدی.باز خدا رو شکر هر دو سالمین هی

بهت گفتم روزی نیم ساعت راه برو گوش ندادی که ندادی!حالام باید شکمت رو محکم

ببندی شل و آویزون نمونه والا پدرت در میاد تا هیكلت درست بشه.

یه نگاه به ساعت انداختم:باید برم خونه عمو.کتابام رو بردارم و برم دانشگاه کلاس دارم.

تارخ و گلپر و زندایی ازم تشکر کردن جواب دادم وظیفه ام بود.

رو به گلپر پرسیدم:شب اینجا میمونی؟

زندایی جواب داد:آره یه شب نگهش

میدارن.

با تردید گفت:امشب من نمیتونم پیام پیشش اگه تو کاری نداری زحمتش رو بکش.

تو دلم گفتم آهان دلیل خوش اخلاقی...

با خودم دعوا کردم خجالت بکش هر چی باشه تو عمه ای و وظیفه داری.

لبخند زدم: چه زحمتی! میام.

زندایی صورتو بوسید: قربون دستت! البته فقط یه امشب زحمتش به عهده توئه! از فردا شب خودم هستم داییت یه کم حال نداره و امشب باید بهش برسم.

ناراحت شدم: بلا دوره ایشالا چی

شده؟ سر تکون داد: نمیدونم

نمیدونم!

دیگه بیشتر از این جایز ندونستم چیزی پرسم خداحافظی کردم و صورت همه رو بوسیدم

و از اتاق اومدم بیرون تارخ تا جلوی بیمارستان همراهم اومد و توضیح داد یه نفر مقدار

زیادی پول از دایی قرض گرفته و حالا پس نمیده! برای همین فشار خونش مدام میره بالا!

دلم برای دایی بیچاره سوخت و ته دلم دعا کردم مشککشون حل بشه و به فکرای بد اجازه

ندادم فکرمو تسخیر کنن. با اینحال دست بردار نبودن به عدالت پنهان خدا ایمان

داشتم ولی محکوتر شد، اما در حین حال دوست نداشتم زمین خوردنشون رو ببینم. تا

خونهمو فکرم مشغول این مسئله بود. وسایلم رو برداشتم و به زن عمو گفتم شب بر نمی

گردم و به طرف دانشگاه رفتم. کلاس که تموم شد سر شب بود، از بچه ها خداحافظی کردم

و تصمیم گرفتم با تاکسی خودمو به بیمارستان برسونم، سوار که شدم پشت سرم یه نفر

نشست تو ماشین و گفت: سلام.

از دیدن پارسا خوشحال شدم: سلام اینجا چکار می کنی؟!

کیفش رو گذاشت بینمون: چند لحظه پیش دیدمت پیش خودم گفتم برسونمت.

-آخه زحمته...

- نه بابا حالا کجا داری میری؟!

با یادآوری صورت قشنگ گلشید قند تو دلم آب شد : دارم می رم بیمارستان ، شب پیش خانوم برادرم بمونم و دختر خوشگل نازنازیش رو بغل کنم.

با آب و تاب راجع به شکل ، شمایل ، قد و وزن گلشید توضیح دادم و پارسا با اشتیاق گوش می کرد ، یه لحظه به خودم اومدم : ببخشین زیادی هیجان زده شدم ! ممکنه علاقه ایبه شنیدن این چیزا نداشته باشی.

-خیلیم دوست دارم چون منم هیچوقت دایی و عمو نمی شم.
ناخودآگاه گفتم: اخی، طفلکی!

غش کرد از خنده ، تعجب کردم :چرامی خندی؟!

میون خنده گفت :به لحن تو ! خب حالا این پری اسمونی شبیه کیه؟!

-مادربزرگش گفت "درست شکل منه" انگار من به دنیا اومدم ،البته ناگفته نمونها یک کیلو تفاوت وزن، این گلشید خانوم واسه خودش پهلونیه!

سرتکون داد : پس باید بچه خوشگلی باشه!

رنگ به رنگ شدم و هیچی نگفتم . پارسا ازم اسم بیمارستان رو پرسید و بعدم از راننده خواست ما رو دربست برسونه ، در کمال تعجب ازش تشکر کردم ، جلوی بیمارستان از راننده خواست منتظرش بمونه و بعد یه سبد گل اماده از گلفروشی جلوی بیمارستان گرفت . یه سبد پر زارز قرمز که داد به من : اینم واسه این که عمه شدی.

هاج و واج موندم : منو شرمنده کردی.

-قابل تو رو نداره ، تو هم هدیش کن به گلشید کوچولو!

-مرسی!

اهی از سر حسرت کشید: بزار منم بفهمم دایی شدن یا عمو شدن چه طعمی داره!
دلم واسش سوخت: یکم که جون بگیره میارم ببینیش.
خندید: بابا اون که پهلوونه و جای نگرانی نیست.
- ترس من از مامانشه نه خودش.
- خب حالا برو که دیر وقته.

از پله ها بالا رفتم ، و وقتی روم رو برگردوندم هنوز ایستاده بود و نگام می کرد ، واسش دست تکون دادم و وارد بیمارستان شدم . حس عجیبی داشتم ، اعترافش سخته ولی به پارسا علاقمند شده بودم ، اونم تو همین چند تا برخورد ! راستش رفتاراش طوریه که ادم جذبش میشه . " وای نه ، نه ! نباید بزارم اینطوری بشه . باید ریشه این عشق و علاقه رو همین جا خشک کنم . اون وقت دو روز دیگه چطوری می تونم ازش دل بکنم ؟!! "

چهره اش جلوی نظرم مجسم شد . در حین اینکه خیلی خوش برخورد و مهربون بود ، شرم و حیا تو نگاهش موج می زد ، لبخندش جذاب و گبرابود و حرف زدنش منو سر جام خشک می کرد . به خودم نهیب زدم : بسه دیگه ، خاک تو سرت کنن ! این طوری که پیش بری که چهر صباح دیگه خل وضع میشی ! روزی که بهرود دست از سرت برداره و عمو و زن عمو بی خیالت بشن و پارسا بره دنبال زندگیش می خوای چه غلطی بکنی ؟! سعی کن حد و اندازه خودتو بشناسی ، تا همین الانشم پارسا خیلی در حقت لطف کرده ، یه جورایی بزرگواری می کنه ، تو هم سعی کن حواستو جمع کنی و احترامت رو نگه داری .

اره ، از همین الان ساعتی چند مرتبه برا یخودت تکرار کن که پارسا فقط اومده کمکت کنه ، همین ! بی خودم بهش دل نبند!

از جمله ای که به نخودم گفتم تعجب کردم ، به خودم که دیگه نیم تونستم دروغ بگم ، من دل بسته پارسا شده بودم !

" خدا کنه زودتر بهرود بره ، هر قدر زمان بیشتری بگذره دل کندن واسم سخت تر میشه.
"همین طور تو خودم بودم و فکر می کردم که تنه سختی بهم خورد ، اقای که عجله داشت با شرمندگی معذرت خواهی کرد و رفت . تقصیر خودم بود ، مثل مجسمه وسط راهروی بیمارستان خشکم زده بود . به جای رفتن با اسانسور از پله ها بالا رفتم.
تارخ پیش گلپر بود ، از بابت دسته گل تشکر کردن و نیم ساعت بعد تارخ رفت . گلشید کنار گلپر اروم خوابیده بود

، دوست داشتم تو بغلم بچلونمش! رفتم جلو و انگشت زدم رو بینیش :قربونت برم عسل!
رو به گلپر گفتم :نمی دونی چقدر دوستش دارم ، جونم واسش در می ره ! پدر سوخته هنوز نیومده خودشو تو دلم جا کرده . فک نمی کردم عمه شدن این قدر مزه داشته باشه.

گلپر پشت چشم نازک کرد:برو دعاشو به جون بکن که عمت کردم.
گلشید چشم باز کرد و دهن کوچولوش دنبال سینه گشت ، بغلش کردم ، بغلش کردم.
گلپر اعتراض کرد: می خوابید دوباره!

بهبش دهن کجی کردم :دوست دارم بغلش کنم ، چی می گی!؟

-دو روز دیگه که بغلی شد اونوقت تو هستی بغلش کنی!؟

-به این چند دقیقه بغلی نمیشه نترس!

شروع کردم به زبونه بچگونه با گلشید حرف زدن ، اونم فقط زل زده بود بهم . چند دقیقه بعد گلپر گفت : عمو و زن عمو زحمت کشیده بودن و بعد از ظهری اومده بودن.

اشاره به یخچال کرد : یه جعبه شیرینی تر هم آوردن ، دوست داری برو بخور .
 یه دفعه ضعف کردم ، یادم اومد هنوز نهار نخوردم . همون طور که گلشید بغلم بود رفتم و
 جعبه رو از یخچال اوردم بیرون و دوتا شیرینی پشت سر هم خوردم : داشتم می مردم از
 گرسنگی!خدا عمو اینا رو خیر بده ... تو شام خوردی؟

گلپر چهره رو هم کشید :اره ، یه غذای بی مزه بیمارستانی ، اصالت از غذای بیمارستان خوشم
 نیاد.

خوش به حالت که همونم خوردی! من که از صبح به جز یه چای و دو تا خرما و ایم دو تا
 شیرین هیچی نخوردم.

گلپر خیلی مهربون شده بود : حالا با شیرینی خودتو سیر نکن ، تارخ رفته واست پیتزا بگیره!
 با خنده گفتم : چقدر مهربون!
 گلپر قرمز شد : طعنه می زنی!
 گفتم نه باور کن.

برای اینکه حرف رو عوض کنم پرسیدم : راستی عمو اینا خوب بودن؟!
 گلپر تکون خورد و صورتش از درد جمع شد ، معلوم بود خیلی درد داره :خوب بودن و
 گفتم بهرود واسه اخر هفته دیگه میره.

یه نفس راحت و صدادار کشیدم ، گلپر تعجب کرد : یعنی چی؟!مگه رو کول تو سوار شده؟!
 بعد با شیطنت پرسید : نکنه دلش پیش دختر عموش گیر کرده؟!
 هول شدم : نه بابا! اون قدر سمن داره که یاسمن توش گمه ، خب پس داره میره ؟

-اره شب قبل از رفتنش مهمونی دارن ، عمه جون و بابا هم قراره بیان ! هم برای رفتن بهرود ، هم برای دیدن نوه کوچولوشون . البته ترنج به خاطر مدرسه اش نمی تونه بیاد و نورنگ (یا تورنگ) هم به خاطر تنهایی اون قراره بمونه

- کی میان ؟

-دو روز قبل از مهمونی!

"پس این نمایشنامه تا پونزده بیست روز دیگه تموم میشه؟! " ته دلم نه خوش حال بودم نه ناراحت ! مونده بودم با چه رویی تو صورت بابا و سودی جون نگاه کنم . صدای گلپر افکارمو برید :چیه از رفتن بهرود ناراحتی!؟

پوزخند زدم :هر چی کلاغه از درخت گردو دور ، به نفع درخت گردو!

پیروزمندانه گفت : پس خبراییه!؟

شونه بالا انداختم و با ملایمت گلشید رو گذاشتم کنار مامانش ، معلوم بود بدش نمیومد
 خبرایی باشه :منتها من و اون به درد هم نمی خوریم ، من که تحمل ندارم دو دقیقه باهاش
 حرف بزنم ، سر دقیقه سوم دلم می خواد بزنم توی دهنش، زندگی که جای خود داره!

گلپر خندید : اگه اینطوریه که هیچی!

صورت گلشید رو نوازش کرد و لبخند ملیحی روی صورتش نشست ، چقدر صورتش
 خوشگلتر و ملوس تر شده بود ، پس راست می گفتن بعد از زایمان زنها خیلی خوشگلتر می
 شن " عجب خری هستی ها ! چند ساعت بعد از زایمان که نشون نمی ده ، گلپر همین
 طوریش قشنگه. "

صادقانه گفت : به این که اگه تارخ نمی اومد خواستگاریم من دق می کردم.

علاقمند پرسیدم : راست میگی؟

-اره ! دروغم چیه ! من تارخ رو خیلی دوست داشتم ، بیست و چهار ساعت چشمم به در بود
 که شماها بیابین ، مخصوصا تو فصل تابستون ! دوست داشتم یا شما بیابین یا ما ! تارخ که
 دانشگاه تهران قبول شد از خوشی می خواستم پرواز کنم و دیگه روزا رو به امید پنج شنبه می
 گذروندم که تارخ یه سر بیاد خونمون و من معمولا از لای در یه دل سیر نگاش می کردم.
 بعد فاتحانه گفت :البته تارخ هم دست کمی ار من نداشته ها !خودش که می گه دیوونهم بوده.

خندیدم : اینو نگی چی بگی !؟

- دروغ نمی گم !

- می دونم شوخی کردم.

- تارخ همین موقع با دو تا پیتزا اومد تو : خوش می گذره ؟

هول یه جعبه ازش گرفتم الان دیگه اره ، خوب مهمان نوازی می کنین ها !نه صبحونه نه نهار
! خدارو شکر یاد شام بودین.

هر سه خندیدیم . تاریخ بیست دقیقه ای نشست و رفت .بعد پرستار یه سر به گلپر زد و بچه
رو برد . من روی کاناپه دراز کشیدم و اونقدر خسته بودم که خوابم برد.

بیدار که شدم ، گلشید بفل گلپر داشت شیر می خورد، " به نظرم این زیباترین منظریه ایه که
می شد دید ، اوج عشق و محبت بی ریا و خالصانه! "

اون روز ظهر گلپر مرخص شد ، جلوی پاش گوشفند سر بریدن . زن دایی اسفند دود کرد و
از دوده اسفند یه نقطه سیاه گذاشت رو پیشونی گلشید کوچولو و اونم اعتراضش رو به شکل
فریاد نشون داد !نیم ساعتی بیشتر نمودم چون تدریس داشتم ، دو تا شاگرد تو یه روز!

شب خسته و هلاک رسیدم خونه عمو ! شام خورده نخورده رفتم خوابیدم و چه کیفی داشت!
صبح رفتم دانشگاه ساعت اول کلاس داشتم . قبل اومدن استاد داشتم واسه شاداب و ساغر از
گلشید می گفتم که در باز شد و خسرو اومد تو ، شاداب گفت : اینجا چه کار می کنه ؟ شونه
بالا انداختم : محلش نزارین!

بدجوری به خون تشنه بود ، یه سره اومد طرفم : بیا بیرون کارت دارم.

تو چشمای خون گرفتش نگاه کردم : امرتون؟!

- گفتم بیا بیرون کارت دارم.

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم، قد بلند بود و درشت... احساس کردم مقابلش کم آوردم، اما تموم شهامتم رو جمع کردم: اگه حرفی داری می تونی تو قسمت حراست دانشگاه بزنی.

به طرف در راه افتادم: پس چرا واستادی؟! بیا دیگه. هاج و واج مونده بود یه قدم دیگه برداشتم: کارت رو تو حضور دو تا آدم مطمئن بگو. با حرص دستش رو مشت کرد و کوبید به پاش. موقعی که از در کلاس بیرون می رفت نگاه غضب آلودی بهم انداخت: بهم می رسیم.

این حرکت از چشم هم کلاسی ها پنهان نمود، دو تا از پسرها بلند شدن که دنبالش برن، گفتم: ولش کنین، ارزشش رو نداره.

بعد بی حال افتادم روی صندلی، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم صورتهای نگران ساغر و شاداب رو دیدم، تو دفتر آموزش بودم، آب پرتقالی که ساغر جلوی دهنم گرفته بود رو خوردم. یه ذره حالم جا اومد. چشمامو بستم و شنیدم ساغر و شاداب دارن با آب و تاب از جریان مزاحمتهای خسرو می گن، روی این مسئله م تأکید داشتن که قبلا م از اون شکایت کردم.

رئیس آموزش داشت خیال اونا رو راحت می کرد که پی گیری می کنه و از من خواست دو مرتبه شکایت کنم، این مرتبه تعداد زیادی از بچه ها حاضر بودن و همه زیر برگه رو امضاء کردن. در نتیجه کار برای خسرو سخت شد و شرایط بدی به وجود آمد. چون کمیته انضباطی می شد و اگر یه مرتبه دیگه فقط یه مرتبه دیگه مشکلی ایجاد می کرد از دانشگاه اخراج می شد.

از اون لحظه خسرو سرش رو بلند نکرد تو صورت من نگاه کنه. به نظرم این تنبیه براش کافی بود و دیگه دست از سر من بر می داشت. بدجنسانه تو دلم از خدا می خواستم که این ترم هم مشروط بشه و همین طور ترم بعد، چون از دانشگاه اخراج می شد و از توفیق اجباری دیدنش محروم می شدم.

اون روز رئیس آموزش بهم اجازه داد برم خونه، خودش برام آژانس گرفت و من رفتم خونه عمو! حالم خیلی بد بود، پسره ی آشغال تمام توش و توانم رو گرفته بود تو خونه یه سره خوابیدم تا وقتی که بهی اومد، از دیدن رنگ و روم تعجب کرد و از احوالم پرسید. طاقت نیاوردم و با اشک و آه همه چی رو براش گفتم. پیشنهاد کرد تاریخ و کیوان برن سراغش و گوشمالیش بدن. اما خیالش رو راحت کردم که از طرف دانشگاه حمایت شدم.

اولین بار بود با چنین موجود بی منطق و زورگویی روبرو می شدم. آدمی که جز خواسته اش به چیزی اهمیت نمی ده و اگه به اون نرسه هر راهی رو پیش می گیره و به عاقبتش هم فکر نمی کنه. این سوء سابقه ای که براش تو دانشگاه به وجود آمد براش خیلی گرون تموم می شد اما من می ترسیدم، خیلی م می ترسیدم، می ترسیدم یه روز بیرون دانشکده بلایی سرم بیاره و کار دستم بده از همچین آدمی هیچ چیز بعید نیست، از اون تیپ آدماییه که یا باید به چیزی برس، یا درب و داغونش کنه.

روز بعدش خیلی با احتیاط رفتم دانشگاه، همه ش هراس اینو داشتم که موقع از خیابون رد شدن، موتوری، ماشینی بهم بزنه و فرار کنه...

موقع برگشتن ساغر و شاداب تا دم ایستگاه اتوبوس اسکورتم کردن، حتی می خواستن صبر کنن تا اتوبوس بیاد و من سوارشم بعدا برن خونه اشون البته من دلم می خواست اونا

معطل بشن، هنوز داشتیم با هم جر و بحث می کردیم که پارسا با ماشین جلوی پامون ترمز کرد رو به من گفت: سوار شو ترمه، می رسونمت.

رو به بچه ها گفت: شمام بفرمائین.

ساغر گفت: خونه ما نزدیکه مزاحم نمی شیم.

پارسا مؤدبانه گفت: اختیار دارین، بفرمائین در خدمتون باشم.

با اشاره چشم ازشون خواستم سوار شن. بین امون چند جمله ساده احوالپرسی رد و بدل شد ساغر و شاداب جلوی خونه پیاده شدن. شاداب دستشو مثل گوشی تلفن گرفت جلوی دهنش یعنی زنگ بزن.

تا خونه عمو پارسا سکوت کرد. منم تو صندلی فرو رفته بودم و چیزی نمی گفتم، همزمان با زن عمو رسیدیم جلوی خونه، پارسا می خواست بره اما وقتی زن عمو از کسی می خواد بیاد خونه اش دیگه هیچ کس حریفش نمی شه. بنده خدا پارسا تو رو دربایستی گیر کرد و بعد از پارک ماشین اومد تو.

زن عمو برامون شربت توت فرنگی آورد که خیلی چسپید. پارسا هنوز ساکت بود و این سکوتش منو متعجب می کرد رو بهش گفتم: مشکلی پیش اومده؟!

جواب داد: نه، چه مشکلی؟!

_ آخه امروز یه جورایی مرموز شدی.

پا رو پا انداخت و دست گذاشت زیر چونه اش: پس متوجه شدی.

ساده لوحانه گفتم: خوب آره!

نیشخند زد: باز خوب شد یادت اومد پیرسی.

لیوان خالی شربت رو برداشتم: یکی دیگه می خوری بیارم؟ - نه مرسی!

تو صورتم زل زد: نمی خوام بگی چی شده؟!

فهمیدم از جریان دیروز خبردار شده، کی و چطوریش رو نمی دونستم! سرمو انداختم پایین و شروع به هم زدن شربتم کردم، اونقدر که صدای پارسا دراومد: شربته ها! اگه قبر هم توش بود اونقدر که تو هم زدی حل می شد.

خنده ام گرفت و شروع به خوردن کردم. زن عمو به ما ملحق شد: مگه موقع رسوندن ترمه افتخار دیدن شما رو پیدا کنیم.

_ اختیار دارین من که چند روز پیش این جا بودم.

_ خونه خودته پسرم، خونه خودته! هر وقت دلت برای ترمه تنگ شد، بیا این جا، رو دربایستی نکن. اگر حوصله ت سر رفت بیا این جا، تنها تو خونه نمون هم دلت می گیره هم این که وهم برت می داره.

از مهربونی و سادگی زن عمو خنده م گرفت. سرمو تا جای ممکن پایین آوردم که صورتمو نبینه، پارسا جواب زن عمو رو داد و چند دقیقه با هم اختلاط کردن. بعد پارسا رو به من گفت: خسته نیستی با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم؟!

زن عمو جای من گفت: نه چرا خسته اس؟ این روزا دیگه بر نمی گرده باید قدرشون رو بدونین.

رو به من گفت: پاشو عزیزم، پاشو برو حاضر شو و برین بگردین، برای چی کنج خونه می خواین پیش من پیرزن بشینین، دلتون می گیره!

با تعجب گفتم: این حرفا چیه زن عمو؟ خوبه سن و سالی ندارین، تو رو خدا این حرفا رو پیش کسی نزنین ها!

زن عمو گفت: ای مادر، دیگه نه زانو دارم نه دست و پا! برو، برو حاضر شو عزیزم، برو. رفتم تو اتاق حاضر شدم، مرتب به بخت خودم لعنت فرستادم، حالا باید به پارسا چی می گفتم؟! اصلا دلم نمی خواست همه چی رو بفهمه، دوست نداشتم تو معذورات بمونه و خدای نکرده به خاطر من مشکلی براش پیش بیاد.

یه مانتوی پشمی روشن پوشیدم و شال مناسبی انداختم سرم، با شلوار جین و کیف و کفش کرم خیلی می اومد. پارسا که منو حاضر و آماده دید از جا بلند شد و رو به زن عمو گفت: ببخشین زحمت دادیم.

زن عمو بلند شد: خواهش می کنم چه زحمتی.

رو به من گفت: واسه شام دلمه برگ مو می ذارم حتما بیاین، فصلشه.

پارسا مؤدبانه گفت: زحمت نکشین، بیرون یه چیزی می خوریم.

زن عمو با لبخند گفت: این جور مواقع اصرار جایز نیست، چون اون طوری بیشتر بهتون خوش می گذره، برین مادر خدا پشت و پناهتون باشه.

ما رو تا جلوی در بدرقه کرد و در برابر اصرارهای ما حاضر نشد برگرده، جلوی در روشو بوسیدم: قربونتون برو زن عمو، اگه شما رو نداشتم چی کار می کردم!؟

تو گوشم زمزمه کرد: تو با بهنوشم هیچ فرقی نمی کنی، مثل اون واسم عزیزتی.

پارسا در ماشین آخرین مدلش رو برام باز کرد، نشستم، پارسام نشست و راه که افتادیم
صدای نافذ خواننده تو گوشم پیچید:

" هنوز می شه تو چشات خیلی چیزا رو پیدا کرد

می شه با گُگُگُگُگُگُگُ دستای تو خیلی کارا کرد

می شه تو چشمای تو گم شد و مرد

می شه دریا رو به بغض تو سپرد

می شه با چشم تو رنگا رو شناخت

می شه بهترین ترانه ها رو ساخت

می شه تو چشم تو آتیش بازی کرد

می شه با چشم تو تیر اندازی کرد"

تو تن صدا و معنی شعر فریدون فروغی غرق بودم، چشمامو بسته و فقط به شعر گوش می کردم:

" نگو دیره، من از این فاصله ها بد جوری گریه م می گیره

نگو دیره من از این بی خودی ها بد جوری گریه م می گیره

داره گریه م می گیره

داره گریه م می گیره "

صدای پارسا منو از حال و هوای شعر بیرون آورد: هنوزم نمی خوام تعریف کنی؟! ناخود آگاه و غیر ارادی با دست بهش اشاره کردم، صبر کنه، واقعا دوست داشتم به شعر...

گوش کنم، نمی دونم چرا؟! حقیقتش من زیاد به فروغی علاقه نداشتم، فکر می کردم فقط داد می زنه، ولی تو اون لحظه تک تک سلولهای تنم گوش بودن.

(می شه هر قصیده رو با چشم تو اندازه
کرد می شه با چشمای تو قدیمی ها رو
تازه کرد همه کاشی کاری ها، ترانه ها
همه ماشین دودی ها، مثنوی ها می شه
فریاد زد و رفت تا ته دشت می شه دریا
شد و از خشکی گذشت

نگو دیره، من از فاصله ها بد جوری گریه م می
گیره نگو دیره، من از این بیخودی ها بد جوری
گریه م می گیره داره گریه م می گیره اره گریه م
می گیره)

یه مصرع شعرش تو گوشم تکرار می شد، می شه دریا شد و از خشکی گذشت (چقدر قشنگ
بود و چقدر به دل می نشست، ساده و پر معنی!

چند دقیقه ای تو حال خودم بودم، بعد رو کردم به پارسا: معذرت می خوام اصلا این جا نبودم.
با چراغ به ماشین جلویی علامت داد: متوجه شدم، حالا کجا بودی؟!
-تو دریا!

خندیدم، پارسا ماشین رو مقابل یه رستوران شیک پارک کرد، یه رستوران که جلوش اقای
با لباس رسمی محلی ایستاده بود، با تعجب به پارسا گفتم: الان که وقت شام نیست.

ترمز دستی رو کشید: وقت چایی که هست، پیاده شو.

لحنش امرانه و در عین حال صمیمی بود. پیاده شدیم و داخل رستوران رفتیم، روی یه تخت که با پستی تزئین شده بود نشستیم. گارسن منو رو آورد، بازش کردیم. با یه نگاه به لیست خوراکیها گفتم: اون چنان که باید و شاید سنتی نیست.

پارسا تائید کرد: اره، اما دیزی سنگی هاش حرف نداره.

دستاشو پشت سرش قلاب کرد و به راحتی خمیازه کشید، اون وقت پاهاشو دراز کرد: چی می خوری؟ _ فالوده بستنی، لااقل یه ذره سنتی باشه.

پارسا دوتا فالوده بستنی سفارش داد، بعد رو به من کرد که شروع کنم. نمی دو نستم از کجا بگم. هر قدر خواستم که از تعریف طفره برم نشد که نشد! پارسا دوست داشت مو به مو همه چی رو براش بگم، هر چند که خودشم کم از مسائل روز قبل خبر نداشت.

یه کم که گفتم، فالوده بستنی ها رو آوردن. در حین خوردن بازم گفتم. در حین خوردن سر تکون داد: خیلی نگرانم.

_ دلیل نداره که من بابت تمام مشکلاتم شما رو اذیت کنم، تا همین الانشم نمی دونم این همه لطف و محبت شما رو چه جوری تلافی کنم.

سر تکون داد: خوب، دیگه چی؟! باز که من شدم شما! بازم که لحن غریبه شد. قرار بود راحت باشیم، یادت رفته؟!

سر مو بالا انداختم: نه، یادمه.

_ خب، پس چرا بهم نگفتی؟! به نظر خودم من حق دارم دونم، از همون موقعی که منو امین

دونستی و یه سری مشکلاتت رو بهم گفتم و قرار شد کمکت کنم، در برابرت احساس مسئولیت کردم. الانم به نظرم موضوع این پسره خسرو خیلی بفرنج تر و حادثر از موضوع

پسر عموته! بنده خدا بهرود لااقل ازارت نمیده، اعصابت رو خرد نمی کنه، با ابروت بازی نمی کنه ولی این مردک دیوانه اس! یکی باید جلوش دریاد، به همین زودیا قبل از این که مشکل ساز بشه.

بی تفاوت گفتم: حالا که کارش بیخ دار شده، قراره کمیته انضباطی بشه.
 _من که چشمم از این پسره اب نمی خوره. می ترسم اون جوری م ادم نشه. اون کله شقی که من دیدم هر کاری ازش بر می اد. به هر روشی متوسل می شه تا حرفش رو به کرسی بشونه؛ براش مهم نیست چه جوری!

راست می گفتم، به تک تک حرفاش ایمان داشتم. خودم ته دلم اضطراب عجیبی داشتم و حرفای پارسا اون رو چند برابر کرد. یه کاغذ و مداد داد دستم: ساعت و روز کلاسات رو بنویس.

تعجب کردم: چرا؟!

_می خوام داشته باشم. ببینم با من هماهنگی یا نه! یه مدت می خوام رفت و امدت با خودم باشه.
 تو دلم گفتم: حالا خر بیار و باقالی بار کن! یکی بیاد به این اقا بگه این قدر تند نرو!
 اروم گفتم: این که راهش نیست.

خیلی جدی گفتم: فعلا جز این چاره ای نیست!

بعد از چند لحظه حرف دلمو به زبون آورد: نکنه می ترسی بچه ها ما رو با هم ببینن و واست بد بشه؟ جواب ندادم، ادامه داد: جلوی در که سوار و پیادت نمی کنم، فقط می خوام هواتو داشته باشم.

قلبم شروع کرد به تاپ تاپ زدن! حرفاش دلمو می لرزوند به خودم گفتم: این قدر به خودت نگیر، رفتی ازش خواهش کردی یه مدت بیاد نقش نامزدتو بازی کنه اونم داره تموم و کمال این کار رو انجام می ده. نمی خواد تو این مدت مساله ای واست پیش بیاد. پس بی خود به خودت وعده وعید الکی نده که سرخورده و خیط می شی، اون وقت حالت گرفته می شه! هم دلت رفته، هم ابروت!

۱۱

پارسا به حرفش عمل کرد. هر روز منو تا دانشگاه می برد و می آورد و از این بابت مدیونش بودم. خودمم حواسمو جمع کرده بودم. ترس افتاده بود تو دلم و مدام این طرف و اون طرف رو می پاییدم. خوشبختانه بعد از اون جریان دیگه چشمم به خسرو نیفتاد. همین ندیدنش باعث می شد ارومتر باشم. دو روز قبل از رفتن بهرود، بابا و سودی جون اومدن. برای پیشوازشون رفتم فرودگاه، دلم واسشون یه ذره شده بود. به گردنشون اویزون شده بودم و چپ و راست می بوسیدمشون، جلوی گریه م رو هم گرفته بودم.

عمو خیلی اصرار داشت که بیاد فرودگاه، اما من دوست داشتم با پدر و مادرم تنها باشم، به این تنهایی احتیاج داشتم. رو به بابا گفتم: ولخرج شدی، هواپیما سوار می شی؟! سودی جون گفت: نه گلم، بابات اون خونه نقلی ایه رو فروخت. دهنم واموند: چرا!!

بابا خیلی خونسرد گفت: چرا نداره بابا جون، مال سفید واسه روز سیاه خوبه! بعدشم کارگرا خرجی می خوان. نمی شه که ولشون کنم به امون خدا. بعضی هاشون اونجا استخون نرم کردن و جوونیشونو گذاشتن. روا نیست این بی کاری بهشون لطمه بزنه، اره بابا جون.

خندیدم و بازمو حلقه کردم تو بازوش: کار خوبی کردی بابا جون... ماشاا... این قدر ملک و خونه داری که فروش این یکی به جایی بر نمی خوره.

سودی جون با لحن گرفته گفت: یه کوه پول هم باشه و هی از روش برداری و خرج کنی تموم میشه.

بابا گفت: هنوز این قدر هست که بتونیم بفروشیم و به جایی بر نخوره! بعدشم دیگه اخراشه، همین دیروز صبح وکیل گفت نهایت دو ماه دیگه کارا تمومه! تموم تموم!

رو به من کرد: شماها به این کارای مردونه کار نداشته باشین...

چند لحظه به چشمم زل زد، صورتش کدر شد: عموت بهم تبریک گفت:

تو باغ نبودم: تبریک برای گلشید!؟

_ نه عزیزم واسه نامزدی جنابعالی!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. بابا گفت: فکر می کردم عاقلی و راه خوبی پیدا می کنی، با این کارت به بزرگ شدن شک کردم. بهنوش که تماس گرفت فهمید تمایلی ندارم اما بازم کار خودتونو کردین.

لحن بابا سرزنش امیز بود. بد جوری خجالت کشیده بودم. جرات نداشتم تو چشمماش نگاه کنم. اولین مرتبه بود تو زندگیم که بابا این جوری باهام حرف میزد. از دست خودم عصبانی بودم. با کارم باعث ناراحتی پدر و مادرم شده بودم. بابا می گفت و من گوش می کردم تا این که سودی جون مداخله کرد: هات جون انقدر خون به دل بچم نکن. بی چاره چی کار کنه تو شهر غربت؟ خب ما بهش گفتیم یه فکری برای حل این ماجرا بکنه. اونم عقلش بیشتر از این نرسید. حالا شکر خدا بهرود داره میره و چند روز دیگه این بچه بازی بی مزه تموم می شه.

بابا سر تکون داد: حرف و حدیثا چی؟!
 صدام به سختی اومد بیرون: هیچ کس نمی دونه، فقط خونواده عمو...
 بابا اومد حرفی بزنه که سودی جون گفت: کاریه که شده دیگه فکرشو نکن.
 بابا سکوت کرد و من جون تازه گرفتم، اروم گفتم: این فکر بهی بود!
 بابا صداش بلند شد: تو مثل اون، اونم مثل تو؛ هر دو کم عقل.
 سودی جون شماتت بار نگاهم کرد، برای اروم کردن بابا گفت: بچه ان دیگه! عقلشون قد نمیده.
 بابا کنار در ایستاد: به موقعش منو میذارن تو جیبشون! از صد تا سقراط و نیوتون عقلشون
 بیشتر می رسه... نقشه می کشن که عقل جن بهش نمی رسه.
 خنده م گرفت، دستم رو از بازوی بابا در اوردم و گذاشتم جلوی دهنم، بابا ادامه داد: برو خدا رو
 شکر کن که مثل تخم چشمم بهت اطمینان دارم والا می گفتم از قبل... حرفشو خورد و زیر لب
 استغفراللهی زیر لب گفت.

به مقصد خونه عمو ماشین گرفتیم. موقع سوار شدن سودی جون چپ چپ نگام کرد. تحمل
 این برخورد و رفتار رو نداشتم، ناراحت شدم: خب چیکار می کردم؟! آگه این کار رو نکرده
 بودم الان با بهرود اومده بودم پیشواز و چار روز دیگه مجبور بودم درسمو ول کنم و دنبال
 اون برم اون طرف اب و بعد از چند ماه دست از پا دراز تر برگردم، این طوری خوب بود؟!
 بابا شنید ولی به روی خودش نیاورد. ادامه دادم: باور کن سر ده روز دلشو میزدم، اینو مطمئنم!
 محکم تر و بلند تر گفتم: بهنوش که دیگه بد برادرشو نمی خواد، آگه اخر و عاقبت این کار
 خوب بود که خودش پیش قدم نمیشد یه راهی پیدا کنه... این جوری لااقل حرمت فامیلی سر
 جاشه!

دیگه هیچی نگفت. سودی جون من من کنون گفت: حالا این اقا رو کی بینیم؟! بابا با اخم نگاش کرد. سودی جون گره روسری لیمویی رنگش رو محکم کرد: اون وقت اقا داداشت نمی گه این چه پدر و مادر ان که نامزد بچه اشونو تا الان ندیده ان؟

بابا حرف رو عوض کرد: می خوام واسه تو شاداب موبایل بگیرم، این طوری خیال همه راحت. مخالفت کردم: حالا تو این وضعیت موبایل واجب نیست، من نمی خوام! اما فکر کنم شاداب یکی لازم داشته باشه چون تورنگ ۱۱ ساعته چکش میکنه که کی میره و کی می ادا!

بابا گفت: این طوری هر وقت بخوام ازت خبر می گیرم.

دستمو انداختم دور شونه سودی جون: سر کلاس درس که گوشه باید خاموش باشه. غیر از اونم جایی نیستم، خونه عمو ام دیگه! هر وقت بخواین بهم زنگ می زنین.

با تاکید اضافه کردم: من که بدم نمی اد داشته باشم، خیلی م خوبه! اما الان وقتش نیست.

برای این که دل بابا نگیره، گفتم: دو ماه دیگه که مشکل حل شد و کارخونه راه افتاد برام یه خط بگیر با یه گوشی، نه از این گوشی الکی ها، یه گوشی توپ! باید هم عکس بندازه هم فیلمبرداری کنه.

بابا هیچی نگفت. تو طول راه همه به خیابون نگاه می کردیم. جز سر و صدا و بوق کر کننده ماشین ها هیچ صدایی تو ماشین نمی اومد. نزدیک خونه عمو که رسیدیم بابا گفت: به این اقا زنگ بزن و باهش قرار بذار. می خوام ببینمش.

سودی جون دنباله حرفش رو گرفت: می خوام بگو بعد از ظهر بیاد، قبل از اینکه بریم خونه تارخ.

نه خانوم. تو خونه هادی که همیشه. طبق برنامه ما قبلا همدیگه رو دیدیم.

رنگ صورتش سرخ شد و ررو به من گفت: بین منو تو چه گرفتاری انداختی!

هیچی نگفتم. دیگه جلوی خونه بودیم. پیاده شدیم. چمدون ها رو از صندوق عقب برداشتیم و زنگ خونه رو زدیم. همه اومدن استقبال و با بگو بخند رفتیم تو. بهی شربت ابلیمو آورد و نشست. صحبت ها از گلشید شروع و به پارسا ختم شد. اون قدر عمو و زن عمو از محسنات و خوبی های پارسا گفتن که یخ بابا ذوب شد. اما قیافه بهرود دیدنی بود. با یه من غسل نمیشد خوردش. به اشتباه فکر کرده بود پارسا حقش را غصب کرده! جالبه!

تو یه فرصت مناسب زنگ زدم به پارسا و ماقوع رو تعریف کردم. حتی از برخورد نه چندان جالب بابا گفتم و در نهایت اینکه خودش را آماده کنه تا به پدر و مادر من روبرو بشه و احیانا از جانب بابا کم محلی ببینه. حسابی ازش عذرخواهی کردم. بد جوری شرمنده بودم. آگه بابا به پارسا بی احترامی میکرد خیلی بد میشد. پاک ابروم می رفت. چون اون بی چاره خودشم به خاطر من تو هجل افتاده بود. بنده خدا!! اش نخورده و دهن سوخته! اومد ثواب کنه کباب شد. پارسا پیشنهاد کرد بیاد دنبال ما و تا خونه تارخ برسوندمون. با شک و تردید قبول کردم. بعد موضوع رو به سودی جون گفتم تا به بابا بگه... شکر خدا فقط سر تکون داد.

توی دلم دعا دعا می کردم به خیر بگذره!

قرار بود شب خونه تارخ بمونیم، کتابمو جمع کردم و لباس هامو حاضر! سودی جون یه ساک کوچیک و جدید داشت پرسیدم: توش چیه؟!

با شعف گفت: مال نوه خوشگلمه، چند دست لباس و عروسک!

باز کن ببینم.

دست بردم به طرف زیپ ساک، سودی جون زد پشت دستم: خونه تارخ!

دستمو پس کشیدم: چرا همچین می کنی؟! اندید بدید!

سودی جون خندید: قربونش برم، دارم برای دیدنش له له می زنم.

با خرسندی گفتم: زندایی که می گفت شکل منه، پس زیاد واسه دیدنش هول نزن.
بهی گفت: خدا به دور پس خیلی زشته!

بی چاره خوبه صبح تا شب حسرت قیافه منو می خوری!

بهی گفت: خیلی از خود متشکری! اما فعلا جلوی مامانت باید احترامت رو حفظ کنم، عیب نداره، هر چی دلت می خواد بگو.

زن عمو دخالت کرد: زشته دخترا، الان دیگه بچه نیستین باید بهم حرمت بذارین، مخصوصا جلوی نامزداتون. نباید اجازه بدین روشون به روتون باز بشه! شوخی خوبه ولی به جا و به اندازه. هیچ وقت یادتون نره.

رو به بهی ادامه داد: پاشو دختر برو به سینی چایی بیار، دو روز دیگه باید بتونی به زندگی رو اداره کنی. به جوری نباشه که خونواده کیوان بگن) خاک تو سر اون مادرت بکنن که هیچی به تو یاد نداده.

بهی لبش رو گاز گرفت: دور از جون مامان! من اونقدرام بی عرضه نیستم و بلام از پس ا تا مهمون بر پیام. تازه کیوان مثل خودمه به این چیزا اهمیت نمی ده.

صداشو آورد پایین: در ضمن کسی غلط می کنه در مورد من و خونواده ام این طوری حرف بزنه.

بعد بلند بلند خندید. زن عمو صورتش رو چنگ انداخت و رو به سودی گفت: ما اون وقتا رومون نمی شد تو صورت پدر و مادرامون نگاه کنیم اون وقت الان...

سر تکون داد، بهی همین طور که می خندید رفت چایی بیاره. بعد از چایی به ساعت نگاه کردم. دیگه چیزی به او مدن پارسا نمونده بود. در گوش بهی گفتم: فقط دعا کن مشکلی پیش نیاد.

بهم دلدری داد: نگران نباش، بر خورد پارسا اونقدر مودبانه و دلنشینه که اطمینان عمو خیلی زود جلب میشه و از این که تو با اون حرف می زنی ناراحت نمی شه.

می دونستم پارسا بدون یه دقیقه پس و پیش می رسه. برای همین خودم حاضر شدم و به سودی جونم گفتم که حاضر شه.

درست راس ساعت زنگ در به صدا دراومد. رنگ صورت بابا سفید شده بود، غرولند کنان بهم گفت: می بینی ادمو به چه کارایی وادار می کنی؟ باید زمین دهن واکنه و...

حرفشو قطع کردم و با شرمندگی و به نرمی گفتم: خدا نکنه بابا...

دم گوشش گفتم: ببخشین بابا، عقم به همین کار رسید.

با غضب گفت: مگه عقم داری...

با تانی و سنگین قدم بر میداشت. معلوم بود دل خوشی از این کار نداره. با سودی جون و بابا از در او مدیم بیرون. عمو و زن عمو او مدن جلوی در، بهی م نگران بود و شش دانگ حواسش به ما.

پارسا با دیدن ما از ماشین پیاده شد، معلوم بود قبلش رفته کارواش چون ماشین از تمیزی برق میزد.

تو اون وضعیت بغرنج خودمم خنده م گرفت. چون این فکر از ذهنم گذشت: خودشم رفته هیومن واش. نوک دماغش برق می زنه.

یاد حرف زدن بهرود افتادم. سرمو انداختم پایین. پارسا با قدمای بلند اومد طرف بابا که
سیخ ایستاده و دستاش دو طرف بدنش اویزون بود، معلوم بود هیچ تمایلی نداره. پارسا
لبخند به لب اومد جلو: سلام بابا، خیلی خوش اومدین مشتاق دیدار بودم.
دست بابا رو گرفت و دو طرف صورتش رو بوسید: قابل ندونستن بهم خبر بدین پیام فرودگاه
دنبالتون؟!
بعد رفت طرف سودی جون: سلام مامان، حالتون چطوره؟
سرش رو خم کرد و یه تعظیم بلند بالا تحویل داد، طوری که لبهای سوری جون به خنده باز
شد. بعد خیلی با احترام با عمو و زن و عمو و بهی سلام و احوالپرسی کرد.

بلوز کرم و شلوار خاکی رنگ پوشیده بود، شیک و مردونه! دیگه از اون اخم تو صورت بابا خبری نبود، بر خورد پارسا به دلش نشسته بود. توی دلم تحسینش کردم. به جای دندونپزشکی بهتر بود هنر می خوند، اونم هنر بازیگری، به راستی استاد بود.

در جلو رو برای بابا باز کرد: بفرمائین لطفا.

بعد در عقب رو باز کرد: خواهشی کنم سوار شین. خسته می شین سر پا بایستین، مسافرین و هنوز استراحت نکردین.

سوار شدیم. با یه نگاه به بابا فهمیدم از اون عضلات منقبض از عصبانیت خبری نیست. یه نفس راحت کشیدم، چند لحظه بعدد بابا شروع به صحبت کرد: جوونای این دوره خیلی زود تصمیم می گیرن و خیلی م زود انجامش میدن به اخر و عاقبتش هم فکر نمی کنن. پارسا هیچی نگفت، بابا بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: اما تو یه مورد عقلشون خوب کار کرده و حدال به شما گفتن. داماد برادرم بهم اطمینان داده شما از خونواده متشخص و اصیلی هستین.

پارسا مودبانه گفت: شما لطف دارین، منم قصدم فقط کمک بود.

بعد از این یخ جمع شکست و همه شروع به صحبت کردن. من فقط شنونده بودم و با احساس سبکی سرمو سبکی سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی.

جلوی در خونه تارخ پیاده شدیم. بابا می دونست که دعوت پارسا به خونه فقط یه تعارفه، اونم از نوع الکی! برای همین ازش تشکر کردیم و پیاده شدیم.

دایی و زن دایی خونه تارخ بودن. به گرمی ازمون استقبال و پذیرایی کردن، زندایی طوری رفتار می کرد انگار نه انگار که اون حرفها رو پشت سر سودی جون گفته، دایم دورش می چرخید و قربون صدقه اش میرفت. عزیزم، جانم که دیگه نقل و نبات!

سودی جون ساک رو گذاشت بالا سر گلشید: این مال نوه عزیزم.

بعد دست تو کیفش کرد و یه جعبه آورد و داد به گلپر: اینم مال عروس خوشگلم که باعث شد من مادر بزرگ بشم و بفهمم مزه اش چیه.

گلپر تشکر کرد و در جعبه رو باز کرد، توش یه دستبند بود: خیلی قشنگه عمه ، دستتون درد نکنه.

بعد اونو بست به مچ دستش: مرسی عمه جون!

سودی جون صورتش را بوسید : قابل تو رو نداره ، ارزش تو خیلی بیشتر از این هاست ، ببخشید که مقدر نبود واست کادوی بهتری بگیرم ، کادویی که حداقل یه ذره لیاقت تو رو داشته باشه.

گلپر رنگ به رنگ شد: از سرم زیاده.

دستبند به نظر چیز ارزونی نمی رسید. ایتالیایی بودنش که مسلم بود. فکر کنم دویست سیصد تومنی آب خورده بود .

البته منظورم دویست سیصد هزار تومنه! خوش به حال گلپر و ا...، از خودم بدم اومد.» اینقدر کینه ای نباش ، حالا که متوجه اشتباهشون شدن و دارن خوب رفتار می کنن تو دست بردار نیستی ؟»

برای اینکه ذهنم رو منحرف کنم گفتم: گلپر اون ساک رو باز کن ، این سودی جون که نداشت من بهش دست بزنم ، اونقدر نوه گلم کرد که حسابی حسودیم درد گرفت.

گلپر ساک رو کشید جلو ، در همین حین گلشید چشم باز کرد، سودی جون با هیجان بغلش کرد: قربون اون چشمای تيله ایت بره مامان بزرگ.

اعتراض کردم: اینقدر خودتو پیر نکن ، مامان بزرگ چیه؟ یه اسم خوب پیدا کن.

سودی جون صورت گلشید رو بوسید: الهی فدات شم عزیزم ،

تو کجا بودی؟ بعد اونو محکم به بغلش فشرد، یه دفعه داد

کشیدم: مامانا، مامانا صدات کنه.

بچه تکون خورد، سودی جون گفت: چیه دختر! یواش بچه ترسید.

بی اعتنا گفتم: مامانا قشنگ تر از مامان بزرگه ، وقتی گلشید بهت بگه مامان بزرگ من

غصه می خورم و فکر می کنم پیر شدی.

سودی جون خندید: همه یه روز پیر میشن. این قانون طبیعته.

محبوبانه گفتم: من که اصلا دلم نمی خواد تو پیر شی، تو مامان خوشگل جوون خودمی!

سودی جون به شوخی گفت: جوونا مادر بزرگ نمی شن.

زندایی دخالت کرد: من یکی که خیلی زود مامان بزرگ شدم ، بچه بزرگم گلپر و خودمم و

خیلی زود بچه دار شدم ، سنی نداشتم که!

یعنی که یهنی! سودی جون از من بزرگتره ، اون ممکنه بتونه مادر بزرگ باشه ، ولی

من نه ، بی چاره زندایی حکایتش حکایت نیش عقربه!

نمی دونم چرا با سودی جون اینطوری تا می کنه!

چقدر فکر و خیال و درد سر ریخته دورم! هر چند فعلا باید مشکل خودمو حل کنم، سودی جون خدارو شکر خودش از پس زبون زندایی برمیاد، من اگه بیل زنم برم باغچه خودمو بیل بزnm.

فصل ۱۱

هر کاری کردم نتونستم از پس زن عمو بر پیام ، هر قدر بهونه آوردم قبول نکرد که نکرد، آخر سر مجبور شدم پارسا رو برای مهمونی خداحافظی بهرود دعوت کنم.

بنده خدا بابام نشسته بود و هیچی نمی گفت، از دیوار صدا در اومد از اون نه ، فکر کنم اگه کارد بهش می خورد خورش در نمی اومد. مونده بود چی بگه ، نه می تونست موافقت کنه ، نه مخالفت.

بالاخره از آنچه می ترسیدم به سرم اومد. تنها شانسیمی که داشتم این بود که عمه همدم نا خوش احوال بود و تلفنی خداحافظی کرد و اشکهاشو برای برادرزاده عزیزش ریخته بود. اما بیشتر دوست و آشناهای عمو و فامیل زن عمو بودن و منو و با پارسا می دیدن و اونوقت به قول بابا دیگه نمی تونستیم سر بلند کنیم.

گرفتار و مستاصل مانده بودم، فقط جای شکر داشت که پارسا با رفتار خوب و سنگین اعتماد بابا رو جلب کرد و از اون طرف حرکات بهرود و بعضی سبک بازی هایش دلش رو چرکین کرده بود. البته به هر صورت نمی تونست با این مسئله کنار بیاد که دخترش پیش یه غریبه جلوی فامیل عرض اندام کنه ، هم به غیرتش بر می خورد و هم این که مردم چی میگن؟

حالا هر چی بگو « مگه ما داریم واسه خاطر مردم زندگی میکنیم؟ » یا اینکه « مگه ما به کار مردم کار داریم؟ » بی فایده است، مرغ باباخان یه پا داره و البته با رعایت انصاف حق با اونه! دوست نداره دخترش انگشت نما بشه ، دوست نداره اون شب هر کی از راه می رسه تبریک بگه و واسه من و نامزدم!!!! آرزوی خوشبختی کنه و یه ماه دیگه بگه « آخی! طفلک ترمه نامزدیش به هم خورد.» بعد تا مدتها حرف من نقل و نبات مجالس باشه که چرا نامزدی به هم خورد و تقصیر کی بود ، تقصیر کی نبود.

به این مسائل که فکر می کنم سر درد می گیرم ، برای همین خودمو می زنم به بی عاری ، ولی از بابا که نمی تونم توقع داشته باشم به قول خودش مثل سیب زمینی رفتار کنه.

خلاصه مسلمان نشنود ، کافر نبیند! چی می کشیدم؟! دلداری های ساغر و شاداب و بهی هم دیگه اثر نداشت. از ناراحتی بابا غصه می خوردم و به خودم لعنت می فرستادم که چرا اینکارو کردم؟ هر وقتم چشمم به بهرود می افتاد دوست داشتم کلشو بکنم و زیر لب فحشش می دادم و می گفتم: هر چی می کشم از دست تو یکی می کشم.

روز مهمونی کم مونده بود سخته کنم ، بیچاره بابا زنگ زد و روی زرد منو که دید ترسید. اومد جلو و دلداریم داد:

حالا این ریخت و قیافه رو به خودت نگیر. نباید اینطوری میشد که شد. اگر کسی پارسا رو نبینه مطمئنا در موردش می شنوه، خیالت راحت.

هر چند قبلش توضیح داده بودم که به عمو اینا گفتم: « این مسئله رو کسی ندونه.» اما بابا معتقد بود «شتر سواری که دولا دولا نمیشه.» «الان کسی نمی فهمة فردا میفهمة ، فردا نفهمة دو روز دیگه می فهمة ، بالاخره همه از قضیه خبر دار میشن.» حق داشت خوب!

بابا ادامه داد: فقط دقت کن رفتارت در شان خودت و خانواده ات باشه، سنگین و رنگین و با وقار.

بعد آهی کشید و سرش رو خاروند: خوشبختانه پارسام بچه خوبی! بعد از چند ثانیه مکث گفت: باز خوبه عقلت رسید و یه آدم حسابی پیدا کردی، حداقل سرش به تنش می ارزه و دو روز دیگه واست دردرس ایجاد نمی کنه.

و رفت. با شونه های آویزون و افتاده، دلم داشت آتش می گرفت. یاد دوستش افتادم که دو سال پیش می خواست دخترش رو بفرسته خارج و ازهیچ راهی نمی تونست و آخر سر به یه پسر پول داد تا دخترش رو عقد کنه و با هم برن کشور مورد نظر بعدم اون جا دختره رو طلاق بده.

آب یخ ریختن رو سرم : منم با اون فرقی ندارم که! باز سعی کردم به خودم دلداری بدم ولی فایده نداشت، اونقدر ناراحت بودم که بیشتر دوست داشتم خودمو سرزنش کنم.

همونطور که نشسته بودم و یه دسته از موهامو گرفته بودم و باهاش بازی می کردم فکری به ذهنم رسید. بی اراده یه جیغ زدم. دستمو گذاشتم روی دهنم که صدای جیغم در نیاد. یه راه خوب و مطمئن پیدا کردم که بتونه زن عمو رو برای نیومدن پارسا قانع کنه!

وقتی به بابا گفتم، سر جنبوندم : دروغ پشت دروغ! توضیح دادم: دارم این کارو به خاطر شما می کنم. دوست ندارم از دستم ناراحت باشین. دلم نمی خواد تموم مدت مهمونی پکر و گرفته باشین ، تازه بعد از چند ماه یه آبی زیر پوستتون رفته، نمی خوام به خاطر من اوقاتتون رو تلخ کنید.

سر کج کردم و گفتم: بابا؟!

بابا منتظر بود تا بقیه حرفمو بزnm ولی ساکت موندm. دوباره بعد از چند

لحظه گفتم: بابایی؟ جواب داد: جون بابا؟

خودمو لوس کردم ، مثل اونوقتایی که بچه بودم: دوستم داری؟

با نوک انگشت به صورتم ضربه زد : پدر سوخته بابا. مگه میشه

دوستت نداشته باشم؟ از گردنش آویزون شدم: قربونت برم بابا جون.

منو بغل کرد: خدا نکنه عزیزم.

- از دستم ناراحتی؟

- ناراحتم باشم چی کار کنم؟ کاری از دستم بر نیامد.

- منو می بخشی؟

با دست به کتفم ضربه زد: اگه قول بدی دختر خوبی باشی و درست تصمیم بگیری آره.

صورتشو بوسیدم :قول می دم بابا ،قول می دم دیگه باعث ناراحتی ات نشم.

ازش فاصله گرفتم، با محبت پدرونه اش نگام کرد: همون ترمه ای، همون ترمه آتیش پاره که

بعد از ظهر توی کوچه بچه های محل رو می زد و قبل از این که فرصت کنم دعوايش کنم با

شیرین زبونی لوس بازی کاری می کرد همه چی یادم بره... همونی هستی که تو مدرسه خراب

کاری می کردی و بعد قسم و آیه که ببخشمت! از دستت عصبانی نباشم... ولی داد بی داد که

زود یادت می رفت و دوباره روز از نو روزی از نو.

خندیدم :ارثیه... مامان جونت از شما تعریف میکرد که...

پرید وسط حرفم :حالا نقطه ضعف منو بر علیه خودم استفاده
می کنی؟ با شیطنت گفتم: من که نبودم با تیرکمون کلاه بابای
سودی جون رو می زدم.

انگشت گذاشت روی بینی اش :هیس! یواشتر می خوای مامانت بشنو و روزگارمو سیاه کنه؟
-می دونه،مامان جون خودش همه چی رو واسش اون موقع ها گفته، به روی شما نمی آره
مبادا که خجالت بکشین.

یاد مامان جون و بابا بزرگم غصه دارم کرد، تو دلم برایشون از خدا آمرزش و مغفرت طلبیدم
و به خود قول دادم بعد از رفتن بابا واسشون فاتحه بخونم.

بابا جدی پرسید:راست می گی؟
شونه بالا انداختم :از خودش
پیرس.

با بدجنسی اضافه کردم :البته یه چیزای دیگه ای هست که من می دونم و سودی جون نمی
دونه.....

آروم پرسید: مثلا چی؟

دستامو تو هم قلاب کردم و با لحن خاصی گفتم:بماند!

یه ذره بابا رو نگاه کردم: موهای بلند و حافظیه و شب شعر و....

بابا شونه انداخت :اینا روکه مامانت می دونه، تازه خودشم می دونه، فکر کردی از کجا

پیداش کردم؟ تو همین محافل ادبی بود دیگه!

-البته ماجرای شکستن دندون اون آقا پسری که می خواست از سودی جون بخواد که...بابا بگم یا خوب می دونم؟ رنگ بابا قرمز شد: نه، از همه چی خبر داری، اونم بی کم و کاست.

-عیب نداره بابا جون، جوونیه دیگه! جوونی و هزار تا مشکل، تازه چه مشکلاتی، بعضی هاش تلخ مثل زهره مار، بعضی هاش شیرین مثل قند!

بابا بیش از این صلاح ندونست به پرحرفی هام ادامه بدم: برو دختر، برو به کارت برس. دست گذاشتم روی چشمم: ای به چشم، اطاعت می شود قربان.

بابا که از اتاق بیرون رفت، زنگ زدم به پارسا ازش خواهش کردم اون شب موبایلش رو خاموش کنه و به تلفن هایی که از خونه ما می شه جواب نده. همه ماجرا رو براش گفتم، اونم قبول کرد و گفت: هر جور صلاح میدونی.

فکر کردم ناراحت شد، چون صداش شادی همیشه رو نداشت، طفلک به دلش صابون این مهمونی رو مالیده بود....

واقعیتش حال خودمم حسابی گرفته شد. دوست داشتم اون شب بود دو روز که ندیده بودمش و یه جورایی دلم براش تنگ شده بود، متأسفانه اقرار می کنم «دوستش دارم!» فقط امیدوارم کسی نفهمه... حالا بعد از بهم خوردن این نامزدی صوری تکلیف من چیه؟ تکلیفم با این دل عاشق چیه؟ «عاشق» ا خودم که تعارف ندارم عاشقش شدم.

اینم از اولین عشق تو زندگی من، یه عشق بی سرانجام! با بی حوصلگی حاضر شدم، دل و دماغ حضور تو مهمونی رو نداشتم، واقعیتش اگه پارسا بود خیلی بهم خوش می گذشت، اما حالا بدون اون... اگه بقیه بفهمن آبروم می ره. ولی نه مگه عاشق شدن گناهه؟ حالا شانس من بیچاره این طوریه که همه چی زندگیم با دیگران فرق می

کنه، خوب نمی تونم خودمو بکشم که. اگه روز اول آقای پارسا انصاری قدم پیش می داشت هیچ مشکلی پیش نمی اومد و همه چی روال عادی و طبیعی خودشو سیر می کرد، اما حالا... اگه به شاداب و بهی و ساغر بگم «طاقت دوری از پارسا رو ندارم» به من یه جور دیگه نگاه می کنن. به چشمشون یه ماهی می رسم که داره برخلاف جهت آب حرکت می کنه.

ای روزگار! چه بازیهایی داری تو!

همونطور که داشتم فرهای موهام رو مرتب می کردم، در واشد و شاداب با هیجان اومد تو: سلام، موبایلمو دیدی؟ بابا واسم خریده.

-سلام عزیزم.

بغلش کردم: نه، نشونم بده ببینم.

ازهم جدا شدیم، از کیف کوچیکش که من همیشه بهش می خندیدم و می گفتم «اشناتیون کیف» یه گوشی ظریف خاکستری درآورد: شماره اشم خیلی رنده...

گوشی رو گرفتم و سبک سنگین کردم. قشنگ و زنونه بود: مبارک باشه.

با ناراحتی گفت: بابا می خواسته واسه تو هم بگیره، چرا قبول نکردی؟

احساس کردم از روی من خجالت می کشه، خندیدم: شرط و شروط من سنگین بود، در ثانی من

مثل جنابعالی یه آقاق تورنگ ندارم که بیست و چهار ساعت بخواد بدونه کجام وچی کار می

کنم. موبایل برای تو لازمه که در دسترس ترنگ باشی و خیالش راحت باشه تا هر وقت دلش

خواست با تو حرف بزنه، من گه موبایل داشته باشم فقط برام آینه دق می شه، چون کسی

روندارم بهم زنگ بزنه.

روسری و مانتوش رو در آورد و با حالت عجیبی گفت: تو هم داری.

حیرت کردم:چی دارم؟

انگشت اشاره اش رو طرفم تکون داد: خر خودتی! بیخودی خودتو به اون راه نزن، من اگه تو رو نشناسم به درد لی جرز دیوار می خورم، تو پارسا رو دوست داری.

وارفتم. ولی صادقانه گفتم:پس تو هم فهمیدی.

رفت جلوی آینه و مشغول کرم زدن شد: یه چیز دیگه رو هم فهمیدم، این که اونم تو رو دوست داره.

هیجان زده پرسیدم:تو از کجا فهمیدی؟

شروع به تا کردن روسریش کرد، یه روسری مشکی با گلهای صورتی و آبی:بالاخره دیگه، این موها رو که تو آسیاب سفید نکردم.... البته پنجاه سال دیگه مو دارم می گم آ.

به خودم اومدم، سنگین و باوقار گفتم:تا چند روز دیگه همه مشکلات حل می شه، بهرود می ره و چند روز بعدش یه بهونه می آرم و به عمو اینا می گم نامزدی بهم خورده.

وقتی داشتم کلمه های آخرو می گفتم احساس خفگی بهم دست داده بود، فکر ندیدن و صحبت نکردن با پارسا عذاب می داد، با این که تموم تلاشم رو کرده بودم، بهش وابستگی عمیقی پیدا کرده بودم. قلبم تیر کشید.

زانوهامو بغل کردم و چونه ام رو گذاشتم رو زانوم، شاداب پرسید:خیلی

دوستش داری؟ پلک هامو گذاشتم روی هم و سرمو تکون دادم. شاداب

نشست کنارم، شونه به شونه ام.

دست گذاشت روی دستم و با انگشت هام بازی کرد:دلم روشنه که آخر وعاقبت این ماجرا

به خوبی و خوشی ختم می شه،تو هم خیالت راحت باشه.

اشک تو چشمم جمع شد، تا اون روز چنین احساسی رو تجربه نکرده و هیچ وقت باورم نمی شد یه روزی کسی رو دوست داشته باشم، به سختی گفتم: شاید اگه این ماجرا پیش نمی اومد امیدی بود ولی حالا با این شرایط بعید می دونم.

شاداب گفت: اوه اوه! چه سنگین حرف می زنی، یه جوری حرف بزن منم بفهمم. می خواست روحیه منو عوض کنه، گفتم: بالاخره پارسام پدر و مادر داره. نمی تونه بره بهشون بگه....

صدامو عوض کردم و ادامه دادم: ببخش پدر و مادر عزیزم، من چند هفته ای نقش نامزد یه خانم محترم رو بازی کردم که از شر پسر عموی هوس بازش خلاص شه، تو این مدت فهمیدم بهش علاقه مندم، لطفا برین خواستگاری و دستش رو بذارین تو دست من؟!

نفس بلندی کشیدم: اون وقت اونا هزار تا فکر و خیال پیش خودشون نمی کنن؟! نمی گن مگه چنین چیزی امکان داره.... یا این که چه جور خونواده ای هستن! هر قدر هم توضیح منطقی و کافی داشته باشه مطمئنم قانع نمی شن.

دست شادابو گرفتم با دلهره تو چشمای درشت و مهربونش نگاه کردم: تازه این در صورتیه که خود پارسا بهم علاقمند باشه. ممکنه اونم فقط طبق وظیفه داره این کارو می کنه. یه انسان واقعیه که تا جایی که براش امکان داره به همنوعش کمک می کنه.... اون وقت من خر تو این ماجرا نتونستم احساساتمو کنترل کنم و بهش دل بستم.

شاداب با مهربونی لبخند زد: چقدر رنگ سفید بهت می آد. تو این بلوز و دامن خیلی ناز شدی. بی حوصله گفتم: وقت گیر آوردی؟!

-نه عزیزم واقعیت رو می گم، دلبر شدی، عسل شدی! من که دخترم عاشقت شدم.

رومو بر گردوندم: حوصله شوخی ندارم.

به ملایمت رومو بر گردوند طرف خودش: شوخی نمی کنم ، خیلی م جدی میگم، هیچ پسری نیست که از تو خوشش نیاد . از نگاه بچه های دانشکده و فک و فامیل تا حالا فهمیدی؟! منتظر جواب من نشد : اگه نفهمیدی از خنگی خودته.

هر دو سکوت کردیم، شاداب گفت: پارسا دوستت داره من مطمئنم . اگه نداشت این قدر در موردت حساسیت به خرج نمیداد. می تونست دو سه مرتبه برای رفع تکلیف بیاد این جا و خودش رو نشون بده.... لزومی نداشت مثل آژانس در خدمت باشه و یا در برابر مزاحمت های خسرو این جوری ناراحت بشه و عکس العمل نشونو بده.

این جمله ها رو پشت سر هم و بدون مکث گفت. نفسش به شماره افتاد بود، آروم ادامه داد: اگه غیر از اینه بگو؟! رو بهش گفتم: چقدر رنگ عنابی بهت میاد. همدیگه رو بغل کردیم. یه آرامش نسبی پیدا کرده بودم. پا شدم رفتم جلوی آینه قصد داشتم..... داشتم اون شب یه دستی به صورتم ببرم ولی نتونستم، بادلسردی گفتم: آخه برای کی؟! وقتی نمی آد چرا باید به خود برسم؟! حس خودپسندی ام گل کری: همین و طریشم خیلی خوبم، مثل ماه می مونم. شاداب فکرمو خوند: چیه باز داری از خوشگلی ات واسه خودت تعریف می کنی؟! با ناز گفتم: دیگه دیگه!

- اما به نظرم خیلی لاغری، یه پرده گوشت بگیری خیلی بهتر می شی.

با دهن کجی گفتم: آره، که بعدا هی دنبال رژیم های مختلف برم. به روز رژیم شیر، به روز رژیم سبزیجات، به روز رژیم دکتر اتیکنز! که چی؟ می خوام لاغرشم. نه قربونت همین طوریشم خیلی خوبم مثل مانکن ها!

- خبر داری اون مانکن های بدبخت همیشه از گرسنگی می نالند؟ هیچ می دونستی مقل افریایی های اتیوپی سوتغذیه دارن؟! خاک تو سر تو واونی بکنن که دنباله رو اوناس. فردا هزار تا درد و مرض میگیرین.

- بیچاره حسود، من ذاتا باریک ندام و خوش هیکلم؛ خودتمم می دونی که نمی ذارم واسه شکمم بد بگذره، هر چی هوس می کنم می خورم، حتی از اون نون خامه های گنده! با حسرت گفتم: بس که خر شانسی.

پشت چشم نازک کردم: چیه حسودیت میشه؟

انگشت شست و اشاره اش را گذاشت رویهم: فقط اینقدر.

- خوب اگه فقط اونقدره اشکال نداره، من فکر کردم خیلی حسودیت شده.

- نه بابا دیگه اون قدم حسود نیستم. بعدشم ما عروس، خواهر شوهریم، اصلا نباید با هم خوب باشیم می بایست بهم حسادت نیم، پشت هم بدگویی کنیم... اصلا سایه همدیگه رو با تیر بزیم.

دندونامو رو هم فشار دادم: اینا که چیزی نیست، می بایست به خون هم تشنه باشیم.

چشماشو گرد کرد: مگه نیستیم؟

یه ذره فکر کردم: اون که که باید و شاید نه.

بالح متفکرانه ای گفتم: ما ابروی هر چه خواهر شوهر و عروسه بردیم، به نظرم داریم گند می زیم تو قانون. این جووری که نمی شه باید یه فکر اساسی کنیم. چار روز دیگه همه لب

به ناله نفرین باز می کنن و می گن زندگی قشنگمون رو شما دوتا خراب کردین، حالا ما چی داریم به دوستامون بگیم؟ قدیما می نشستن پشت تلفن و یه ساعت از خواهر شوهر بد می گفتیم ولی حالا چی؟ زندگیمون بی نمک و بی مزه شده.

تایید کردم: آره، پس منتظر باش امشب جلوی همه حالتو بگیرم.

ابرو بالا انداخت: عمرا نتونی!

- می تونم ولی ملاحظه دوستیمون رو می کنم، ملاحظه اون داداش بدبختم که قراره یه عمرش رو با تو بگذرونه، ولی بهت گفته باشم، اگه تورنگ رو اذیت کنی من می دونم و تو.

دستشو زد به کمزش: مثلاً چی کار می کنی؟

- هیچی باهات همدست میشم که بیشتر اذیت اش کنیم.

دوتایی زدیم زیر خنده. در باز شد و بهی اومد تو: زهرمار، مهمونا چند تایشون اومدن،

اونوقت شما دوتا به جای اینکه بیاین یه سدتی زیر بال من بگیرین و کمک کنین، پچیدین تو اتاق و هر و کر می کنین.... از سن و سالتون خجالت بکشین.

خنده رو لبمون خشک شد، بهنوش با همون لحن جدی ادامه داد: همینه دیگه، باید با شما دوتا اینطوری رفتار کرد، ادب و احترام که حالیتون نیست.

بعد با تغیر از شاداب پرسید: پس این ساغر

کجاست؟ شاداب گفت: من چه می دونم...

- زود باشین بیاین بیرون که دیره، کلی مهمون دعوت کردیم و من دست تنهام.

با حرص نشست رو صندلی کامپیوتر: دلمون خوشه کارگر آوردیم، اگه بدونی چه دستوری بهم میده. یه گوشه واستاده و ارد می ده «قربون دستت خانم جون، اون لیوان ها رو بده.»

دستت درد نکنه خوشگله سبد میوه رو بذار رو میز من بچینم تو بشقاب ها.» «بی زحمت برو لیوان های شربت رو جمع کن بیار من بشورم.» پشت گردنش رو خاروند: حرکت نمی کنه مبادا برکتش بره.

با لبخند موزیانه ای از من به شاداب و از شاداب به من نگاه کرد: ناراحت شدین؟ مهلت نداد جواب بدیمک اگه ناراحت شده باشیم هم به جهنم. آخه به شمام می شه گفت دوست؟ می شه گفت فامیل؟ یه ذره هوای من بیچاره رو ندارین. منو تنها گذاشتین با اون کلئوپاترا!

- آره دیگه اسم اون خانومه اس، من روش گذاشتم. به خاطر اینکه دماغش مثل دماغ کلئوپاترا خمیدگی داره! هم خودش رو ملکه دو تا جهان تصور می کنه. شونه بالا انداخت: اینم از شانس ماس دیگه. حالا پاشین بریم.

از جا که پا شد، پرسید: پارسا کی می آد؟

ماجرا را برایش توضیح دادم، دوزاریش افتاد: منم میرم به مامان بگم جلوی مهمونها حرفی از پارسا نزنه. بهش یادآوری می کنم که این قضیه ای نیست که همه بدونن. این طوری هم دست از سر تو برمی داره، هم اینکه بقیه چیزی نمی فهمم! متاسفانه مامان من خیلی ساده اس، پاک یادش رفته که ما روز اول گفتیم مسئله رو کسی نمی دونه و بهترم هست ندونه.

سر و صدای بیرون زیاد شدف بهی دست گذاشت پشت شونه ما: بجنین که دیر شد، الان صدای خانم کلئوپاترا درمی آد.

زن عمو صدام کرد تو اتاق خوابشون: پس چرا پارسا نمی آد.
این پا و اون پا کردم: نمی دونم.
- برو به زنگ بزن ببین چرا دیر کرده. می خوام میز شام را بچینم.
دستپاچه گفتم: منتظرش نباشین. بده ادم به خاطر به نفر این همه مهمون رو معطل کنه.
زن عمو لبش رو گزید: وا زشته عزیزم. برو، برو به تلفن بزن ببین کجاست! برو که خیلی دیره.

من من کنون گفتم: زنگ زدم زن عمو، خونه که نیست. موبایلشم خاموشه.
فکر کرد من خیلی نگرانم با مهربانی گفت: بد به دلت راه نده شاید تو راه باشه و تا چند دقیقه دیگه زنگ در رو بزنه و بیاد تو، اون وقت نامزد خوشگلش از نگرانی درمیاد.
بهی که همان موقع وارد اتاق شده بود گفت: چیه اینقدر خوشگل خوشگل می کنی! هیمن شماها ازش تعریف کردین که مدام خانم تو ژسته و قیافه می گیره دیگه.

زن عمو پر خاش کرد: اذیتش نکن، نمی بینی پارسا نیومده، اینم دل و دماغ نداره؟
بهنوش خیلی جدی شروع کرد به صحبت کردن: ماما جون مثل اینکه حرف هایی رو که روز اول زدیم یادت رفته؟ خوبه می دونی جز ما چند نفر کسی از این نامزدی خبر نداره، عمو ناراحت می شد اگر پارسا می اومد... می دونی که چرا، اون پارسا رو اندازه تارخ و تورنگ دوست داره، اما ترسش از آینده است.

زن عمو به دستمال کاغذی برداشت و عرق صورتش رو گرفتک من باید با مادر پارسا حرف بزنم و ببینم دلیل نارضایتی اش چیه؟! داره با سرنوشت این دوتا جوون بازی می کنه. مگه از ترمه بهتر گیرش می اومد؟ کار داشت خراب می شد، زن عمو با حسرت نگام کرد و ادامه داد: خودم رو چشمهام می دارمش.

بهی با لحن گرم و با محبتی گفت: زمان همه چیز رو درست می کنه، شما نگران نباشین.
الان فقط باید به فکر مهمونات باشی که بیرون منتظرن.

آرومتر پرسید: ماما در مورد پارسا به کسی حرف نزدی؟

زن عمو که مشخص بود بند رو آب داده، هول هولکی گفت: نه، فکر نمی کنم، مگه بچه ام؟
خدا رو شکر که برادرها و پدرم و پارسا هیچ کدام اهل سیگار نبودن، تنها چیزی که نداره
فایده اس. چشمم به دختری افتاد که با یکی از دوستان دوران دبیرستان بهرود اومده بود، از
سر و وضع. رفتار و لباس پوشیدنش که بهتره بگذریم. اما طوری با اشتیاق دود سیگار رو می
بلعید که انگار جونسش به اون بسته اش و لذت بخش تر از اون طعم تلخ هیچ چی تو دنیا
نیستو

تو دلم گفتم: به تو چه! تو به رفتار و کردار خودت برس. هر کی رو می دارن تو قبر خودش،
حالا نیست که خودت خیلی خوبی.

رفتم کنار شاداب و ساغر و نشستم. صدای ضبط داشت گوشمو کر می کرد، حال و حوصله
موندن تو جمع رو نداشتم، ظاهرا بدون حضور پارسا احساس غربت می کردم.

بابا اومد و دست شاداب رو گرفت: عزیزم بیا بریم یه تکونی بخوریم.

بعد آرومتر گفت: از وقتی از شیراز برگشتی یه کم چربی اضافه کردی، چهار بار دور اتاق
بچرخه همه شون آب می شه.

دستشو به طرف من گرفت: تو هم پاشو.

با خنده گفتم: استخوانام احتیاج به اب شدن نداره، شماها راحت باشین.

یه شیرینی از بشقاب ساغر برداشتم: اجازه هست؟

- نوش حونت، سوال نداره.

شیرینی رو که خوردم احساسم بهتر شد رو به ساغر گفتم:

- یه ذره خاصیت داشته باش. اینجا ور دل من نشستی که چی بشه؟! اگه یه کم عرضه به خرج

بدی میتونی از بین دوستای بهرود یه مورد خوب واسه خودت پیدا کنی. مثلاً اونى که کت و

شلوار پوشیده و پا روی پا انداخته....

نداشت حرفمو ادامه بدم:

- یه تار موی آقا مرتضی رو با کل اینا عوض نمیکنم.

هنوز نمیدونستم حرفاش راجع به مرتضی جدیه یا شوخی!

گفتم:

- جون ساغر بیا و بگو جریان این آقا مرتضی چیه.

- پسر دائمه دیگه... نامزدمم هست.

- پس چرا خبری ازش نیست؟

- آخه دوستش ندارم.

چشمام گرد شد:

- راست میگی؟!

بیخیال گفت:

نه!

با ناراحتی گفتم:

- نداشتیما ساغر خانوم. تو همه چیز زندگی منو میدونی، هر چی بوده و نبوده رو خبر داری ولی

خودت از گفتن ساده ترین مسائل زندگی ابا داری، این رسمش نیست، صداقت و دوستی

باید دو نفره باشه.

هاله ای از غم چشماش رو گرفت:

- مرتضی چندساله منو میخواد، فکر کنم از وقتی دست راست و چپش رو از هم تشخیص داد،

همه راضین، مامان و عموهام، دایی و زندائیم... اما...

با نگرانی پرسیدم:

- اما چی؟

- من نه.

- چرا؟ چیزی ازش دیدی؟ رفتارش بده؟ لبخند غمگینی روی لب هاش نشست:

- نه، فقط دوستش ندارم.

با خجالت ادامه داد:

- راستش خیلی سادست، امروزی نیست، چه جوری بگم!؟

با چاقو پوست خیاری رو که توی بشقابش بود، ریز ریز کرد:

- خوش تیپ نیست، قشنگ لباس نمیپوشه، بلد نیست قلنبه سلنبه حرف بزنه...
 سرشو انداخت پائین، مثل این که میخواست شرم و خجالتی که توی چشماشه از من قایم کنه:
 - دیپلم نداره.... مکانیکه، یه مکانیک خوب و قابل، ولی چیکار کنم که دلم نمیخوادش. به
 خصوص از وقتی اومدم دانشگاه. این یه واقعیتیه که ما به درد هم نمیخوریم، ولی نمیدونم اینا
 رو با چه زبونی به مامانم اینا بگم، از نظر اونا همین که مرتضی سر به راهه، دستش تو جیب
 خودشه، اهل دود و دم و رفیق بازی نیست، کافیه. اما...
 چند لحظه سکوت بین ما حاکم شد. صدای کر کننده ی موزیک داشت سرمو منفجر میکرد.
 ساغر نفس بلندی کشید:
- روزی که دانشگاه قبول شدم، چشمای مرتضی پر اشک شد، نگاهش معصوم و پر از حرف
 بود، عید که رفته بودم یزد، دیدم بکوب درس میخونه و قصد داره دیپلمش رو بگیره....
 از خودم بدم میاد ترمه، از یه طرف دوست ندارم دلش رو بشکونم و از طرف دیگه راضی
 نمیشم باهاش زندگی مشترک داشته باشم، به عنوان یه همسر قبولش ندارم.
 تو چشمام نگاه کرد:
- چند سال دیگه من یه دندونپزشکم و اون هنوز یه مکانیکه، هر روز دستاش سیاهه، هر قدر
 هم بشوردشون سیاهی زیر ناخناش نمیره، لباسش بوی روغن و گریس میده... خودخواهی یا
 نه نمیدونم، ولی نمیتونم با این چیزا کنار بیام.
 نمیدونستم چی بگم هم حق داشت و هم نه! چیزی نبود که بتونم نظر بده، این یه مورد
 کاملا خصوصی بود، صدای لرزان ساغر منو به خود آورد:
 - اما میترسم، از آهش میترسم، اگه آهش دامنمو بگیره جی؟ از جا بلند شد و لبخند زد:

الان وقت این حرفا نیست، بیا بریم آشپزخونه هم دوتا لیوان چای بخوریم، هم یه کمکی به اون خانوم بکنیم، گناه داره بیچاره، خون که نکرده.

باد حرفای بهی افتادم، خندیدم:

- اسمش کلئوپاتراس.

باورش نشد:

- نه!

- اسم واقعیش نیست ها! بهی گذاشته روش، مثل اینکه از اون بیشتر دستور میده.

با هم رفتیم آشپزخونه، داشتم چای میریختم که کلئوپاترا گفت:

- حالا که داری زحمت میکشی، اون استکانا رو هم پر کن و یه لیوان هم واسه من بریز.

بهی بیچاره حق داشت، چای رو که ریختم گفت:

- قربون دستت یکی از اون جوونا رو صدا بزن بیاد این چای رو دور بچرخونه، ممکنه یکی

گلوخ خشک شده باشه و چای بخواد.

چشمی گفتم و با سینی چای رفتم بیرون. بهنام سینی رو ازم گرفت. منم برگشتم آشپزخونه

تا چائیمو بخورم. چند لحظه بعد بهی هم اومد... همین که پاشو گذاشت تو، کلئوپاترا گفت:

- بهنوش خانوم زحمت بکش قندونا رو پر از قند کن.

بهی با حرص گفت:

- اون سطل پر از قند و اونم قندون!

با دلخوری رفت بیرون، من و ساغر لیوان به دست پشت سرش رفتم که صدای کلئوپاترا

سرجامون میخ کوبمون کرد:

- بی زحمت بشقابا و لیوانا رو جمع کنید بیارین. بعدم بیاین وسایل شام رو حاضر کنیم.

هر سه تایی نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. سر تگون دادیم و رفتیم به گوشه نشستیم تا چای رو بخوریم و بریم دنبال دستورای خانم کلثوپاترا.

میز شام رو درکمال سلیقه و در نهایت ظرافت و دقت چیدیم. غذا رو از بیرون سفارش داده بودیم ولی دسر و سالاد کار خودمون بود. چند رنگ ژله و کرم کارامل و چند مدل سالاد حاصل تلاش ما بود که الحق و الانصاف که رنگ و جلای خوبی به میز داده بود.

یه کم سالاد کلم و سالاد میوه ریختم تو بشقابم و نشستم. همین که خواستم شروع به خوردن کنم متوجه جوون خوشلباس و برازنده ای شدم که کنارم نشست:

- اجازه میفرمایید؟

سرمو تگون دادم و مشقول خوردن شدم، چند لحظه بعد جوون گفت:

- اسمم مجیده، دوست دوران مدرسه بهرودم، انگار شما دختر عموشین.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بله، از آشنایی با شما خوشوقتم.

گفت:

چقدر کم غذا میخورین! اونم فقط سالاد! شما که احتیاج به رژیم گرفتن ندارین.

سرد ولی مودبانه گفتم:

- اتفاقا کم غذا نیستم. تو مهمونی ها ترجیح میدم از همه چیز بخورم و از هر کدوم یه کم. الانم

تازه شروع غذا خوردنه، غیر از اینه؟

مشغول بریدن تکه های جوجه کباب شد:

- نه.

متوجه بابام شدم که روبه روم نشسته و نگاه میکنه. اونم نه با محبت و عشق پدرانه با اخم. از جا بلند شدم و رفتم طرفش:

- وقتی ازم سوال میکنه مجبورم جوابشو بدم.

بابا هیچی نگفت، چند لحظه بعد گفتم:

- بابا دوست ندارم باهام قهر باشی.

- قهر نیستم.

- پس اخم نکن بابا جون. مگه من چیکار کردم!؟

حرفی نزد، سودی جون با بشقاب غذا نزدیکم شد:

- برای تو کشیدم.

با تعجب به بشقاب پر از برنج و کباب و جوجه و بیف استروگانف خیره شدم:

- سودی جون مثل این که منو با هیولا عوضی گرفتی.

- عزیزم یه کم به خودت برس. زیر چشمات یه بند انگشت رفته تو، باید به فکر خودت باشی.

آرومتر و با نگرانی پرسید:

- اینجا بهت سخت میگذره؟ خندیدم:

- اینجا مثل خونه خودمون راحتم.

میدونست راست میگم:

- پس به خودت برس، درسات سنگینه...

بابا دومرتبه حرف همیشگیش رو تکرار کرد:

- چند وقت دیگه برای تو و شاداب خونه میگیریم، انشاء... ترم جدید تو خونه خودتون

هستین، مستقل و راحت!

چهره ساغر و محبت هاش اومد جلو چشمام:

- بابا ما دوست داریم ساغرم با ما باشه.

- نگران پول پیش و کرایه نباش. اگه خدا بخواد کارا داره حل و فصل میشه و دیگه مشکلی

نیست، یه خونه تر و تمیز و نوساز براتون اجاره میکنم. هر چی هم دوست داشته باشین،

براش میگیرم.

- موضوع اجاره نیست، ساغر دختر بامحبت و خوییه، بهش عادت کردیم.

بابا یه جرعه نوشابه خورد:

- باشه حرفی ندارم.

خودمو لوس کردم:

- بابا علاوه بر خونه یه ماشینم لازم داریم!...

شوخی میکردم ولی بابا خیلی جدی گفت:

- اونم به چشم، دنبال گرفتن گواهی‌نامه باش. به امید خدا کارخونه که دوباره باز شه، همه چیز

به وضع سابق برمیگرده و دیگه مشکلی ندارم.

الانم که میبینی دستم تنگه برای اینه که هر ماه حقوق کارگرا رو میدم. درآمدی هم که ندارم

خوب بهم فشار میاد و مجبورم زمین بفروشم... البته خدا شاهده قد یه سرسوزن هم ناراحت

نیستم. همین که چهره راضی کارگرا رو میبینم تمام ناراحتی هام یادم میره.

بابا همیشه تعصب خاصی روی کارخونه و کارگرا و دستگاهش داشت. همه کارگرا و

پرسنل راضی بودن، درست مثل یه خونواده بزرگ برای هم دل میسوزوندن و هوای همدیگه

رو داشتن. بابا تا جای ممکن بهشون میرسید. اگه مشکلی داشتن سعی میکرد حل کنه و روا

نبود یه نفر بخواد با نامردی و از راه غلط، کارخونه رو از چنگش دربیاره، البته به لطف و مرحمت خدا که هیچی از چشمش پنهان نیمونه، کارش داشت درست میشد.

صدای سودی جون متوجه ام کرد:

- الهی بمیرم واسه بچه هام، معلوم نیست امشب چی میخورن؟ بابا خندید:

- تو فکر خودت باش. جوونای امروزی نمیذارن بهشون بد بگذره، خیالت راحت.

چنگالش رو فرو کرد تو سالاد و گذاشت دهن سودی جون:

- تو فکر خودت باش خانوم. فکر خودت و فکر من، اینقدر ذهن خودت رو درگیر این بچه ها

نکن. دو روز دیگه همشون میرن سرخونه و زندگیشون و میمونیم منو تو!

خندیدم:

- اگر مزاحمم برم.

بابا گفت:

- حالا که نشستی، هر وقت دیدم باید بری بهت میگم.

سودی جون اخم کرد: بچه امو اذیت نکن خانم دکتر! - سودی جون جولوی کسی بم نگو خانم

دکتر باور کن همه بهم می خندن اونایی که تخصص دارن به روی خودشون نمی یارن اون

وقت زشته از همی ن طرم دوم شما به من بگین خانم دکتر. سودی جون با اشوه و نازی که

خواستنی ترش می کرد گفت: خوب چی کار کنم ندید بدیدم. بابا با تاسف و شرمندگی تو

صورت همسر دوست داشتنی اش نگاه کرد: به محض این که از گرفتاری خلاص بشیم دو

نفری میریم مسافرت و یه اب و هوایی عوض می کنیم فقط خودمو خودت نه نیار که دلخور

می شم دوست دارم با هم تنها بشیم. سودی جون خنده ریز و با نمکی کرد: دیگه از ما گذشته

هاتف ما هر جا بریم باید با بچه ها بریم. بابا اخم کرد: یعنی چی؟ یعنی من حق ندارم تو رو

تنها واسه خودم داشته باشم؟ بچه ها دیگه بزرگ شدن و از اب و گل درومدن خودشون می دونن که ما به یه تمدد اعصاب نیاز داریم خوب حالا بگو دوست داری کجا بریم؟ پریدم وسط مهلکه: یه سوال مسافرت داخلی یا خارجی؟ بابا به صورت همسرش نگاه کرد اونم با عشق عشقی خالص و ناب که روز به روز اضافه می شد: هر جا که خانم خودم مایل باشه... سودی جون گفت: بریم پابوس امام رضا باید نذرام رو ادا کنم... به به خیلیم عالیه! اخم کردم: اومدین و نسازین اگه قرار به مشهد رفتن من از شماها زودتر حاضریم. بابا نیشگونی از بازوم گرفت که دردم اومد: ما میریم ماه عسل. در حالی که محل درد رو می مالیدم گفتم: تازه بعد از سی سال؟- من و مامانت به مرتبه تنهایی می ریم یه بار دیگه هم با شما سر خرها! تظاهر به دلخوری کردم: دست شما درد نکنه حالا خوبه خوب بلدین سر خرها از سر تون باز کنین دو تا رو که زن دادین یکی رو فرستادین شهر غربت ... فقط یکی مونده که اونم تا یه سال دیگه بیشتر مهمونتون نیست می فرستینش دانشگاه پی درس خلاص! سودی جون بغض کرد: با این حرفا دلم رو ریش نکن. بابا زد رو پاش: نخواستیم هر جا خواستیم بریم این لولوهای سرخرمنم می بریم. پا شدم و با خنده گفتم: با شما خوش نمی گذره دوست دارم با جونا برم مسافرت خیالتون تخت حداقل من یکی مزاحم شما دوتا نمی شم. -ای پدر سوخته حالا دیگه ما پیریم؟ ولی عیب نداره از شما بچه های روغن نباتی که خیلی بهتریم همین الانشم خودم حاضریم با هر کدوم از این جوون سوسولها که می گی مسابقه ای که بگی بدم لون وقت حالیت میکنم چند مرده حلاجم. حالت اتماس امیزی به خودم گرفتم: قربونت برم بابا ول کن این بدبختا رو بذار دلشون به قد و بالا شون خوش باشه. -باشه به خاطر تو. -برم با بچه ها میزرو جمع کنم که الان صدای کلثوپاترا در می اد. هر دو با هم گفتن: کلثوپاترا؟ براشون جریان رو توضیح دادم. وقتی اولین دسته ظرفای کثیف رو بردم تو اشپزخونه دیدم روی صندلی نشسته و لیوان نوشابه

هم داد همین طور به دختر دایی بهنوش که بی چاره فقط خواسته بود کمکی بکند! زن عمو که همه چی رو شنیده بود خیلی ناراحت شد رو به ما کرد: جونابراین بیرون خوش باشین این جشن مال شماست. بعد رو به کلئوپاترا گفت: شما به ظرفا کاری نداشته باش فقط دو سه دور چایی بریز همین! همگی رفتیم بیرون هنوز روی صندلی هامون درست ننشسته بودیم که کیوان اومد دست بهی رو گرفت: تا الان خیلی صبوری کردم ولی از این لحظه به بعد فقط باید کنار من باشی. تعظیم کوتاهی کرد: با اجازه خانوم های محترم تا آخر مهمونی دیگه چیزی نمونده فکر کنم یه کم سهم داشته باشم. دست بهی رو کشید و رفت. مشغول صحبت بودیم که بهرود اومد جلو: کارت دارم. سعی کردم این یکی دو روز آخر خوش اخلاق باشم با لبخند گفتم: چه کاری پسر عمو؟ -یه کم خصوصیه. له اطرافم نگاه کردم: ولی غریبه تو جمع ما نیست. گلویی صاف کرد و با خشم گفت: اقا پارسا رو نمی بینم. خیلی خونسرد گفتم: قرار نیست ببینی یادته که روز اول چی گفتم: این نامزدی بی سر و صداست کسی ازش خبر نداره نمی خواستیم همه متوجه جریان بشن. چشماشو ریز کرد: (i don t believe) باور کردم (بی خیال گفتم: مسئله ای نیست پسر عمو. -نتونستی منو گول بزنی ممکنه پدر و مادرم ساده باشن ولی من نه. -البته با توجه به سابقه زندگی مجردی شما و دوستای مدل به مدلتون توقع دیگه ایم ازتون نمی ره. عصبانی شد: هر چی باشه از اون اقای هنر پیشه بهترم بعید می دونم دندون پزشک باشه. جلوی داد زدنم رو گرفتم: اون جلوی چشمه و معلومه چی می خونه چی نمی خونه! ولی بعضی ها دور از دسترسن و معلوم نیست دارن چی کار می کنن. -به من طعنه نزن ترمه من به وقت خودش درسامو خوب خوندم خیالت راحت که از لحاظ سود و معلومات در سطح خوبیم. -سواد و معلومات در مرحله دومه مرحله اول اصالت و برخورد خوبه این که ادم پشت پا به فرهنگش نزنه به همه چی پشت نکنه و به یه سری از مسائل پای بند باشه. -تو هر

جمعی باید مثل خودشون شد. -ولی تو هر جمعی هم ادم خوب هست هم ادم بد باید رفت سراغ ادم خوبا و ازشون چیزای خوب یاد گرفت... هر چیزی دو جنبه داره نمی شه بذ مطلق یا خوب مطلق باشه. مهم ما هستیم که بدونیم دنبال کدومیم؟ این جوری که واضحه شما هم خوب به درستون رسیدین هم به تفریحات دیگه اتون. پوز خند زد: البته ترمه جان من و تو فقط و فقط (cousin) دختر عمو پسر عمو) هستیم. سرتا پاش رو برنداز کردم بلوز یقه خرگوشی قرمزی پوشیده بود با شلوار تنگ سفید البته یه جفت کفش

سفید که بندهای قرمز داشت هم کاملش می کرد گفتم: خیلی خوشحالم و همین دلیل براتون ارزوی پیروزی وسعدت می کنیم. دست به کمرش زد: من به میل خودم اینجا نیستم مجید ازم خواست باهات صحبت کنم. یادم اومد همون پسری رو می گفت که موقع شام خودشو بهم معرفی کرده بود دست راستمو بردم طرف دست چپم و حلقه نقره ساده ای رو که خریده بودم تو انگشتم چرخوندم: می گوفتی که من نامزد دارم می دونی که. به حالت تمسخر گفت: شک دارم. شاداب پشت من درآمد: وقتی کارت عروسی رسید دستتون مطمئن می شین. لبخند زدم

:شنیدی؟ بهرود با دست موهاشو عقب زد و روی پاشنه چرخید و رفت. شونه بالا انداختم: اینم از پسر عموی ما! ساغر گفت: یه چیزای فهمیده / شاداب گفت: مهم اینه که دیگه از صرافت ترمه افتاد. با نگرانی ناخونامو جویدم: روزی که بشنوه نامزدی بهم خورده ای بهم بخنده! شاداب اخم کرد: مهم اینه که با نامزدی این پسر هزارتا دردرس و مشکل به جون خودت نخیردی بقیه اش زیاد مهم نیست. نگاه خیره و ناراحت مجید از دور بهم بود ساغر گفت: فکر کنم این مجید باشه البته اگه نامزد نکرده بودی می شد واسه این بنده خدا یه فکری کرد پسر بدی به نظر نمی رسه حداقل از بهرود بهتره. دوباره یاد پارسا افتادم زیر لب گفتم: هیچ کدوم مثل پارسا

نیستن! ساغر یواشکی بشکن زد: که این طور اقا پارسا اگه ببینمش بهش می گم. هول شدم: نه چیزی نگی ها! خندید: مگه خلم؟!

فصل ۱۷

یه دفعه خونه خلوت و سوت و کور شد ، اول بهرود رفت ، بعدش بابا و سودی جون . طفلک زن عمو یه سره گریه می کرد ، با این که یه کلاس مهم داشتم دلم نیومد برم و تنه‌اش بذارم . پیشش موندم و تا جایی که از دستم بر می اومد دلداریش دادم ، اون قدر گفتم و گفتم تا اروم شد . براش یه لیوان اب با یه قرص آرام بخش بردم و به اتاق خوابش راهنمائیش کردم . روش رو با ملافه پوشوندم و کنارش نشستم : استراحت کنین زن عمو ! یه ذره خواب حالتون رو بهتر می کنه .

نالہ کرد : کاش بهرود همین جا می موند ، کاش تونسته بودم نگهش دارم...
- نگران نباش زن عمو ، ایشاء... بر می گرده ، هنوز از درسش مونده . اونم طاقت دوری از شما رو نداره . مطمئنم به محض گرفتن مدرک یه لحظه م معطل نکنه و برگرده ، شما فقط غصه نخور ! باز خدا رو شکر که سالمه ، حالش خوبه
!

برای بدست آوردن یه آینده بهتر رفته ! در ثانی شما بهنام رو دارین ، بهنوشم هست ! اقا کیوانم که خدا حفظش کنه مثل پسر رفتار می کنه ... پس جای زیادی برای ناراحتی نیست . دستش رو گرفتم : هر وقت که دلتون بخواد می تونین برین کنارش ، با هواپیما فقط چند ساعته راهه .

یه لبخند زدم : تکنولوژی اون قدر عظیم و پیشرفته اس که مشکلات رو مثل اب خوردن حل می کنه , پس غصه چی رو می خورین؟! این همه اختراعات همه و همه در خدمت بشره , هر وقت اراده کنین می تونین بهش زنگ بزنین , اون طفلک که تند تند نامه هم می ده , ای میل که می فرسته , تازه از طریق کامپیوتر هم می تونین باهم حرف بزنین , هم همدیگه رو ببینین.

- می دونم عزیزم , می دونم . ولی من یه مادرم , دوست دارم بچه م کنارم باشه , صدای تنفسش رو بشنوم , بوی تنش رو حس کنم , لمسش کنم , ببوسمش.

راست می گفت , چطور تکنولوژی تا الان به فکر نیفتاده بود که مشکلات احساسی و عاطفی بشریت رو حل کنه ؟ شاید تا چند سال دیگه یه راه حل واسه این مسائل پیدا شه . یه روشی اختراع بشه که علاوه بر صدا و تصویر احساسات و روایح رو منتقل کنه.

صورت زن عمو رو بوسیدم : زن عمو استراحت کنین , هنوز دوازده ساعت نیست که بهرود رفته , خدای نکرده از پا در می یاین , به فکر خودتون باشین.

- قربونت برم عزیزم , تو هم برو استراحت کن , تو هم خسته ای.

از اتاق اومدم بیرون ولی نه به قصد خواب , حتی نمی خواستم درس بخونم , با وجود این که یه عالمه مطلب نخونده داشتم , فقط می خواستم به پارسا زنگ بزنم , تو این دو روزه بهم زنگ نزده بود , معلوم بود خیلی دلخوره ! حتی نیومده بود دنبالم بریم دانشکده ! اخه مدتی بود که حسابی مراقبم بود و تو مسیر خونه دانشکده و برعکس تنهام نمی داشت.

رفتم تو اتاق و نشستم پای تلفن , شماره رو گرفتم ولی قبل از این که زنگ بزنه قطع کردم . دلم برای شنیدن صداش پر می کشید اما ترجیح دادم بهش زنگ نزنم . بالاخره باید از جایی شروع می کردم!

با ناراحتی به گوشی تلفن نگاه کردم ، انگار می خواستم بهش انرژی بدم و از طریق تله پاتی برم تو ذهن پارسا و اون به خودش بیاد و به من زنگ بزنه ! " هوم ، مسخره است ! بچه شدی نرمه ؟! واقعیت یا رویا پردازی فرق می کنه ، تو باید حقیقت رو قبول کنی ... بهرود رفت و مشکلات حل شد ، پس حالا چه بهونه ای داری که اونو دنبال خودت بکشی ! "

کنج اتاق چمپاتمه زدم : ولی خسرو ، خودش گفت خطرناکه ، خودش پیشنهاد داد تا موقعی که شر اون از سرم کم بشه کمکم کنه ... " پس کو ؟! چرا ازش خبری نیست ؟! معلومه از دستت ناراحته ، همه اش تقصیر خودته ، نباید بهش از مهمونی حرفی می زدی ، وقتی دعوتش کردی می داشتی بیاد ، اگه کسی این رفتار رو با خودت می کرد ، خوست می اومد ؟! دیگه توی روش نگاهم نمی کردی ، پس حق داره از دستت ناراحت که چه عرض کنم ، دلخور و عصبانی باشه . "

به هر حال من وظیفه دارم بابت زحمتایی که برام کشیده ازش تشکر کنم...
تو ناخودآگاه ذهنم دنبال بهونه ای می گشتم که ببینمش ! " اره تموم این صغری کبری چیدنا واسه همینه ، تو دلت ، واسه پارسا تنگ شده ، شجاع و صادق باش . تو برای تشکر یا دلجویی نمی خواهی تلفن کنی . دلت واسش پر می کشه . "

اه کشیدم و گونه ام رو گذاشتم روی زانوم ، نگام به تلفن بود منتظر زنگش ثانیه شماری می کردم و تو دلم به بخت بدم لعنت می فرستادم که یه دفعه زنگ زد ، به طرف گوشی شیرجه

زدم ، از ترس این که زن عمو بیدار بشه قبل از این که دومین زنگ بخوره گوشی رو برداشتم ، با هیجان گفتم : بله ؟

صدای انکراالصوات خسرو که بدجوری هم گرفته بود تو گوشم پیچید : بازم بهم رسیدیم خانوم افاده ای ! بدجوری به پر و پای من پیچیدی و حالا باید تاوونش رو پس بدی اونم یه تاوون سخت و سنگین.

دق دلیم رو سرش خالی کردم : هر غلطی دوست داری بکن ! برو به جهنم. گوشی رو کوییدم ، دوباره زنگ خورد ، نمی خواستم برش دارم ، اما مجبور بودم چون زن عمو تو اتاقش تلفن داشت و ممکن بود بیدار بشه ، گوشی رو برداشتم ولی چیزی نگفتم . خسرو بود : تو از عشق نفرت درست کردی ، حالام باید چوبش رو بخوری ، فقط صبر کن تا ببینی ، صبر کن . بلایی سرت می ارم که روزی هزار مرتبه مرگتو بخوای و بگی...

گوشی رو گذاشتم ، تمام تنم می لرزید ، صداش پر از کینه و نفرت بود ، اب دهنم از ترس خشک شده بود ، یعنی می خواست چی کار کنه !؟

یه دست مو چسبیده بود روی پیشونیم ، زدمشون کنار و بلند شدم ، قدمهام سنگین بود ، تعادل نداشتم ، رفتم از یخچال شیشه اب رو برداشتم و بدون ملاحظه سر کشیدم . احساس بدی داشتم ، ترس افتاده بود تو دلم ، نگران بودم ، این بار حرفاش فقط بوی تهدید داشت ... مثل این که خیالهایی به سرش بود.

پاهام لمس شد ، روی اولین صندلی که دم دستم بود ، نشستم . از نگرانی دلم اشوب بود ، اگه بلایی سرم می اورد چی ؟

سعی کردم افکار بد و زشت رو عقب برونم , از جا بلند شدم : حالا که طوری نشده , بی خودی عزا نگیر ... شاید بلوف زده ! نه بلوف با تهدید خیلی فرق می کنه.

نمی تونستم یه جا بند شم , رفتم سراغ زن عمو , خوابش برده بود , می خواستم بهش بگم می رم خونه تارخ , شاید با بغل کردن گلشید کوچولو آرامش پیدا می کردم ... وقتی دیدم خوابه , بی سر و صدا اومدم بیرون , یه یادداشت نوشتم و چسبوندم روی شیشه تلویزیون.

حاضر شدم و از خونه بیرون زدم , هوا گرم بود ولی اهمیت ندادم , چون خودم از درون داشتم می سوختم و داغیش گرمای اطرافمو تحت الشعاع قرار می داد . قدم هامو اهسته و شمردم بر می داشتم , نگام به موزائیک فرش های پیاده رو بود و تو حال و هوای خودم غوطه ور بودم که متوجه صدای بوق یه ماشین شدم , توجه نکردم , اما طرف دست بردار نبود , قدمهامو تندتر برداشتم ولی صدای یه آشنا توجهمو جلب کرد : نرمه , نرمه!

صداش آشنا بود ولی اون صدایی نبود که دلم می خواست بشنوم , خسرو بود . برگشتم و با نفرت نگاه کردم , یه ماشین گرون قیمت جدید زیر پاش بود , سرش رو از پنجره آورد بیرون : من ادم صبوری هستم , تو این یه ساعته فهمیدم که رفتارم خیلی خوب نبود , اومدم یه فرصت دیگه به جفتمون بدم , این طوری هم تو سالم می مونی هم من به خواسته م می رسم , هر قدر فکر می کنم , می بینم با هم کنار بیایم بهتره , چون ممکنه دست به کاری بزنم که یه عمر تو از زندگی سیر بشی و یه عمر خودم...

اصلا ول کن این حرفا رو , یه نگاه به سر و وضع من بکن ... اخه چی کم دارم؟! تا جایی که دیدم دست و بالت تنگه , اگه روی خوش نشونم بدی کاری می کنم مثل ملکه ها باشی...

این پسر واقعا مریض و دیوونه بود ، گفت : بیا سوار شو ! بیا ... اگه بیشتر باهام اشناشی نظرت در مورد عوض می شه ، تو مدام سعی کردی با من لج بازی کنی ، چند مرتبه غرور منو خرد کردی ، ازم شکایت کردی ، کمیته انضباطی شدم ... ولی چی کار کنم که همه اش از عشقه...

پوزخند زدم و با صدای لرزونی که ازش متنفر بودم ، گفتم : عشق ! می دونی یعنی چی!
 ترجیح دادم ادامه ندم ، چون خیلی حرفا واسه گفتن داشتم ، می خواستم داد بزدم : این عشق نیست هوسه . تو الان به خاطر ترمیم غرور زخم خورده ات دنبال منی ، تو می خواهی...
 اجازه نداد افکارم سر وسامون پیدا کنن ، پیاده شد و در ماشین رو باز کرد : هیچ وقت مهلت ندادی خودمو نشون بدم ، هیچ وقت رفتارت با من خوب نبود ، حالا سوار شو که خیلی حرفای نگفته دارم ، سوار شو...

لبخندی که روی لبش بود ، بیشتر به یه پوزخند تمسخر امیز شیطونی شبیه بود ، وای که چقدر ازش می ترسیدم ...

کاش از خونه بیرون نیومده بودم ، به دوروبر نگاه کردم ولی کوچه خلوت بود و ساکت ، روز روزش خیلی محل عبور و مرور نبود ، حالا این وقت ظهر پرنده هم پر نمی زد...

ترسیده بودم ، پاهام انگار از جنس سرب بود ، می خواستم تکونشون بدم ولی چسبیده بودن به زمین . عرق از پیشونیم می ریخت ، اروم گفتم : برو ، برو دنبال زندگی من و تو دو جنس مخالفیم ، درست ضد هم.

خندید : همینکه که شیرینش می کنه دیگه!

تو صورتم زل زد ، لبخندش کم کم کریه و کریه تر می شد ، وقتی دید از جام تکون نمی خورم ، در و محکم کوبید بهم ، طوری که از ترس تکون خوردم : اینم برای این بود که خودم

مرام و معرفت خودم رو نبرم زیر سؤال , حالا هر بلایی سرت بیاد لااقل من یکی عذاب وجدان ندارم چون خودت خواستی.

یه قدم برداشت طرفم : از این به بعد حتی از سایه من باید بترسی , حالیت شد؟! حرفای چند وقت پیشم که خوب یادته؟! هر وقت رفتی جلوی اینه یادت بیاد.

می خواستم برم ولی نمی تونستم , کمرم از عرق خیس بود , مانتوم چسبیده بود به تنم , یه قدم دیگه نزدیکم شد , همون طوری که سیلاشو می جوید گفت : به خوشگلیت خیلی نناز ... فکر نکن...

صدای ترمز شدیدی حرفش رو قطع کرد , به طرف صدا برگشت , پارسا از ماشین پیاده شد , برافروخته و عصبانی اومد طرف ما , خسرو با دیدن اون دستاشو کرد تو جیبش و رو به من با تمسخر گفت : بادی گاردتم که اومد...

پارسا فرشته نجاتم بود , اومد سینه به سینه خسرو ایستاد : با این خانوم چی کار داری ؟ خسرو گفت : فضولو بردن جهنم گفت هیزمش تره.

پارسا از کوره در رفت : گوش کن بچه , یه مرتبه دیگه دوروبر این خانوم افتابی بشی با من طرفی.

- مثلاً چه غلطی می خواد بکنی ؟

چشمش کاسه خون بود , پارسا خیلی خونسرد جواب داد : می تونی امتحان کنی.

خسرو دست کرد تو جیبش و چاقوی ضامن دارشو آورد بیرون , با دیدن برق تیغه چاقو , پاهام سر شد , عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار , نالیدم : پارسا مواظب باش.

خسرو چپ چپ نگام کرد : به خاطر این بچه سوسول این بازی ها رو در آوردی ؟ به خاطر این بچه قرتی!

پارسا یقه اشو گرفت : حرفت دهننتو بفهم.

خسرو چاقو رو گرفت مقابل صورت پارسا : تنت می خاره !؟

پارسا هلش داد عقب : می تونی امتحان کنی.

خسرو خنده زشتی کرد و چاقو رو از دست چپش داد به دست راست , یه دفعه دویدم طرف پارسا : بیا بریم , ولش کن...

خسرو به مسخره گفت : نرمه خانوم ترسید ! ترسید صورت خوشگلت خط خطی بشه.

رنگ صورت پارسا سفید شد , به من گفت : برو تو ماشین نرمه.

نمی تونستم برم , مگه می شد !؟ بی چاره پارسا به خاطر من تو چه دردسری افتاده بود . اروم

گفتم : پارسا خطرناکه , نمی خوام صدمه ببینی , این پسره مریضه ! روانیه!

خسرو حالت تهاجمی گرفت : پس تو هم فهمیدی.

ادامه داد : چطوره دو سه تا خط رو صورت خوشگل تو بیفته , اون وقت می بینی بازم خاطر خواه داری یا نه.

پارسا منو به طرف ماشین هدایت کرد : برو نرمه...

به استین بلوزش چنگ انداختم , عاجزانه نگاهش کردم : ولش کن پارسا , این دنبال شر می کرده.

خسرو گفت : راست می گه . دنبال شرم , الان دارم بال بال می زنم واسه یه دعوای حسابی , چند وقتی می شه کسی رو لت و پار نکردم.

التماس کردم : پارسا , خواهش می کنم.

با بدخلقی گفت : برو تو ماشین , همین الان.
 بغض گلومو می فشرد , رفتم سوار ماشین شدم , خسرو گفت : چه دختر حرف گوش کنی.
 پارسا غرید : داری پاتو از گلیمت زیادی بیرون می داری.
 خسرو با چاقو به طرف پارسا هجوم آورد , نتونستم تحمل کنم چشمامو بستم , اما بیشتر از
 پنج ثانیه طاقت نیاوردم , چشم که باز کردم دیدم میچ دست خسرو تو دست پاراست و چاقو
 داره از دستش می افته ... خسرو دوباره هجوم آورد , پارسا جا خالی داد و یه مشت محکم
 حواله صورت اون کرد...

بعد گفت : یادت باشه دیگه این طرفا نینمت...
 به طرف ماشین اومد , خسرو مثل مار زخم خورده بود , چاقو رو از روی زمین برداشت و
 دوید به طرف پارسا , بلند داد زد : مواظب باش.
 همین باعث شد پارسا بچرخه و به جای این که چاقو تو کمرش جا بگیره به پهلوش اصابت
 کنه , بعد از این عمل رذیلانه , خسرو پا گذاشت به فرار , سوار ماشین شد و حرکت کرد ,
 اون قدر با سرعت که صدای جیغ لاستیک های ماشین در اومد.
 پارسا دست گذاشته بود رو پهلوش , تی شرت سفید رنگش پر از خون بود , همون طور که
 اشک می ریختم پیاده شدم و رفتم طرفش , لبخند زد : چیز مهمی نیست فقط یه خراشه.
 با هق هق گفتم : لباست پر خونه , چطور چیز مهمی نیست؟! می دونستم ... می دونستم این
 پسر کار دستت می ده , چقدر گفتم مواظب باش.
 دست بردم طرف بلوزش : بذار ببینم.

با مهربونی گفت : طوری نشده , فقط خراشه ! حالا برای این که خیالت راحت بشه می ریم درمونگاه...

سرمو به علامت تایید تکون دادم . سوار ماشین شدیم . خوشبختانه یه درمونگاه بزرگ و مجهز سر خیابون بود .

کمتر از یه دقیقه بعد رسیدیم . هر دو پیاده شدیم , پارسا سعی می کرد اروم باشه و لبخند بزنه گفت : تو بیشتر از من احتیاج به دکتر داری , رنگت مثل گچ شده.

لبمو گزیدم : همه اش تقصیر منه . خیلی باعث دردسر شدم .
- این حرفو نزن , اصلا این طوری نیست.

وارد ساختمون درمونگاه شدیم , یه دکتر از روبرو می اومد , با دیدن ما قدماش تند شد , یه نگاه به پهلوی پارسا انداخت و گفت : برو اتاق جراحی , اخر راهرو سمت چپ.

داشتم قبض روح می شدم , حتما اوضاع خیلی خراب بود که دکتر این طوری گفت , " بدون معاینه یه راست اتاق جراحی " , اگه دستم به خسرو می رسید ! می دونستم چی کارش کنم , به خودم گفتم : چی کارش می کنی؟! از ترس لال مونی می گیری.

به اتاق جراحی رسیدیم , در رو باز کردم و رفتیم تو , همه چیز سبز بود , با یه نگاه به اطراف خیالم راحت شد , اتاق جراحی مقبول افتاد . دکتر سی ثانیه بعد اومد , تی شرت پارسا رو زد بالا : چاقو خوردی ؟ طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه : اره , چاقو خورده...

دکتر از پشت عینک با محبت نگام کرد : شما بهتره بیرون باشین .
سرمو بالا انداختم یعنی : نه...

پارسا روی تخت دراز کشید ، دکتر با گاز استریل خونها رو از دور زخم پاک کرد ، بعد با لبخند گفت : خدا خیلی رحم کرده ، شانس آوردین که فقط پوست و گوشت آسیب دیده ، به احشاء داخل شکم ضربه نخورده ... با چند بخیه مشکل حل می شه.

طاقت دیدن این صحنه ها رو نداشتم , خود دکتر دست به کار شد , زخم رو ضد عفونی کرد , بعد امپول حاضر کرد که بزنه ... اونم واسه این که دور تا دور زخم سر بشه ... اولین امپول که وارد پهلوی پارسا شد , دو قدم عقب رفتم , تلو تلو خوران چسبیدم به دیوار ... ده تا دکتر تو اتاق بود که هر کدومشون یه امپول گرفته بودن دستشون , می رفتن جلو و می اومدن عقب ... همه سفید پوش با پیش بند سبز ... دستکش هم داشتن ... بهم نزدیک شدن , زیر لب گفتم : نه!

چشم که باز کردم خودمو توی یه محیط غریبه دیدم , دستم می سوخت , اخی گفتم و بهش نگاه کردم , یه سوزن با چسب به دستم بود , یه شیلنگ هم بهش وصل بود که منتهی می شد به سرم , مایع داخلش قطره قطره وارد شیلنگ می شد , نیم خیز شدم بشینم , همون موقع پارسا وارد اتاق شد : شکر خدا حالت بهتره .

با لبخند ادامه داد : پهلوون پنبه , من چاقو خوردم تو از حال می ری !؟ دوباره همه چی یادم اومد و موجی از شرمندگی وجودمو گرفت , با خجالت پرسیدم : خوبی ؟ به خودش اشاره کرد : می بینی که ! سر و مرو گنده ! هیچی م نیست . فقط احتیاج به یه تی شرت نو دارم چون این یکی به درد نمی خوره , هم پاره شده هم خونیه .
- همه ش تقصیر منه .

پارسا روی صندلی کنارم نشست : طوری نیست , خودم مقصرم , می بایست حواسمو جمع می کردم , اگه زودتر عکس العمل نشون داده بودم نمی تونست کاری بکنه ... ازت ممنونم , اگه یه ذره دیرتر جیغ کشیده بودی اوضاع خیلی وخیم می شد .

- چند تا بخیه خورد ؟

خندید : چیز قابل ذکری نیست ... افت داره بگم.

اصرار کردم : چند تا ؟

با همون خنده مهربون گفت : ناقابل , هشت تا!

یه دفعه زدم زیر گریه , حال گریه نکن , کی گریه بکن , بی چاره پارسا نمی دونست چی کار کنه , هی دستش رو می آورد جلو که دستمو بگیره ولی میونه راه پشیمون می شد و دستش رو پس می کشید , چند ثانیه که گذشت , اروم گفت : گریه نکن نرمه , بخیر گذشت . باز خدا رو شکر به همین جا ختم شد...

سرمو تکون دادم و با پشت دست اشکامو پاک کردم : بدجوری کینه منو به دل گرفته , می دونم تا زهرشو نریزه دست بردار نیست ... حالام که این بلا رو سر تو آورده ... به خدا خجالت می کشم تو روت نگاه کنم ... داشتی زندگیت رو می کردی , باعث سلب آرامشت شدم و این طوری انداختمت تو عذاب...

- چه فکرای می کنی؟! تازه یه ذره زندگیم مهیج شده , خیلی یکنواخت و کسالت بار شده بود , نه هیجانی , نه اتفاق جالبی ! بعد از مدتها زندگیم از رکود و سردی در اومده , امروزم تقصیر خودم بود , می بایست زود می جنیدم و یه فن حسابی بهش می زدم که تا نیم ساعت گیج بمونه.

با دست موهاش رو مرتب کرد و با لحن مظلومانه ای گفت : راستش رو بخوای فکر نمی کردم این قدر نامرد باشه و از پشت بهم ضربه بزنه...

جدی تر ادامه داد : نشون داد ادم خطرناکیه , باید خیلی مواظب خودت باشی.

چشمامو به علامت تائید بستم ، صداش گوشمو نوازش کرد : البته اگه هر سری بخوای غش کنی و ولوشی ابمون تو یه جوب نمی ره ، فشارت خیلی پائین اومده بود ، داشتیم از نگرانی قبض روح می شدم ، به دکتر گفتم به تو برسه ، پاک درد خودم یادم رفته بود ، خلاصه اول جنابعالی منتقل شدین روی تخت و یه دکتر دیگه اومد سر وقت شما و منم رفتم به دوخت و دوز رسیدم.

با تعجب پرسیدم : دوخت و دوز ؟

-اره دیگه پهلویم یکم شکاف برداشته دادم دوختنش.

خندیدم:من ساده رو بگو که باور کرده بودم.

به سرم نگاه انداختم هنوز خیلش باقی بود ولی طاقت موندن نداشتم رو به پارسا گفتم

میشه بریم؟ با اخم جواب داد:نه که همیشه باید سرمت تموم شه دو تا امپول تقویتی

توشه حالت خیلی بد بود تازه بعدشم میبایست معاینه بشی.

با دلخوری گفتم:من که طوریم نیست

-اره خوب من بودم که یه دفه نقش زمین شدم!حالا خوبه سرت به جایی نخورد والا مشکل با

یه سرم حل نمیشد و تو هم کارت به خیاطی و وصله پینه می رسید.

یه ذره سر حال شدم لبخند نشست روی لبم:باز خوبه حالت خوبه زیاد درد نداری؟

-خیالت راحت باشه مشکلی نیست اسیب جدی بهم وارد

نشده چند لحظه به صورتم خیره موند و با ملایمت

گفت:جریانو تعریف کن

بی کم و کاست همه چیز رو براش گفتم تازه یادم اومد ازش پرسم اون تو خیابون خونه عمو چی کار میکرده؟ وقتی ازش پرسیدم دستاشو روی سینه چلیپا کرد و پا رو به پا گذاشت: واقعیتش حس می کردم دیگه به حضورم احتیاجی نیست قلبم با شدت تپید: پس حدسم درست بود اون از من دلگیر بود.

ادامه داد: وقتی برای مهمونی گفتم نیام اولش بهم برخورد و ناراحت شدم ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم حق داری قرار ما این بود که بگیم هیچ کس نمی دونه این طوری واسه تو بد میشد و فامیل و دوست و آشنا هزار تا سوال ازت می کردن و دو روز دیگه برات مشکل پیش می امد با خودم گفتم اگه بخوای زنگ می زنی لابد یه بهونه ای واسه زنگ نزدن و نیومدن من جور کردی و عمو و خانواده اش قانع شدن می دونستم بهرود دیروز میره پس ترجیح دادم مزاحمت نشم... اهی کشید و سکوت کرد جرات پرسیدن نداشتم ولی خودشم نمی خواست تا ابد ساکت بمونه: هر کس صلاح کار خودش رو بهتر میدونه تو صداتش رگه های دلخوری حس میشد تا امروز دوستات رو تنها دیدم فهمیدم نیومدی نگران شدم خواستم از شاداب پرسم کجایی اما دیدم اونا سر حالن اون وقت بود که خیالم راحت شد اتفاقی نیفتاده... تا اینکه متوجه خسرو شدم داشت با تلفن حرف می زد بهش نزدیک شدم عصبی و کلافه بود فقط یه کلمه تاوون سنگین رو شنیدم ضمیر ناخوداگاهم بیدار شد تلفن رو قطع کرد و دوباره گرفت صدای عصبی و هیجان زده اش رو می شنیدم داشت یکی رو تهدید می کرد فهمیدم تویی بد جوری نگران شدم وقتی که دیدم از دانشگاه اومد بیرون زنگ خطر برام به صدا در اومد دیگه واسم مهم نبود که کلاس درس چهار واحدی سخت با اون استاد بد پيله که نیم نمره ارفاق نمی کنه پنج دقیقه دیگه شروع میشه. خداخواهی بود که امروز ماشین آورده بودم هر چند اگر نمی اوردم تا کسی در بست می گرفتم حس می گفتم داره میاد جایی که تو هستی و صد در صد

اونجا خونه عموته بقیه اش هم که خودت شاهد بودی. به سختی گفتم: به هر حال امروز کاری کردی که یه عمر مدیونت باشم هر چند قبل از اینم کم در حقم لطف و محبت نکرده بودی چیزی که این روزا کم پیدا میشه. با خجالت ادامه دادم: من شانسی بزرگی اوردم اگه قبل از این جریانات تو رو نمی دیدم و درجه خوویت رو نمی فهمیدم معلوم نبود چی میشد فکر کنم هنوز بهرود اینجا بود و من داشتم حرص می خوردم.

-حالا که خطر اقا بهرود رد شده هر چند بعید می دونم یک صدم این پسر خطرناک باشه. در صدد دفاع از بهرود بر اومدم: نه بیچاره همچین ادمی نیست فقط یکم لوسه یه کم هم خوش گذرون و بی خیال... اما بعید می دونم این کارا رو بکنه حداقل تربیتش این اجازه رو بهش نمی ده اگه یدونه از -اره دیکه پهلوم یکم شکاف برداشته دادم دوختنش.

خندیدم: من ساده رو بگو که باور کرده بودم.

به سرم نگاه انداختم هنوز خیلش باقی بود ولی طاقت موندن نداشتم رو به پارسا گفتم همیشه بریم؟ با اخم جواب داد: نه که همیشه باید سرمت تموم شه دو تا امپول تقویتی توشه حالت خیلی بد بود تازه بعدشم میبایست معاینه بشی.

با دلخوری گفتم: من که طوریم نیست

-اره خوب من بودم که یه دفه نقش زمین شدم! حالا خوبه سرت به جایی نخورد والا مشکل با یه سرم حل نمیشد و تو هم کارت به خیاطی و وصله پینه می رسید.

یه ذره سر حال شدم لبخند نشست روی لبم: باز خوبه حالت خوبه زیاد درد نداری؟

-خیالت راحت باشه مشکلی نیست اسیب جدی بهم وارد نشده چند لحظه به صورتم خیره موند و با ملایمت گفت:جریانو تعریف کن

بی کم و کاست همه چیز رو براش گفتم تازه یادم اومد ازش پرسم اون تو خیابون خونه عمو چی کار میکرده؟وقتی ازش پرسیدم دستاشو روی سینه چلیپا کرد و پا رو به پا گذاشت:واقعیتش حس می کردم دیگه به حضورم احتیاجی نیست قلبم با شدت تپید:پس حدسم درست بود اون از من دلگیر بود.

ادامه داد:وقتی برای مهمونی گفتمی نیام اولش بهم برخورد و ناراحت شدم ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم حق داری قرار ما این بود که بگیم هیچ کس نمی دونه این طوری واسه تو بد میشد و فامیل و دوست و آشنا هزار تا سوال ازت می کردن و دو روز دیگه برات مشکل پیش می امد با خودم گفتم اگه بخوای زنگ می زنی لابد یه بهونه ای واسه زنگ نزدن و نیومدن من جور کردی و عمو و خانواده اش قانع شدن می دونستم بهرود دیروز میره پس ترجیح دادم مزاحمت نشم...اهی کشید و سکوت کرد جرات پرسیدن نداشتم ولی خودشم نمی خواست تا ابد ساکت بمونه:هر کس صلاح کار خودش رو بهتر میدونه تو صداسش رگه های دلخوری حس میشد تا امروز دوستات رو تنها دیدم فهمیدم نیومدی نگران شدم خواستم از شاداب پرسم کجایی اما دیدم اونا سر حالن اون وقت بود که خیالم راحت شد اتفاقی نیفتاده...تا اینکه متوجه خسرو شدم داشت با تلفن حرف می زد بهش نزدیک شدم عصبی و کلافه بود فقط یه کلمه تاوون سنگین رو شنیدم ضمیر ناخوداگاهم بیدار شد تلفن رو قطع کرد و دوباره گرفت صدای عصبی و هیجان زده اش رو می شنیدم داشت یکی رو تهدید می کرد فهمیدم تویی بد جوری نگران شدم وقتی که دیدم از دانشگاه اومد بیرون زنگ خطر برام به صدا در اومد دیگه واسم

مهم نبود که کلاس درس چهار واحدی سخت با اون استاد بد پيله که نیم نمره ارفاق نمی کنه پنج دقیقه دیگه شروع میشه. خداخواهی بود که امروز ماشین آورده بودم هر چند اگر نمی اوردم تاکسی در بست می گرفتم حسم می گفت داره میاد جایی که تو هستی و صد در صد اونجا خونه عموته بقیه اش هم که خودت شاهد بودی. به سختی گفتم: به هر حال امروز کاری کردی که یه عمر مدیونت باشم هر چند قبل از اینم کم در حقم لطف و محبت نکرده بودی چیزی که این روزا کم پیدا میشه. با خجالت ادامه دادم: من شانس بزرگی اوردم اگه قبل از این جریانات تو رو نمی دیدم و درجه خوویت رو نمی فهمیدم معلوم نبود چی میشد فکر کنم هنوز بهرود اینجا بود و من داشتم حرص می خوردم.

-حالا که خطر اقا بهرود رد شده هر چند بعید می دونم یک صدم این پسر خطرناک باشه. در صدد دفاع از بهرود بر اومدم: نه بیچاره همچین ادمی نیست فقط یکم لوسه یه کم هم خوش گذرون و بی خیال... اما بعید می دونم این کارا رو بکنه حداقل تربیتش این اجازه رو بهش نمی ده اگه یدونه از کارای اون دیوونه رو بکنه باور کن عمو دور از جانش سکنه می کنه

کارای اون دیوونه رو بکنه باور کن عمو دور از جانش سکنه می کنه
اره خوب خانواده عموت خیلی خوبن. از جا بلند شد یه اخم کوچیک نشست رو صورتش
با نگرانی پرسیدم: درد گرفت؟ تبسم کرد: یه کم مهم نیست انقدر حساس نباش خوب
میشه

یه دفه یاد پدر و مادرش افتادم: بنده های خدا اگه پارسا رو اینجورس ببینن خیلی ناراحت می شن و به عامل این مسیله که بنده هستم ناسزا و لعنت میگن. ناخوداگاه این فکر رو به زبون اوردم. پارسا خندید اون قدر که پهلویش درد گرفت و دوباره نشست روی صندلی

-فکر کردی من ان قدر نازک نارنجی ام که به محض رسیدن تو خونه پهلو مو نشون بدم و خودم دوس کنم؟ نه ترمه جان خیالت راحت نمی دارم متوجه شندر واقع لزومی نداره متوجه شن جواب دادم اینم میشه

با شیطنت اضافه کردم:البته تی شرت نو فراموش نشه بعدم وقتی ازت پرسیدن چرا لباستو عوض کردی هزار تا دروغ دیگه هم می تونی سر هم کنی و تحویل بدی به دروغ که مالیاتتعلق نمی گیره.

دست به چونه اش گذاشت و متفکرانه گفت:فکر کردی من این قدر احمقم و همین الان می رم یه تی شرت قرمز می خرم که مامانم متوجه شه نه جانم یه تی شرت سفید میگیرم البته زخم رو حسابی بسته بندی میکنم که خونابه پس نده بعدشم همین که برسم خونه یه لباس تیره می پوشم -اینم حرفیه.

به سرم نگاه کردم:میشه از پرستار بخوای بیاد سرم رو تنظیم کنه زودتر تموم شه؟ابرو بالا انداخت:نه.دکتر گفت یک ساعت و نیم باید طول بکشه چیزیش نمونده فقط نیم ساعت چهل دقیقه دیگه مونده تو این مدت چشم رو هم بذار و یه کم استراحت کن در ضمن اروم و بی خیال باش سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی حتی اگه تونستی بخواب ...

برات خیلی خوبه یاد یادداشتی که برای زن عمونوشتم افتادم:میشه گوشیتو بدی من یه زنگ بزنی؟ به سرعت گوشی را از جیبش در آورد:این چه سوالیه حتما.

زنگ زدم به زنعمو و توضیح دادم بیرونم با پارسا ارزو کرد خوش بگذره گوشی رو که بهش بر گردوندم نگاهم به نگاهش افتاد و منم رگه هایی از عشق رو تو چشاش دیدم گونه هام

گر گرفت سرمو تا جتی ممکن خم کردم تا تغییر رنگ صورتتم از پارسا پنهون بمونه نمی دونم موفق شدم یا نه.

چند لحظه بعد پارسا از اتاق رفت بیرون قبلش گفت:ذهنتو و خالی و فقط به استراحت فکر کن. و چه جالب بود که همین اتفاق افتاد و راحت خوابیدم.

فصل ۱۵

از درمونگاه اومدیم بیرون پارسا گفت:اول بریم تا من از شر این تی شرت خلاص شم ماشین را جلوی یک مرکز خرید شیک و مدرن پارک کرد پهلوش راه افتادم که تی شرتش معلوم نشه رفتیم داخل اولین مغازه پارسا از فروشنده خواست چند تا تی شرت سفید بیاره شبیه ترین اونا روانتخاب کرد و پوشید فروشنده کنجکاو شده بود اما پارسا خیلی عادی و خونسرد رفتار کرد طوری که او به خودش اجازه پرسیدن نداد.تی شرت خونی توی نایلون بود اون رو انداختیم تو اولین سطل زباله پارسا ازم پرسید:حال داری یه دوری توی ایت پاساژ بزنیم؟ تعجب کردم:ولی تو زخمی ای تازه پانسمان شدی

-من مشکلی ندارم حالا موافقی؟

بدم نمی اومد تا اون روز این پاساژ رو ندیده بودم یه گشتی زدیم بعد به پیشنهاد پارسا رفتیم توی یه کافی شاپ و بستنی سفارش دادیم رو به پارسا پرسیدم:درد داری؟ -یه کم قابل تحمله

دهنمو باز کردم که شروع بع اظهار ناراحتی و شرمندگی کنم اما پارسا فهمید و با دست مانع شد:نه ترمه خواهش می کنم شروع نکن از اینکه خودت رو مسیول بدونی ناراحت میشم اتفاقه دیگه پیش می اد

گارسن با ظرفای بستنی مزدیک شد پارسا یه ظرف گذاشت جلوی من :به جای این حرفها دهنتم رو شیرین کن بعدشک برام از مهمونی بگو.

از شک بهرود گفتم و اینکه بو برده پارسا متفکرانه گفت:عجب پس اونقدرام که فکر می کردم خوب نقش اجرا نکردیم یا اینکه پیش از حد تصور ما باهوشه.

خندید:البته نقش بازی کردن تو خیلی مصنوعی بود قرمز شدم : چکار کنم؟ با رضایت گفت: مسئله ای نیست ، اینطوری خیلی بهتره.

کنجکاو پرسیدم چطوری؟!

بی خیال مشغول خوردن بستنی اش شد ، آروم گفت: هیچی ، بهش فکر نکن.

ولی من که نمی تونستم بهش فکر نکنم ، از طرفی ام روم نمیشد پیرسم، شروع به خوردن بستنی کردم، طعمش به خوبی رنگش نبود، پارسا که انگار فکر منو خوند :فقط آب و رنگ داره ، زیاد خوشمزه نیست.

به اطراف اشاره کرد: دکورش عالی و قشنگه ، ای کاش به کیفیت کارشم اهمیت میداد که آدم رغبت کنه یه مرتبه دیگه ام بیاد، اینطوری همه بار اول و آخرشونه.

با توجه به قیمت های منو حرفشو تایید کردم: تازه خیلی ام گرونه.

بستنی دو نخورد: پول دکور و تزئین هاشونو میگیرن ، نخور ترمه...

-خیلی ام بد نیست.

بستنی رو از مقابلم برداشت: من که درست نکردم از نخوردنش ناراحت بشم.

پول میز رو حساب کردو اومدیم بیرون ، پارسا دستاشو بهم مالید :چشمم دنبال یه بستنی خوشمزس.

با لبخند ادامه داد: با بستنی دستگاهی میونه ات چطوره؟
 دستمو گذاشتم توی جیب مانتوم: خوشمزه اس ، مزه شیر خشکمیده ، آدم یاد بچگی هاش
 میافته.
 پارسا همچین خندید که سرش به عقب متمایل شد، با تعجب گفتم: مگه شیر خشک خنده
 داره؟!
 سعی کرد خنده اشو کنترل کنه: نه، من از شسیر خشک خوشم نمی آد، راستش من از موقعی
 که به دنیا اومدم با شیر خشک تغذیه شدم ، مادرم آدم مشغولی بود و خیلی فرصت
 نداشت، پس بهم حق بده از شر خشک خوشم نیاد.
 بعد از چند ثاتیه سکوت گفت: البته بیست چند یال از اون زمان گذشته ، بد نیست یه
 بار مزه اش بیاد زیر دندونم. شاید الان شیر خشک ها خوشمزه شده باشن.
 ناخودآگاه گفتم : بعضی مارکاش خوشمزه اس.
 حرفی بود که زده بودم و دیگه کاریش نمیشد کرد. پارسا میون خنده مهارنشدن اش پرسید:
 مگه هنوزم شیر خشک میخوری؟
 خجالت زده و سرافکنده گفتم : گاهی دور هم جمع میشیم یه قوطی می خریم و قاشق قاشق
 میریزیم رو دستمون و میخوریم.
 آروم که شد گفت: عجب دختر عجیبی هستی.
 دوباره خندید و گفت: شیر خشک میخوری... چه جالب.
 از دست خودم و حرف نسنجیده ای که زده بودم عصبانی بودم: همه آدما بچه ان ، بچه
 های بزرگ! بد نیست یه وقتایی اون عادتارو زنده کنیم.

-آره خوب ، حق با تو.

جلوی پاساژ پسری پای دستگاه ایستاده بود و بستنی میفروخت. ازش دو تا خریدیم ، بعد از تست کردن طعمش پارسا ابرو بالا انداخت: هوم، خوشمزه اس، خیلی خوشمزه تر از اون بستنی شیک و پیک!

رو به من کرد و گفت: مزه شیر خشک هم بد نیستا!
-من که گفته بودم.

همین موقع یه پسر بچه که دشته هاش گل تو دستش بود اومد و مقابل پارسا ایستاد : یه دسته گل بخر، واسه نامزدت یه دسته گل بخر.

پارسا لبخند بامزه ای تحویل داد و روبه پسر گفت :
چنده؟ پسر دسته های مریم رو گرفت طرفش: ا
هزار تومن...

لب ورچیدم :اوه چه گرونه!

پسر بچه همه گلارو گرفت طرفم: همه اشو بیر شش هزار تومن ، چهار تا دسته اس.
پارسا نگاهی به من کرد و گفت: بگیر.

دهن باز کردم : آخه این....

پرید وسط حرفم: هیس ، تو فقط بگیر.

پسر بچه دسته های گل رو گذاشت تو دست من: تا یه هفته تازه می مونه و کیف می کنین.
محسور بوی گلها بودم ، پارسا پول رو داد و رفتیم طرف ماشین ، دررو برام باز کرد، نشستم ، وقتی اونم سوار شد ، پرسیدم: مطمئن حالت خوبه؟

استارت زد : عالی ، شک نکن ، تا به حال به این خوبی نبودم.
چشمش میدرخشید .نتونستم طاقت بیارم ، نگاهم ازش دزدیدم.تودلم یه چیزی ریخت.پارسا

پرسید : حالا کجا

بریم؟

به ساعت اشاره کردم :دیگه موقع خونه رفتنه ، میدونی

ساعت چنده ؟ پاشو گذاشت روی گاز : مگه باید کارت

ورود و خروج بزنی؟ -ولی پارسا تو ازت خون رفته ، احتیاج

به استراحت داری.

-منو دست کم گرفتی؟! ورزشکارم ها!

-به هر حال باید به فکر خودت باشی، تو مسیر منو پیاده کن و برو خونه استراحت کن،

میترسم خدای نکرده برات مشکلی پیش بیاد.

اخمی رو چهره اش نشست:به خاطر تو میرم خونه و استراحت میکنم ولی توقع نداشته باش

وسط راه پیادت کنم.تا دم در می رسونمت.

اعتراض کردم : راحت دور میشه.

-با اتفاقی که امروز افتاد اصلا صلاح نیست تنها رفت و آمد کنی.از فردا موقع رفتن و برگشتن

دانشگاه خودم میام و میبرمت.تا بالاخره فکری واسه این پسر شرور و بدجنس بکنیم.

یاد اتفاقات اونروز تیره پشتمو لرزوند، اما حرفی در موردش نزدم.به خونه که رسیدیم

پیاده شدم، پارسا صدا کرد:گلات جا موند.

قلبم تپید و دستم لرزید. گلهارو گرفتم ، دودسته اش رو به طرفش دراز کردم: اینام مال تو،
بزار تو اتاقت بوش حرف نداره.

دست گذاشت روی چشمش و گلارو گرفت : حالا برو تا من برم.
-آخه زشته ، تو که بری منم میرم خونه.

با لحن آمرانه ای گفت: اول تو برو که من خیالم راحت بشه.
لبخند زدم و گفتم: باشه ، تو نمی آی

تو؟ -نه ، مرسی.

با تردید به طرف در رفتم. دوست داشتم میاومد تو، انگار خدا صدای دلمو شنید، چون
همون لحظه ماشین کیوان رسید و بهی با سرخوشی پیاده شد و سلام و علیک گرمی با
پارسا کرد و به اصرار ازش خواست .ارد خونه بشه ، کیوان هم کلی ازش خواهش کرد ،
کیوان نگاه پرسشگرانه ای بهم کرد ، با بستن چشمام ازش خواستم بیاد.

هر چهار نفر وارد خونه شدیم ، عمو وزن عمو به گرمی ازمون استقبال کردن، پارسا دو تا
دسته گل خودش آورده بود ، همه رو با هم بردم تو آشپزخانه و زرورق دورشو باز کردم و
شاخه های خوش عطر مرسم چیرم تو گلدون، بعد گلدون رو گذاشتم رو میز نهار خوری.

زن عمو با دیدن پارسا و کیوان یر درد دلش باز شده بود و بااشک و آه از بهرود و
رفتنش میگفت و اون دو تا دلداریش میدادن.

وقت داروی پارسا بود ، دکتر بهش مسکن داده و برای جلوگیری از عفونت آنتی بیوتیک
تجویز کرده بود، براش آب آوردم که داروهاشو بخوره. زن عمو هزار تا سوال کرد که دارو ها
واسه چیه و پارسا عذر آورد که دندونش درد میکنه.

عمو با خنده گفت: خیاط تو کوزه افتاد.. دندونپزشک ها خودشون از دندون درد میرن دکتر. به بالش برای پارسا آوردم تا پشتش بزاره و کمرش در وضعیت خوبی قرار بگیره و زخمش اذیتش نکنه، بهنوش حسابی دستم انداخت، طوری که از خجالت سرخ شدم و چند لحظه بعد رفتم تو اتاقم.

یهی پشت سرم اومد : عروس خجالتی!

رو کردم بهش: کارت قشنگ نبود.

فهمید حسابی دلخورم ، اومد از دلم دریاره: نمیخواستم ناراحت کنم.

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام : من باید حد خودم رو بدونم، این بازی همین

امروز تموم شده بود و اگه میبینی پارسا الان این جاس ، فقط عاملش خسروئه!

بهی چند پلک زد : خسرو؟! مگه چکار کرده؟

همه ماجرا رو براش گفتم و آخرش با لحن سزنش باری اضافه کردم: دلیل بالش بردنم

همین بود، پهلویش زخمه ،میخواستم کمرش صاف باشه و خیلی دردش نگیره؛ والا خودت

میدونی من از این کارا نمی کنم.

بهی حسابی ناراحت شد: طفلک چه بلایی سرش اومده!

-از این به بعد باید خیلی محتاط باشم، این پسر تا زهرشو به من نریزه راحت نمشه که

نمیشه. میترسم یه بار زنگ بزنه به عمو یا زن عمو حرفایی بزنه و منو پیششون خراب کنه. از

این پسر هر کاری بگی برمیاد. امروزم که فهمیدم اینجارو خوب بلده ... خیلی میترسم بهی!

خیلی!

انگشتمو در هم گره کردم: هم برای خودم ، هم برای پارسا. امروز نشون داد از صدمه زدن به اون هم ابایی نداره...

بهی کنارم نشست و دلداریم داد: پارسا خودش مواظب خودش هست. هرچی باشه اون یه مرده، از پس خودش برمی آد، ورزشکارم که هست ، اونم از نوع رزمی ، پس غصه اشو نخور! به فکر خودت باش...

به شوخی اضافه کرد: باید نقشه ایی واسه اون بکشیم بفرستیمش جایی که عرب نی انداخت. پوزخند زد: اگه بذاره آب خوش از گلوم پایین بره چشم. بازومو گرفت و کشید: حالا پاشو بریم بیرون که زشته...

هر دو رفتیم بیرون عمو داشت تلفن می زد و سفارش چلوکباب می داد. زن عموم با شرمندگی می گفت: امروز دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت!

آه تلخی کشید و با حسرت گفت: می شد این جا نگهش داشت ولی قسمت نبود، دل بچه ام گیر بود اما به نتیجه نرسید وگرنه با جون و دل برمی گشت.

همه می دونستیم منظورش چیه ولی به روی خودمون نیاوردیم، اما زن عمو ول کن نبود، تا این که عمو مداخله کرد:

حالا که رفته خانم، شاید ازدواج هم می کرد بر نمی گشت! دست زنشو می گرفت و با خودش می برد، اون وقت یه دختر بیچاره ام تو غربت گرفتار می شد و مادر اونم به حال و روز تو می افتاد.

زن عمو بدنش رو به چپ و راست تکون داد: نگو، نگو که یه چشمم اشکه و اون یکی خون. بعد دستش رو به زانو گرفت و بلند شد : حداقل برم یه سالاد درست کنم.

از جا بلند شدم: شما زحمت نکشین زن عمو من درست می کنم.
 عمو با دست به هر دو مون اشاره کرد: هر دو تاتون بشینید احتیالچ به زحمت نیست ، سالادم
 سفارش دادم، امشب موقع استراحت شما خانماس.

هر دو نشستیم. نگام به نگاه پارسا افتاد. نگاهش اون نگاه روز اول نبود، احساس کردم گرما
 و حرارت نگاهش منو داره می سوزونه....نکنه اون احساس و علاقه ای که به دست و پای من
 زنجیر زده اونم اسیر خودش کرده!

"حالام کرده باشه که چی؟! شاید اگه یه طور دیگه ای این ارتباط بینمون به وجود می اومد
 امیدی بود. اما الان؟! بهتره بهش فکر نکنم والا سرم درد می گیره"

همون موقع یه مسابقه فوتبال شروع شد اونم بین دو تا تیم ایتالیایی. بهنام با خوشحالی
 اعلام کرد: خوبه تخمه خریدم.

با عجله فت و از اتاقش یه پاکت تخمه آفتابگردون آورد به جز من همه علاقمند بودن و
 چارچشمی به صفحه تلویزیون نگاه می کردن، حتی زن عمو مشتاقانه راجع به فوتبالیست ها از
 بهنام سوال می کرد. دیگه جای موندنم نبود رفتم تو اتاقم. حوصله هیچ کاری نداشتم، یکی از
 جروه هامو برداشتم ویه نگاهی بهش انداختم چند دقیقه که گذشت چند ضربه به در خورد
 مطمئنا بهی نبود چون احتیاج به اجازه نداشت در هر شرایطی سرشو می انداخت پایین و می
 اومد تو. جزوه ام رو بستم و گذاشتم کنارم: بفرمایین.

در باز شد و پارسا اومد تو: مزاحم

نیستم؟ خودمو جمع و جور کردم :

اختیار دارین.

یه نگاه به دور و بر اتاق کرد:قشنگه.

-سلیقه من نیست، اتاق بهیه، اینجا من فقط چند تا کتاب و یه تخت و چند دست لباس دارم.

به صندلی کامپیوتر اشاره کرد: می تونم بشینم؟

به حواس پرتم لعنت فرستادم: معذرت می خوام بفرمایین لطفا.

با ژست مخصوص نشست و پا روی پا انداخت: پس لازم شد اتاق خودتو ببینم.

- البته هر وقت اومدی شیراز می تونی ببینی.

یه عکس دو نفری از من و بهی روی میز تحریر بود ، مال زمانی که هنوز هیچکدوم مدرسه

نمی رفتیم. پارسا برش داشت و با دقت نگاهش کرد چند لحظه بعد گفت: از بچگی تا الان

عوض شدی، اون موقع حسابی تپل تپل بودی، اما بهنوش خیلی عوض نشده راحت می شه

شناختش.

عکس رو برگردوند سر جاش: خیلی دوست دارم پیام شیراز رو از نزدیک ببینم به محض

اینکه فرصتش دست بده این کارو می کنم. دوست دارم همه جاهای تاریخی و شاعرانه اش

رو ببینم.

رفتم تو خلسه: شیراز شهر رویاهامه. خیلی دوستش دارم. دلم براش تنگ شده.

- چیزی نمونده امتحانا شروع بشه لابد بعدش می ری دیگه.

با خوشحالی گفتم: یه لحظه ام صبر نمی کنم... دلم واسه شاهچراغ یه ذره شده، واسه

معنویت حرمش! دوست دارم برم حافظیه!

کف دستاشو چسبوند بهم و گرفت مقابل صورتش: چه شاعرانه و لطیف!

با هیجان گفتم: اونجا زادگاهمه، کلی ازش خاطره دارم،اون جا بزرگ شدم، باورت نمی شه

پام که می رسه اون جا روحیه م ده برابر بهتر می شه.

نگاهش گرم و مهربون بود: پس باید اون جا بینمت، ترمه واقعی خودشو تو شیراز نشون می ده.

صدای زنگ در اومد. گفتم: مثل اینکه غذا رسید.

از جا بلند شدم. پشت سر منم پارسا بلند شد، غذا به موقع رسید چون تحمل نگاههای سوزان و آتشین پارسا رو نداشتم... شایدم پیش خودم اینطوری فکر می کردم، شایدم رفتار اون معمولی بود و من پیش خودم اینطوری مجسم می کردم.

فصل ۱۹

از دانشگاه اومدیم بیرون. پارسا حسابی سفارش کرده بود از جلوی در دانشگاه با شاداب و ساغر تاکسی دربست بگیریم. اون روز از صبح کلاس داشتم و حسابی خسته بودم. وقتی رسیدیم خونه اول یه چایی خوردیم و بعد شروع کردیم درس خوندن. دیگه مهلتی نبود. سه روز دیگه امتحانا شروع می شد و از لحاظ سختی مطلب با ترم اول قابل مقایسه نبود.

نشستیم پای درس. به قول ساغر می خواستیم کتابامونو بجویم.

ساعت از دوازده که گذشت شاداب خمیازه کشید: من یکی بریدم از الان به بعد تا فردا صبح هم بخونم یه کلمه ام حالیم نمی شه، بابا این مغزه کامپیوتر که نیست.

کتابو جمع کرد گذاشت اون ور: چراغا رو خاموش کنین.

ساغر اعتراض کرد: ولی ما می خوایم درس بخونیم.

شاداب بی ملاحظه گفت: تشریف ببرین بیرون درس بخونین من می خوام بخوابم. بی خوابی پوستمو خراب می کنه.

گفتم: غلطای زیادی!

شاداب خندید: داداشت سفارش کرده مواظب خودم باشم.

- تقصیر مامان منه که پسرای خوب و مودب تربیت کرده و انداخته زیر دست دخترای مردم.

ساغر گفت: تقصیر خود بی عرضه اته. از روز اول هی بهش رو دادی، هی بهت گفتم "

دوستی تموم شد، شما دوتا عروس خواهر شوهرین" ولی به خرجت نرفت که نرفت. اینم

از نتیجه اش همینو می خواستی؟! حالا پاشو بریم بیرون و بذاریم این نکبت کپه مرگشو

بذاره.

بالش رو پرت کردم رو سرش و از اتاق اومدم بیرون. ساغرم اومد. نرگس و ملکه اخلاق

داشتن درس می خوندن، نرگس با دیدن ما لبخند زد: خسته نباشین.

رو زمین نشستم: آی گفتم! موقع امتحانا از دانشگاه اومدم پیشمون می شم.

شونه بالا انداخت: عیب نداره، عادت می کنی... منم ترمای اول و دوم همین طوری بودم ولی

بعدا یاد گرفتم چه جوری باید تو دانشگاه درس خوندم. تو هم دستت می آد زیاد بهش فکر

نکن، راستی چایی دم کردم می خوری؟!

- چه کار خوبی کردی.

از جا بلند شد و از ملکه اخلاق پرسید: واسه تو بریزم؟

ملکه اخلاق جا به جا شد: نه، اگه چایی بخورم نمی تونم بخوابم.

ولی ساغر موافقت خودشو اعلام کرد.

ملکه اخلاق پرسید: شاداب کو؟!

صفحه مورد نظرم رو پیدا کردم: خوابید.

- خوش به حالش.

دلم بر اش سوخت: خوب تو هم برو بخواب.

- کاش می شد آخه من فردا امتحان دارم و باید درسامو یه مرتبه دیگه مرور کنم والا انگار نه انگار که قبلا خوندمشون. الانم مغزم کشش نداره.

پیشنهاد کردم: خوب صبح زود بیدار شو، چند ساعت بخواب بعدا بخون، اینطوری بهتره. - راست می گی امتحانم ساعت دوازده است.

- خوب پس فرصت داری اگه خیلی هم خسته باشی خوندنت فایده ای هم نداره. کتاباشو دسته کرد و گذاشت یه گوشه: راست می گی برم بخوابم.

نرگس با سینی چایی اومد تو: کجا به

سلامتی؟ - با اجازه تون لالا!

- برو بخواب منم نهایتا نیم ساعت دیگه طاقت بیارم و بخونم

ملکه اخلاق شب بخیر گفت و رفت اتاقشون! هر قدر می خواستیم به اسم خودش صداش بزیم نمی شد که نمی شد.

چند بار نزدیک بود خودمونو لو بدیم که داشت آبرو ریزی می شد...

این روزا دیگه اسمش با مسما نبود، چون اخلاقش یه کم بهتر شده بود. هر از گاهی تبسمی می کرد و با بچه ها کمی خوش و بش!

سه نفری چای خوردیم، طعم چای عوض شده بود. رو به نرگس پرسیدم: چای جدیده؟! با غرور گفت: نه خانوم همون قبلیه اس فقط به ترکیبش هل و عطر چایی و دارچین اضافه کردم.

ساغر گفت: با هر کدوم اینا به تنهایی م طعم چای کلی فرق می کنه، اون وقت تو هر

سه تا رو به هم استفاده کردی....

سرشو بالا گرفت: ترکیب و مقدار خیلی مهمه، هر کدومشون به جا و به اندازه استفاده شده، اگه باور نمی کنی برو خودت دم کن تا فرقشو بفهمی.

دنباله حرفشو گرفتم: همه می دونن قرمه سبزی، لوبیاست و سبزی و گوشت و لیمو عمانی! ولی بعضی قرمه سبزی ها رو نمی شه خورد، بعضی ها رو حتی نمی شه نگاه کرد، چایی نرگس هم همین طور! مخلوط موادش ماهرانه بوده.

ساغر مسخره م کرد: چطوره اسمشو بذاریم چایی نرگسی. بدنمو کشیدم و قوس دادم: بد فکری م نیست، اسم قشنگیه.

نرگس پا شد: چایی نرگسی زیاد دم کردم تا شماها در موردش بحث می کنین من می رم بخوابم. از ائن طرف زودتر پاشم ازش بیشتره

شب بخیر گفتیم و نرگس رفت. بعد از گذشت یه ربع دیگه چشمم باز نمی شد، برای این که با خوای مقابله کنم صورتم رو چند بار آب زدم، بعدم دو تا چایی ریختم و برگشتم پیش ساغر. ساغر یه چایی برداشت: چه به موقع بود، تو هم لازم نیست این جوری خودتو عذاب بدی و درس بخونی... همین فردا صبح که امتحان نداری، خودت رو نکش.

یه کاکائو گذاشتم دهنم، طعم تلخ و شیرینش باعث تمدد اعصابم شد، چایمو خوردم، جزوه هامو دسته کردم و چیدم یه گوشه، ساغر پرسید: می ری بخوابی؟ نه، تازه خواب از سرم پریده.

یه کاغذ سفید و یه خودکار برداشتم و شروع به کشیدن شکلهای درهم و برهم کردم. یه قلب، یه مستطیل، یه تیکه ابر، صفحه شطرنجی، چشم و ایرو، صلیب... خلاصه همه چی! درست مثل مغز خودم بود، یه کودن بهم ریخته... یه سمساری واقعی!

همون طور که سرم رویکاغذ خم بود و داشتم شکل یه حیوونی که معلوم نبود چیه رو می کشیدم، گفتم: ساغر!

گفت: هوم...!

در همون حین صفحه کتاب رو عوض کرد: چیه؟!

مردد گفتم: می خواستم باهات حرف بزنم.

همون طور چشم به صفحه کتاب دوخته بود: گوشم باهاته بگو.

- این طوری نمی شه، باید بهم توجه کنی.

داشت صفحه ها رو می شمرد که ببینه چند صفحه دیگه مونده: این قدر فکر و خیال نکن، به

کی قسم بخورم باورت شه پارسا دوستت داره، شده محافظ شخصی جنابعالی، از این بیشتر

می خوای؟!

آهی کشید و با لحن بامزه ای گفت: همه که مثل من بدشانس نیستن، این شاداب که تکلیفش

روشن شد، جنابعالی م که نعلومه... اصلا همین ملکه اخلاق، می بینی! ||| پسره چنان عاشقش

شده که سر از پا نمی شناسه، فقط این نرگس و من بدبخت موندیم

چهار دست و پا اومد طرفم: تو صورتم خوب نگاه کن.

نگاه کردم و شونه بالا انداختم: خوب که چی؟!

دقت کن.

دقت کردم: صورتت مثل همیشه اس تغییر نکرده که من....

پرید وسط حرفم: خنگ خدا، منظورم اینه که بین رو پیشونی من

چیزی ننوشته؟ زدم زیر خنده: تا جایی که من می بینم نه!

ناامید خودشو عقب کشید: چرا نوشته! فقط چشم بصیرت می خواد، چیزی که تو نداری....

به طعنه گفتم: لابد من چشم بصیرت ندارم تو هم شانس.

- افرین! درست زدی به هدف، همینکه که می گوی.

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشامو بستم: دلم نمی خواد بگم اگه شانس اینه که من دارم

کاش مال کس دیگه ای بود... ولی نه سرنوشت هر کس یه جوره!

بهم نزدیک شد: چی می خواستس پرسی؟

لبخند زدم: بس که عجولی مهلت نمی دی! رستش روم نمی شه پیرسم.

به آرومی گفتم: هر چی دوست داری پیرس، من از هیچ سوال تو تاراحت نمی شم. با خیال

راحت هر چی تو دلته بریز بیرون.

انگشتر نقره ام رو تو دست چپم چرخوندم:: یه مدت قبل راجع به پسر داییت یه کم صحبت

کردی، واقعیتش فکرمو مشغول کرده، چند وقت پیش که برام گفتم فقط یکی دو جمله به

شوحی بود و من فکر کردم همین طوری الکی یه حرفی زدی! اونم فقط برای این که عریضه

خالی نباشه! ولی....

انگشتر رو درآوردم: ازهمون شب مهمونی بهرود حسابی تو فکرم...

خندید: حالام از فضولی خوابت نمی بره و تا ته و توی قضیه رو در یاری آرامش نداری...

منم خندیدم: قربون آدم چیز فهم....

نفس عمیقی کشید: سه سال از من بزرگتره ولی کار و فعالیت سنش رو بیشتر نشون می ده.

پسر خویبه، پاک و سالم و سر به راه! زحمکش و مهربون؛ خیلی روستم داره، خیلی! یه ذره

بچه بودیم این موضوع رو فهمیدم. تو بازی های کودکانه مون همیشه نقش زن و شوهر رو

بازی میکردیم، عروسکای منو می چیدیم. من کاسه بشقاب می آوردم و الکی غذا درست می

کردم، یه دقیقه بعد مثلا عصر می شد و مرتضی خسته از کار روزانه می اومد منم براش چایی می آوردم و خلاصه بساطی داشتیم...

لبخند کجی زد: اون زمان عاشق این بودم که زن مرتضی باشم و حالا...

اشک تو چشماش حلقه زد: یه مرتبه یکی از دخترای همسایه با مرتضی بازی می کرد و زنش بود، قشقرقی به پا کردم اون سرش ناپیدا، با ملاقه مسی اسباب بازییم کتکشون زدم، بعد از اون هیچ کس جز من زن مرتضی نبود ...

البته زمان این بازیها فقط یکی دو سال بود، یه کم که بزرگتر شدیم مادرامون اجازه ندادن با هم بازی کنیم حالا فکر می کنی چند ساله بودیم؟ نهایتش من شش سالم بود و اون وقت مامانم بهم گفت...

ساغر دست به کمرش زد و لحنش رو عوض کرد: دختر گنده خجالت نمی کشی؟ برو یه نگاه تو آینه به خودت بکن... تو دیگه بزرگ شدی زشته بری گوشه حیاط با پسر نامحرم بازی کنی...

شونه های ساغر افتاد: ولی هر چی به آینه نگاه کردم چیزی ندیدم، جز یه دختر بچه شش ساله کوچولو!

بعد از اون از بازی کردن با مرتضی و بقیه پسرا منع شدم، اما شیرینی او روزای پر خاطره هنوز کامم رو خوش طعم می کنه... هر قدر بزرگتر می شدیم نگاههای مرتضی بهم عوض می شد، روز به روز عشقش بیشتر می شد. اوایل احساس خوبی داشتم، نمی دونم شاید منم با نگاهم به عشقم جواب می دادم...

از این که مورد توجه قرار گرفته بودم خوشحال بودم، اون موقع ها فقط چهارده پونزده سالم بود. همین که حس می کردم یکی هست دوستم داره واسم کافی بود، شبها که می خواستم بخوابم هزار تا رویا می بافتم، رویاهای بلند و دراز و روشن، شاید به بلندای جاده ابریشم....

ساغر چند لحظه سکوت کرد، نگاهش به سقف ثابت بود: اونم تا دوم دبیرستان بیشتر نخوند و رفت دنبال کار، واسه خودش و خونوادش تحصیلات مهم نبود، می گفتن « مرد باید جوهر داشته باشه باید کار کنه و عرق بریزه و پول در بیاره.. هر چی زودتر بهتر» اما من هر چی بزرگتر می شدم عشق و علاقه م به درس بیشتر می شد، فهمیدم که آینده م فقط به درس خوندن بستگی داره، دیدم تشنه تحصیلم... هدفم معلوم شد، ی خواستم برم دانشگاه و تو یکی از بهترین رشته ها ادامه تحصیل بدم، تمرکز م رو گذاشتم روی درس، فقط درس، دیگه عوض شده بودم، دیگه مرتضی برام فقط یه پسر دایی بود، یه پسر داییپ!

آه کشید: ولی احساس او نسبت به من عوض نشد من براش یه دختر عمه ساده نبودم، هنوز نو دوست داشت، دوست داشتن معمولی نه! عاشقم بود... همه ش کار می کرد و پول هاشو رو هم می داشت. وقتی همدیگه رو می دیدیم با افتخار از پیشرفت کسب و کارش می گفت... مامانش بهش افتخار می کرد، ورد زبونش این بود: پسر م کاریه، اهل زندگیه، مثل جوونای دیگه دنبال قرتی بازی و عیاشی نیست، فکر آینده اس... آتیه داره، خوش به حال اون که زن پسر من بشه...

ساغر پوزخندی زد: زن دایی از ارادت پسرش به من خبر داشت، می خواست این طوری بهم بفهمونه خیلی از دخترا منتظرن مرتضی بره خواستگاریشون... اون موقع هنوز دبیرستانی بودم، برام مهم نبود زن دایی چی می گه، راستش الانشم مهم نیست... فقط یه چیز آزارم می ده...

سر شو انداخت پایین: اونم نگاهای مشتاق و پر آرزوی مرتضاست.

دستشو گرفتم توو دستم: دوستش داری؟

نا امید سر تکون داد: نمی دونم، نمی دونم... به هر حال پسر داییمه و با هم بزرگ شدیم.

چند لحظه مکث کرد: دوست دارم خوشبختی اش رو ببینم ولی اون فقط دنبال زندگی با

منه، منم که با اون یه دنیا فاصله دارم.

لبخند تلخی زد: زمانی که تموم هم و غم و فکرم درس بود، می دیدمش با حسرت نگام

میکنه، منتظر یه لبخند بود، از همون موقع سعی کردم طوری رفتار کنم که ازم قطع امید کنه،

بفهمه به درد هم نمی خوریم. درخت عشقش رو خشک کنه، ولی متاسفانه مرتضی این کار

را نکرد... حتی از موفقیت هام خوشحال می شد.

باورت میشه ترمه؟ موقعی که تو استان مقام اول درسی رو کسب کردم و امیدم برای ورود به

دانشگاه چند برابر شد، گفتم این باعث می شه فاصله بین امون زیاد بشه... وقتی خبر پخش

شد همون شب با دایی اومدن خونه مون، یه دست گل بزرگم به مناسبت این موفقیت با

خودشون آورده بودن...

مرتضی خیلی خوشحال بود ولی تو چشماش یه غم بزرگ می دیدم، دو حس متضاد داشت

هم از موفقیت من راضی بود و هم راضی نبود، می دید این موفقیت ها منو داره به سرعت

ازش دور می کنه و مرتضی اینو نمی خواست! البته همیشه واسه زن حق و حقوق و احترام

قائله... اما دوست نداره خیلی ام از زنش پایین تر باشه.

ناخواسته گفتم: مگه تو فکر می کنی شخصیت آدم ها به تحصیلاتشونه.

با حالت استفهام آمیزی گفت: نمی دونم، بالاخره درس آدمو عوض می کنه، باعث می شه به دید تازه به دنیا پیدا کنه.

سر تکون دادم: اینایی که می گی همه اش درسته، تحصیلات خیلی نکات مثبت داره! ولی به چیزی رو بدون، شخصیت آدمها با هیچ چی عوض نمی شه. خیلی ها هستن موقعیت ادامه تحصیل ندارن ولی از هر راهی که بتونن خودشون رو بالا می کشن، معلومات کسب می کنن و وقتی حرف می زنن کیف می کنن! اصلا همه اینها به کنار... مگه فقط تو جامعه دکترو مهندس و خلبان می خوایم؟! فقط پشت میز نشین می خوایم؟ نه جونم، جامه به همه مشاغل احتیاج داره، همون قدر که نیاز به یه جراح و متخصص قلب احساس می شه، به کشاورز هم احساس می شه! همون قدر که مهندس لازمه، نونوا، خیاط قابل هم لازمه!

ما باید تخصص داشته باشیم و این تخصص از هر راهی می تونه بدست بیاد، شاید الان به فوق لیسانس مکانیک نتونه عیب به ماشین رو پیدا کنه، اما مرتضی به نگاه به موتور کنه بفهمه دنیا دست میه!

آه کشیدمک متاسفانه جامعه ما داره مدرک گرامی شه همین! بچه ها جون می کنن و چهارسال وقت می دارن تا برن دانشگاه، اون وقت تو دانشگاه خستگی اون چهارسال رو در می کنن، هدفشون فقط واحد پاس کردنه، درس که تموم شد به سال دیگ هده خط از درس یادشون نیست، مگه این که واقعا خواسته باشن درس بخونن، همین بنده و جنابعالی چقدر درس می خونیم؟ در حالی که می دونیم وظیفه مهمی در آینده رو دوشمون، ولی کی اهمیت می ده!؟

هیمن که خانم دندونپزشک بشیما دمون گردو می شکنیم.

سرشو به علامت تایید تکون داد: آره نود درصد فقط می خوان مدرک داشته باشن.
پوزخند زدم: جالبه که اکثرا بعد از درس به شغلایی رو می ارن که هیچ تناسبی با مدرک
دانشگاهی شون که کم کم چهارسال عمرشونو براش صرف کردن نداره....

- همین طوره....

تو چشمام نگاه کرد: می خوای بگی من از مرتضی سر نیستم؟!
خیلی جدی جواب دادم: ممکنه تعداد کتابایی که خونده باشی از اون بشتر باشه ولی اگه
بخوایم فضایل اخلاقی و انسانی رو معیار قرار بدیم می گم نه. تو از مرتضی سرتتر نیستی! با
این تعاریفی که می کنی پسر شریف و خوبیه.

آه لرزانی کشید: خیلی آقاست! موقعی که خبر قبولی ام رو شنید برام هدیه گرفت و از
صمیم دل تبریک گفت. از وقتی پسرای خوش تیپ و خوش صحبت دانشگاه رو هم دیدم
بیشتر از مرتضی فاصله گرفتم. البته مرتضایی که قلبش از همه اونا بزرگتر و پاکتره.

سرزنشش کردم: حالا باز خوبه خودت می دونی.

- چی کار کنم! تو جامه ما رسم اینه که مرد از لحاظ تحصیلات از زن بهتر باشه.

- نه همیشه هم این طوری نیست.... مثل این که محبت و تفاهم و عشق تو زندگی ات حرفی
واسه گفتن ندارن.

چشماسش پر از اشک شد، حتی دو قطره هم چکید روی بلوزش؛ نه ترمه این طوری نیست،

ظاهر آدما به قول تو عوض می شه ولی درون و باطنشون نه! عوض کردن سر و وضع

مرتضی با عشقی که به من داره هیچ سخت نیست، من نمی خوام برای اون مشکل به وجود

بیاد.

- پس دوستش داری؟
- مظلومانه گفت: نمی دونم، نمی دونم.
- تو دوستش داری ساغر، فقط تو لایه های ذهنت جا سازیش کردی، همین! تو صداقت و عشق و مهربانی اونودوست داری، به نظرت آدم خوبی، شریف و پاک! اما شوهر مناسبی نیست!
- البته واسه تو، خانم دندونپزشک.
- با حرص گفت: چی می شد اونم درسشو می خوند؟
- - یادمه دفعه پیش گفتی داره درس می خونه که دیپلم بگیره.
- اره همین طوره!
- بخاطر تو می خواد دیپلم بگیره.... شاید اگه همین روال رو طی کنه دانشگاه هم بره. ولی یادت باشه دانشگاه فقط معلوماتشو اضافه می کنه، شخصیت اش همونه!
- با عصبانیت گفتم: چرا راه دور بریم؟ مگه این پسره عوضی خسرو نیست، مگه قرار نیست چند سال دیگه اسم مقدس پزشک رو یدک بکشه؟! به نظر من به درد پادویی ام نمی خوره، چه برسه به درس خوندن. تو ازش یه برخورد شایسته دیدی <
- اون دندونپزشکه و مرتضی مکانیک... کدومشون بهترن؟
- نفس اروم و بلندی کشیدم: البته هر کس جای خودش، هر قدرم تو بگی و من بشنوم نمی تونم احساسات رو درک کنم، تو خودت باید تصمیم بگیری، خودت!
- دلم برایش می سوزه، دوست ندارم در مقابلم کم بیاره!؟
- چرا؟! فقط به خاطر اینکه چهارتا کتاب خوندی؟ انسانیت رو نمی شه بین این دسترالعمل ها و فرمولها پیدا کرد، پاکي و نجابت رو نمی شه یاد داد.... اینا چیزاییه که آدما تو چند سال اول

زندگی کسب می کنن. الان موقعیه که معیارامونو عوض کنیم، صادق باشیم، مهمتر از همه با خودمون....

آروم گفت: مرتضی پسر خیلی خوبیه، هر کی باهاش ازدواج کنه خوشبخت می شه. با دست بهش اشاره کردم: مشکل تویی، تو از دست های سیاه اون خجالت می کشی، دوست داری شوهرت اتو کشیده و کراوات زده پشت میز بشینه... بابا جون هر شغلی واسه خودش حسن و عیب داره... اصلا همین دندونپزشکی، شاید یه روزی مریضی داشته باشی که از بوی بد دهنش حالت بد بشه ولی مجبوری اون بو رو تحمل کنی و دندون بیماریت رو درست کنی، تو حق نداری به صرف بوی بد دهنش که چه بسا از عفونت دندونش باشه، از مداواش شونه خالی کنی، چون وظیفه اته... هر کاری اینطوریه! تو مرتضی رو دوست داری ولی نمی خوای بین در و همسایه و دوست و آشنا بگی که شوهرم مکانیکه... اگر مکانیک قابلی باشه چه اشکالی داره؟ هر شغلی به خبره و استاد نیاز داره...

آرومتر اضافه کردم: تو عذاب وجدان داری و می ترسی! با تکلیفت رو با خودت و دلت یه سره کنی و بعدشم با اون پسر بیچاره!

هر دو سکوت کردیم، ساغر بعد از چند دقیقه گفت: باید در موردش فکر کنم... می ترسم دلش بشکنه و اهش دامن منو بگیره!

ابروهامو بالا بردم و گفتم: نه دیگه نشد؛ تو نباید به خاطر این مسئله قبول کنی باهاش عروسی کنی... بعد یه مدت همه چی حل می شه، تو فقط باید به دل خودت رجوع کنی باید ببینی چقدر دوستش داری، اگه باهاش ازدواج کنی

چی به دست میاری، چی از دست می دی؟ بینی کسی پیدا می شه عاشقانه تر و صادقانه تر دوستت داشته باشه؟ این طوری از صمیم دل خواستار پیشرفت و موفقیت تو باشه؟! اصلا کسی هست که این طوری از زیر و بم وجود و

شخصیتش رو بشناسی؟ با ایمان و خدا ترس باشه؟ اینا مهمه... شخصیت و وجودش باید برات مهم باشه، نه این که از آهش بترسی. تو باید اونو به خاطر خودت دوست باشی. همون طور که اون تو رو به خاطر خودت دوست داره، از روزی که چشم باز کرده تو رو دوست داره... به خاطر این بهت علاقه نداره که دو روز خانم دکتر میشی... اون فقط برای اینکه زودتر به یه جایی برسه بتونه زندگی جمع کنه درسشو ول کرد و رفت چسبید به کار، طفلک حالا هم به خاطر تو می خواد درس بخونه. خدا رو چه دیدی شایدم رفت دانشگاه، این ادمی که تو تعریفش می کنی به خاطرت تا قله قاف می ره.

ساغر روی زمین دراز کشید: حق با توه! همش واقعیته!

گلمو صاف کردم: معلومه که واقعیته، مگه شکم داری؟

- به نظر تو حرف زدن و برخورد یه ادم تحصیلکرده با یه کارگر ساده فرق نمی کنه؟

- البته که فرق می کنه، خوب هر چی ادم مطالعه کنه و با آدمای فرهنگی تر معاشرت داشته

باشه، قشنگ تر حرف می زنه... منتها تموم این اتفاقات تو دانشگاه نمی افته، دانشگاه فقط یه

محیط فرهنگیه که تاثیر مثبت داره ولی کارخونه ادم سازی نیست، هر کسی ادم حساب نمی

شه، اینو مطمئن باش.

با دست زدم به شونه اش: خسرو رو ببین. از روز اولی که اومده دانشگاه چقدر فرق کرده؟ یه

سر سوزن تاثیر مثبت داشته؟ حرف زدنش که بماند... لباس پوشیدنش رو هم که دیدی،

جلف و سبک و گاهی ام زننده...

شونه بالا انداختم: می بینی که اصلا هم درس نمی خونه... پس دانشگاه حاصلی برایش نداشته، جای این ادم تو دانشگاه نیست. من نمی دونم چطوری گذرش افتاده؟! حالا در نظر بگیر مرتضی ادامه تحصیل می داد، قطعی بدون که موفقیت هاش چند برابر بود، منتهی قسمت نبود دیگه....

هیچ کس مثل خودت نمی تونه نتیجه گیری کنه... تو خودت باید با خودت کنار بیای... خودت!

ساغر نشست: کاش مکانیک نبود، کاش!

- یعنی شغل ابرومندی نداشت؟

- منظورم این نیست، کاش درسشو ول می کرد، کاش اون موقع مامان و باباش.....

مانعش می شدن و از فایده های درس می گفتن....

با لبخند گفتمک ولی یه مکانیم خبره از یه دندونپزشک ناشی بیشتر به در جامه می خوره، اینو که قبول داری؟ ساغر از جا بلند شد: باید باهاش صحبت کنم، اینو مطمئنم که تو دنیا هیچ کس جز مامان منو اندازه مرتضی دوست نداره.

منم بلند شدم: خیلی حرف زدم، نمی دونم درست یا غلط ولی تصمیم باتوئه. فقط خودت!

- منم غلط و درستی اشو نمی دونم. فقط می دونم سبک شدمف مرسی ترمه! مدتها بود این قدر راحت در مورد مرتضی حرف نزده بودم، همیشه می خواستم وانمود کنم اون نیست... ولی حالا می بینم که هست... حتی با دستای سیاه و لباس روغنی! صورتمو بوسید: شبت بخیر ترمه!

فصل ۱۱

حالم خوش

نبود، همین

طور عرق

می ریختم.

از شانس

بد، درست

ده دقیقه

قبل از

امتحان باید

خسرو را

بینم که

سرشو برام

می جنبونه،

تکون

سرش هزار

تا معنی می

تونه داشته

باشه. پنج

دقیقه ورقه

سوالاتی

امتحان

روبروم بود

ومن گیج و

منگ فقط

نگاهش می

کردم، انگار

نه انگار که

امتحان

پایان ترمه!

گرمای ها

مزید بر

علت بود،

نمی دانم

کولر جون

نداشت

سالن رو

خنک کنه یا

من زیادی

داغ بودم!

وضع طوری بود که توجه استادمو جلب کرد، با همون لحن پدران و مقتدرش پرسید: مشکلی داری دخترم؟ سرمو تکون دادم که یعنی آره، اما وقتی دهن باز کردم کلمه نه ازش بیرون اومد. استاد متوجه حالم شد: مثل اینکه حالت مساعد نیست.

یکی از مراقب های خانم رو صدا زد: دخترم رو ببرین اتاق اساتید، بعدا ازش امتحان می گیرم. مراقب پذیرفت و کمکم کرد، اون جا یه لیوان شربت خنک به خوردم دادن، هوای خنک و مطبوع اتاق حالمو بهتر کرد، رو به مراقب گفتم: می تونم امتحان بدم.

با تردید پرسید: مطمئنی؟

- آره بهترم، دوست ندارم این درس رو بیفتم یا نمره کم بیارم.

دوباره برگشتیم سالن و من سرجام نشستم، سوالها راحت بود، مثل اب خوردن، به قول شاداب بس که خر خونی کرده بودم مطالب جزوه و کتاب رو حفظ بودم. فقط وقتم کافی نبود، از خدا یاری خواستم و شروع کردم، نصف سوالها رو که جواب دادم بچه شروع کردن به دادن برگه های امتحانی، به خودم اومدم: وای پس دیگه دقت ندارم.

از شدن اضطراب داشتم یه سوال رو جا می انداختم که استادم نزدیکم شد: عجبه نکن دخترم تو وقت داری... همه ام برن تو می تونی با خیال راحت سوالا رو جواب بدی.

نفس آسوده ای کشیدم و مشغول شدم.

وقتی رفتم حیاط دانشکده ساغر و شاداب منتظر و نگرانم بودند، ساغر دور بود و اصلا متوجه نشده بود، ولی شاداب دیده بود که جلسه امتحان را ترک کردم و حسابی هول کرده بود. فکر کرده بود ازم تقلب گرفتن، بعدا طاقت نایورد و جریان رو پرسید. بعد از امتحانم ساغر فهمیده بود و حالا هر دوشون مضطرب بودند.

خیالشون که راحت شد از دانشکده رفتیم بیرون، پارسا چند متر جلوتر توی ماشین منتظرم بود، هرچقدر به بچه ها اصرار کردم نیومدن و من به تنهایی رفتم طرف ماشین.

پارسا طبق معمول با دیدن من پیاده شد و در رو برام باز کرد، خندیدم: منو لوس می کنی. - یه ذره اش ایرادی نداره.

راه افتادیم، اینه رو تنظیم کرد: امتحان چطور بود؟ خیلی دیر کردی!

همه چی رو براش گفتم، نگران شد: از این پسره برای خودت هیولا درست کردی.

- مگه نیست؟ بعد از اون بلایی که سر تو آورد فهمیدم هر کاری می کنه.

- اون قدرام کلهخراب و احمق نیست که تو دانشکده و مقابل چشم یه عالم دانشجو به تو

آسیب برسونه. اون اتفاق تو یه ظهر خلوت و کوچه کم رفت و آمد افتاد... به هر حال نباید

این قدر ازش بترسی، این طوری اذیت می شی.

پرسیدم: امتحان تو چطور بود؟

- خوب بود، بعدش رفتم خونه و یه دوش گرفتم و یه فیلم دیدم و حاضر شدم و اومدم دنبال شما.

با شرمندگی گفتم: حسابی افتادی تو دردرس!

- شروع نکن ترمه، کاری نمی کنم... قراریه که از اول با هم گذاشتیم.

یه چیزی تو دلم فشرده شد، جمله اش ناراحتم کرد! از نظر اونهمه اینا یه قراره، قراریه که

مدت داره و بالاخره تموم می شه و من دوست نداشتم این طوری بشه» هر قدر بیشتر طول

بکشه علاقه ام بهش بیشتر می شه، اگه دیگه نبینمش مریض می شم.»

صداش منو از افکار خارج کرد: کجا بریم؟

ناخواسته لحن صدام سرد بود: لطفا منو برسون خونه عمو!

تعجب کرد: خیلی عجله

داری؟ - پس فردا به امتحان

مهم دارم.

ناراحت شد: باشه.

حق داشت، رفتارم باهاش خوب نبود، درست رفتار به مسافر با راننده. بنده خدا این همه راه رو کوبیده بود فقط به خاطر این که بیاد دنبالم و اون وقت من این طوری...

سر خود داد کشیدم: خوب چی کار کنم؟ وقتی به آینده این رابطه امیدی نیست چرا باید این وطری ادامه پیدا کنه ...

خبر مرگت تو هم زودتر به فکری یکن، اصلا چطوره ازش بخوای دیگه دنبالت نیاد، این وطری بهتره، هر قدر کمتر ببینی اش دلت کمتر بهونه اشو می گیره.

تا دم خونه عمو حرفی بین امون رد و بدل نشد، پیاده که شدم. سرمو بردم داخل ماشین: مرسی پارسا، ولی من اینطوری معذب و ناراحتم. دوست ندارم به خاطر من از درس و کار و زندگی بیفتی، بالاخره خودت هزار جور گرفتاری و مشکل داری و درست نیست درگیر دروسرای من بشی. مشکل بهرود که به خاطرش این بازی شروع شده بود تقریبا حل شده. مشکل خسر هم از قبل بوده و معلوم نیست کی فیصله پیدا کنه، پس درست نیست به خاطر این جریان تو هم اسیر بشی! چه بسا بعد از خسرو، یه مشکل دیگه واسم پیش بیاد و اونوقت ممکنه بازم گرفتار بشی...

لبخند زدم و آب دهنمو قورت دادم: دو تا امتحان دیگه بیشتر نمونده، مسیرامون که خیلی طولانیه، بهتره دیگه دنبالم نیای... بهت قول می دم با آژانس برم و برگردم.

تو چشمام خیره شد، هیچی نگفت! عضلات فکش محکم شده بود و رنگ صورتش سفیدتر از حد معمول! نگامو دوختم به دنده: معذرت می خوام پارسا! من با خودخواهی هام زندگی تو رو هم انداختم تو دست انداز!

خیلی سرد گفت: اینطوری فکر می کنی.

این مرتبه من بودم که جواب ندادم. چند لحظه طولانی سکوت بینمون حاکم شد، تا این که این سکوت سخت و سرد رو پارسا شکست: به هر حال خودت می دونی!

پوزخند زد: صلاح دونستی پیام تو زندگیت و حالام صلاح می دونی برم....

آه سردی کشید: به خواسته ات احترام می دارم، همون طوری که روز اول این کار رو کردم.

سرم رو از شیشه آوردم بیرون: تو این مدت خیلی لطف کردی، خیلی!

سر تکون داد و بدون اینکه نگام کنه گفت: خواهش می کنم.

این پا و اون پا کردم: اجازه دارم گاهی زنگ بزnm و حالتو پیرسم؟!
 به تلخی نگام کرد... این بار سکوت این قدر طولانی شده نگو... در نهایت من به قدم از ماشین فاصله گرفتم و پارسا پا گذاشت رو گاز و رفت.

رفت و دل منو با خودش برد. رفت و عشق منو با خودش برد... نفسم بالا نمی اومد، به تقدیر بدم لعنت فرستادم و بدتر از اون از خودم عصبانی بودم: خیالت راحت شد این وطری رفت؟ ناراحت و دلگیر! عذاب وجدان نمی گیری؟!

لااقل مثل آدم به وقت مناسب تر این حرفا رو می زدی اونم قشنگ، نه این طوری مثل روانی ها! یا اینکه به کیوان می گفتی بهش بگه!

حالم از خودم به هم خورد، یادم اومد که روز اخر امتحانای من روز تولد اونه، می تونستم براش به هدیه بگیرم و به رسم تشکر بهش بدم و اون وقت خیلی آروم و دوستانه از هم جدا می شدیم، نه این طوری!

نمی دونم چه مدتچه مدت همون جا تو کوچه ایستاده بودم و فکر می کردم... بالاخره با صدای بوق به ماشین گذری به خودم اومدم و رفتم خونه.

وارد که شدم متوجه ناراحتی زن عمو و عصبانیت عمو شدم.

عمو روی مبل نشست و پا رو پا انداخته و دستهایش روی دستهای مبل بود... اخمشم باز نمیشد. سلام کردم و رفتم تو اتاق، خوشبختانه بهی بود که ازش پیرسم چی شده، ولی هنوز بهی چیزی نگفته بود که صدای فریاد مانند عمو ما رو کشوند به سالن، خانم این پنبه رو از گوشت بیار بیرون که بهنام رو هم بفرستم اون ور پیش بهرود درس بخونه، درس خوندن همین به دونه واسه خودم و هفت پشتم بسه... اصلا دوست ندارم اون یکی ادامه تحصیل بده، همین دیپلم

رو بگیره بسه، عرضه داشت همین جا میره دانشگاه و اگه هم نداشت هیچی، من یکی پول اضافه ندارم بدم پسرا برای دخترای خارجی خرج کنن.

خم شد و چیزی از روی زمین برداشت، چند تا عکس بود. اونا رو تو دستش تکون داد: - خجالت نمیکشه این عکسها رو واسه ما میفرسته. حیام چیزه خوبیه... پسره ی نفهم رفته و آیساده بین پنج تا دختر لخت و عور عکس گرفته که چی بشه؟ زن عمو در صدد دفاع بر اومد:

- خوب اونجا این جوری لباس میپوشن دیگه؟

- پسر بی غیرت منم بلوز آستین حلقه ی با شلوارک پوشیده... نکرده یه تیشرت با شلوار تنش کنه... این عکسها رو نشون کسی بدیم که آبرو برام نمیمونه.

زن عمو از جا بلند شد:

- یادت رفته روزی که تصمیم گرفتی بفرستیش بره چقدر گریه کردم؟ ولی جنابعالیمرغ یه پا داشت، میخواستی جولی رفیق رفقات پز پسر مهندست رو بدی، چقدر گفتم نمیخوام بره، بچه ی بزرگمه، نفسم به نفسش بنده ولی گوش نکردی، حالا اینم نتیجه اش.

زن عمو با دلخوری رفت آشپزخانه، عمو آهی کشید و سر تکون داد، منو که دید گفت:

- خدا دوستت داشت، تو با این چیزا نمیتونستی کنار بیای.

بعدم سکوت بود و سکوت، چند دقیقه که گذشت بهی گفت:

- حالا مچیزی نشده، بازم بهرود پسر بدی نیست، طفلک یه ذره خودشو گم کرده، اونم به

اقتضای سن و سالشه.

عمو حرفشو بورید:

-این مال شیش ماه اول که آدم پاش میرسه اونور تا یه مدت و مبهوت میمونه و نمیدونه چه غلطی بکنه... نه بعد از چند سال.

-بابا اینا عکسهای هم دانشگاهی هاشه... اونجا مسئله ی نیست که هم شاگردیا با هم برن مهمونی و پارک و مسافرت... عکس هم میندازن دیگه.

بهنوش پیشونی عمو رو بوسید:

-بهرود فرق کرده بابا... روزای اول خیلی بدتر بود، فقط شما عکساشو ندیده بودین. یه دفعه عمو مثل کوه آتشفشان منفجر شد:

باید به من میگفتین، باید عکسا رو نشونم میدادین که برم گوششو بگیرم و برش گردونم. زن عمو از آشپزخانه بیرون آمد:

-از یه پسر بیست ساله چه توقع داری؟ یه بچه رو فرستادی اونجا اون بدون بزرگ تر والله باز بد از آب در نیومده.

دستش را با پیش بند پاک کرد:

-تو که باباشی همین الان بری اونجا سر از پا نمیشناسی... اون دیگه بچه س. من دوست ندارم پسرم لاابالی باشه ولی میبینی که دستم از همه جا کوتاهه.

دستاشو برد به سمت آسمون:

-خدایا خودت این بچه رو به راه راست هدایت کن هر جور که صلاحه.

برگشت آشپزخونه و عمو دیگه حرفی نزد.

من و بهنوشم برگشتیم اتاق. به عالمه مجله ریخته بود کف اتاق، دو زانو نشستیم و شروع کردم به مراتب کردن. بهنوشم لباسای شسته شده رو تا کرد و چید توی کشو:

-بابا حسابی از کوره در رفته، از وقتی عکسا رو دیده مثل اسفند روی آتیش شده، اونقدر عصبانیه که نگو...ورد زبونشم اینه که) خوب شد بچه ی برادرم بدبخت نشد(از دستت مامانم خیلی عصبانیه که از روش و رفتار بهرود بهش حرفی نزده.

مامان بیچاره م خیلی تقصیری نداره، اوایل با بهرود خیلی حرف میزد، از هر ده دقیقه که با تلفن حرف میزدن، هشت دقیقهش نصیحت بود، بعدم مامان فکر کرد بهتر زیاد بهش پيله نكنه مرور زمان خودش اونو سر عقل میاره، حالم که میبینی، البته نسبت به اوایل خیلی بهتر شده ولی در مجموعه بهرود پسر کم جنبه ایه، همون موقع هاشم همینطور بود، شور همه چی رو در میآورد.

آهی کشید و ادامه داد:

بازم جای شکرش باقیه این مدت درس شو خوب خونده و آلا بابا به هیچ صراطی مستقیم نمیشد.

مجلهها رو بسته بندی کردم و گذاشتم زیر تخت:

همینام به حسنه، بعضیها که بعد از چند سال برمیگردن و مادر و پدر بیچارشون امید دیدن دکتر و پرفسور رو دارن و به جاش میبینن هیچی عایدشون نشده، پسره تو رستوران ظرف میشسته.

بهی چشمک با نمکی زد:

-این مرتبه بدجوری اشتباه شده، چون شانس ما همین دومی است که گفتم، حالا باز جای تحقیق و تفحص داره، باید سر از کارش در بیاریم. ببینیم واقعا درس خونده یا نه.

هر دو خندیدیم، گفتم:

-مبادا این حرف رو پیش عمو بزنی و آلا همین الان میره دست داداشت رو میگیره میاره، لا اقل به فکر من باش.

-اره دیگه این مرتبه قربونی تویی، بخاطر سر به راه شدنش باید زنش بشی، بخصوص که برادر زبل و زرنگم به این نامزدی شک کرده.

یاد پارسا افتادم و بی اختیار مور مورم شد:

-یعنی الان کجاست؟

مثل اینکه حالتم تغییر کرد چون بهی پرسید:

-طوری شده؟

بی خیال گفتم:

-نه چطور مگه؟

تو چشم نگاه کرد: -یه طوری شده، بگو پنهان نکن....

اه کشیدم: -نه چیزی واسه قایم کردن ندارم، خیلی خسته م بخاطر امتحان دیشب خوب نخواییدم.

بهی سرش رو عقب برد:

-نه، تو برای امتحان اینطوری به هم نمیریزی، به کم خوابی عادت داری تعریف کن ببینم چی شده.

نشستم رو تخت و به دوار تکیه دادم. دستامو حلقه کردم دور زانو هام و با صدای لرزونی که حالم ازش بهم میخورد، شروع به تعریف ماجرا از اول صبح و دیدن خسرو و بد شدن حالم سر جلسه و حرفایی که به پارسا زده بودم، کردم. همه چی رو گفتم و آخر سر زدم زیر گریه. دهان بهی باز مونده بود، می دونستم چه حرفایی تو چنته داره که بهم بگه اما داره خودشو کنترل میکنه.

مثل اینکه که دلم از اون چه که فکر میکردم بیشتر گرفته بود، چون اشکم بند نمیامد. بهی به جای شماتت و سرزنش از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت، برام یه لیوان شربت به لیمو آورد و به خوردم داد، حتا خنکای بیش از حد شربت نتوانست از داغی و اضطرابم کم کنه.

دستای بهی رو گرفتم و تو چشاش خیره نگاه کردم: از دستم ناراحت شد. بدون خداحافظی رفت... تا الان پارسا رو اینطوری ندیده بودم، مثل مجسمه شده بود.

خجالت میکشیدم بگم: -من پارسا رو دوست دارم، بدون اون طاقت نمیارم. بهی مثل آب خوردن فهمید تو دلم چی میگذره، ولی از دستم عصبانی بود: -الان میپرسی چی کار کنم؟ خراب کاری کردی و تازه یادت افتاده از دلش در بیاری؟ قبل از اینکه هر چی به اون ذهن نا خلف رسید بگی، می بایست حواستو جمع کنی.

دستاشو از دستم بیرون آورد:

-بیچاره پارسا، طفلک وقتی حرفاتو شنیده چه حالی شده. با هق هق گفتم: -یه کلمه نسنجیده تموم ذهن منو بهم رخت.

حرصش گرفته بود:- اجازه دارم بپرسم چه کلمه ی؟اگه بتونم اون کلمه رو از دایره لغات فارسی حذف میکنم.فقط تو بگو چه کلمه ی.

اشکامو پاک کردم:

--ازش تشکر کردم و گفتم افتادی تو در دسر.اونم گفت(قراری که با هم گذاشتیم)،وقتی اینو گفت ریختم بهم.

دستاشو از هم باز کرد:همین،فقط برای همین؟

-منظورش این بود که قرار گذاشتیم فعلا نامزد باشیم و بعد از یه مدت...

حرفمو قطع کرد:-ترمه تو رو انقدر خنگ و احمق نمیدونستم.یعنی تو این برداشتو از حرفش کردی؟یعنی انقدر نفهمی؟واقعا که.

سر تکون داد و لبشو گاز گرفت:-منظورش این بوده که قرار بیاد دنبالت و بیره بیاردت،اونم بخاطر اون پسره ی نفهم تر از تو.منظورش این بوده که با رضایت این کار رو انجام میده و خودش خواسته.

دستشو مشت کرد و گذاشت جلوی دهانش:اا،پسره ی بیچاره رو بین که دستش هیچ نمکی نداره،چقدر اون بد شانس دیگه.این همه بهت لطف کرده،اینم جای دستت درد نکنه ته.

دوباره گریه م گرفت،بهی راست میگفت.رفتارم خودخواهانه و نسنجیده بود،اون موقع که بهش احتیاج داشتم کمک کرد،طفلک به خاطر م چه کارا که نکرد،بعدم اون بلا سرش اومد،و آخر سرم که....

سرم درد گرفته بود،رو به بهی گفتم:-یه مسکن میاری؟سرم داره میترکه.

شونه بالا انداخت:-سر دردت خوب میشه ولی با عذاب وجدانت میخوای چی کار کنی؟ از اتاق بیرون رفت....

هنوز به هفته نرسیده بود که با ساغر حرف زده و انقدر ملامتش کرده بودم و اون وقت خودم؟ اگر ساغر ایشنید چه چیزا که بهم نمیگفت. من دلم برای مرتضی که فقط اسمش رو شنیده بودم سوخت، ولی پارسای بینوا رو چزوندم...
بهی اومد تو، قرص رو داد بهم و لیوان ابو طرفم دراز کرد: کوفت کن.
شوخی تو کارش نبود، لحنش جدی بود. قرص رو گرفتم... نگاهم افتاد به تلفن، دوست داشتم گوشه رو بردارم و زنگ بزnm به پارسا ولی با چه رویی.
خواهیدم روی تخت و پتو رو کشیدم

روی سرم.

منی که هر وقت اراده میکردم میخواستیدم، هر کاری کردم پلک رو هم نداشتتم. دوست داشتم یه جوری از دل پارسا در بیارم، ولی چهجوری؟ این خودش یه مشکل بزرگ بود. هر قدر فکر میکردم، کمتر نتیجه گرفتم.

پتو رو کنار زدم، حسابی عرق کرده بودم... بعد از مرتب کردن تخت رفتم حموم و بدنم رو به قطرات آرام بخش آب سپردم، حالم بهتر شد. لباس که پوشیدم بهنوش با دو لیوان چایی اومد تو:

-بخور شاید مغزت کار بیفته.

چایی اثر مثبتی داشت. بعد از بهتر شدن حالم تصمیم گرفتم درس بخونم و خودمو واسه امتحان پس فردا حاضر کنم، بالاخره غرق شدن تو مسایل درسی حالمو بهتر میکنه، لا اقل اونقدر فکر رو مشغول میکنه که به چیز دیگه ی توجه نکنم)

شروع به درس خوندن کردم، پونزده شونزده صفحه از جزوه رو خونده بودم که تلفن زنگ زد، گوشی رو برداشتم، البته فقط و فقط به امید اینکه پارسا باشه و کدورت هامون رفع بشه: بله؟ صدای خنده تو گوشی اومد، دوباره گفتم: بله؟

صدای شیطانی خسرو را شنیدم: -هنوز زنده ی؟ امروز صبح که دیدمت فکر کردم روخته، اون روز بدجوری ترسیده بودی....

دندونامو از شدت عصبانیت رو هم فشار دادم، دوباره گفتم: -ناجی افسانه آیت زنده س؟ شانس آوردی به موقع جیغ کشیدی و آلا معلوم نبود الان چه حالی داشت، شایدم نفس نمیکشید.... البته خیال نکن میزارم راحت باشه و قسر در بره، نه.

با عصبانیت گفتم: -هیچ غلطی نمیتونی بکنی نامرد آشغال.

قهقهه زد: خوشم اومد، تو هم بلدی حرف بد

بزنی؟ -حتا لیاقت نداری حرف زشت

بشنوی، اینو میدونستی؟ مسخرهام کرد: اوه اوه.

-دیگه م اینجا زنگ نزن.

صداش خشن و کلفت شد:

-تو به من نمیگی چی کار بکن،چی کار نکن،هیچ کس حق نداره واسه ی من تعیین تکلیف کنه،می فهمی؟ صدام بلند شد:--تو هم حق نداری صداتو واسه من ببری بالا،حالت شد؟

با لحن تهدید آمیز ادامه دادم:-اگه یه مرتبه،فقط یه مرتبه دیگه مزاحم زندگی من بشی،می دونم چه بالایی سرت بیارم.دیگه م اینجا زنگ نزن.

گوشی رو گذاشتم.دست و پام میلرزید،می دونستم با این حرفا خسرو جری تر میشه ولی نمیتونستم ساکت بشینم،دوباره تلفن زنگ زد،همین که گوشی رو برداشتم صدای خسرو پیچید تو گوشم:

-دوباره بهت زنگ زدم که بهت بفهمونم هر کاری دوست داشته باشم میکنم،تو که سهلی،بزرگ تر از تو هم حق نداره به من امر و نهی کنه...از این به بعد هر روز منو میبینی،هر روز.

صدای بوق اشغال توی گوشی پیچید،خواستم گوشی رو بگذارم ولی نتوانستم و از دستم افتاد.حالم بد بود،قلبم به شدت میزد،طوری که نزدیک بود قفسه ی سینهام رو پاره کنه،نفسم بالا نمیامد،احساس خفگی داشتم،می خواستم دکمه ی بالایی بولیزم را باز کنم ولی شدت لرزش دستم به حدی بود که نتوانستم،می خواستم یه صدائی از دهنم خارج کنم تا به گوش یکی برسه و بیاد کمک،اما هیچ صدائی از گلوم خارج نمیشد....به سختی بلند شدم تا برم بیرون ولی هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که افتادم روی زمین،دستم کشیده شد به شیشه ی میز توالت و دیگه نفهمیدم....

چشم که باز کردم نور اذیتم کرد، خواستم بگم) چراغ رو خاموش کنین(ولی فقط ناله کردم و
یه دفعه بهی بالای سرم ظاهر شد: هوش اومد...

زن عمو با دستمال اشک چشمش را خشک کرد: -چی شد مادر، الهی بمیرم، چی به سرت اومد؟
شونه هاش تکان میخورد، طفلک از بس هل کرده بود، مانتویی که واسه سبزی و میوه خریدن از
وانتی جلوی در تنش میکرد پوشیده بود، یه روسری رنگ و رو رفته م سرش بود. دلم براش
سوخت: طوری نشده زن عمو... الان بهترم.

-آخه چی شد یه دفعه؟

لبخند زدم: طوری نیست از فشار درس بود.

دوست نداشتم به نگرانشون اضافه کنم. زن عمو با دلسوزی گفت: -خوب انقدر درس نخون
مادر، تو بیست و چهار ساعته چسبیدی به این کتابا، نیم کیلو گوشت به تنت نیست، یه مشت
پوست و استخون، تو پیش ما امانتی... آگه مامانت بفهمه از دست ما ناراحت میشه...

دستم میسوخت، اوردمش بالا و نگاش کردم، باند پیچی شده بود.

بهی فورا گفت: -طوری نیست، بخیه م نخورده، با شیشه ی میز توالت بریده.

عمو اومد تو، وقتی دید چشم بازی، دستاشو برد بالا:

-خدا رو شکر حالت جا اومده، تو که ما رو نصف عمر کردی...

پیشونیم رو بوسید: -حالت خوبه؟

-چشامو بستم: فقط یه کم سرم سرد میکنه.

-استراحت کن حالت خوب میشه...

لبخند زد: -الانم پارسا میآید، بهش زنگ زدم و گفتم اینجایی، طفلک خیلی نگران شد و
گفت(خودمو تند میرسونم(منم حرفای دکترا رو واسعش گفتم... اصطلاحات علمی رو که

نفهمیدم، فقط فهمیدم از شدت اضطراب و استرس این طوری شدم، نفست در میاومد، بهت اکسیژن وصل کردن و ازت نوار قلبی.....

دیگه متوجه بقیه ی حرفای عمو نشدم، از شنیدن اومدن پارسا جون تازه پیدا کرده و خون زیر پوستم دوید، یعنی پارسا میاومد؟

تو دلم ناخواسته از خسرو که باعث این اتفاق شده بود تشکر کردم، اگه اون بهم زنگ نمیزد و فشار خونمو تا سر حد مرگ بالا یا پائین نمیرد کارم به بیمارستان کشیده نمیشد و بهونه ی برای دیدن پارسا دست نمیداد... خیلی خوشحال بودم و بی صبرانه چشمم به در بود که بیاد، انتظارم خیلی طولانی نشد، پارسا سراسیمه وارد اتاق شد، یه دسته مو ریخته بود روی پیشونیش، مثل همیشه مرتب و خوش لباس نبود، معلوم بود هر چی دم دستش آمده بوده پوشیده و با عجله خودشو رسونده...

سلام کرد، از خجالت نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم، زیر لب جوابشو دادم.....

نزدیکم شد و با نگرانی پرسید:-

چطوری؟ به آرومی گفتم:- بد نیستم،

بهترم.

-نمی دونی چطوری خودمو رسوندم، چند بار کم مونده بود تصادف کنم.

نجوا کنان گفتم:- ممنون که اومدی، لطف کردی....

انگشت گذاشت رو بینی ش:- وظیفه بود....

همانطور ادامه دادم:- امروز دیونه شده بودم، فکر میکنم اه تو منو گرفت.

لبخند زد و ردیف دندونهای مرتبش مشخص شد: من که آهی نکشیدم.

بلند تر رو به عمو گفت: -معذرت میخوام دست خالی اومدم، انقدر دستپاچه شده بودم که یادم رفت.

-نه عمو جان این چه حرفیه؟ همین که به این سرعت اومدیای ول داره... تو این ترافیک و با این راه دور...

زن عمو گفت: -پارسا جون مادر، تو بهش بگو، به حرف ما که گوش نمیکنه، بس که درس میخونه به این روز افتاده، تو بهش بگو شاید افاقه کنه، سلامتی اش از درس واجب تره.

دستشو به زانو گرفت و از روی صندلی بلند شد:
بیا بشین مادر، بیا.

-نه شما راحت باشین، من اینجا پیش ترمه راحتم.

بعد رو به عمو پرسید: -تا کی باید بمونه؟

عمو گفت: -دو سه ساعتی باید بمونه که جواب ازمایشاش بیاد و اگه خطری نبود مرخص میشه. پارسا با احساس مسئولیت عمیقی گفت: -عمو جان شما تشریف ببرین، من اینجا هستم.

عمو سرش را به نشان نفی بالا انداخت:

-نه باید بمونم و خیال راحت شه، نمی دونی چقدر خودمو سرزنش کردم، پیش خودم فکر میکردم به خاطره داد و بیدادهای من حالش بد شده... خیالش رو راحت کردم:

-نه عمو جان، شما به من چی کار داشتین؟

عمو سر تکون داد: --اون قدر از دست بهرود عصبانی و ناراحت بودم که خونه رو گذاشته بودم رو سرم.

بهی به طرف عمو رفت و بازوش رو گرفت: -تقصیر شما نبود بابا، بی خود خودتو اذیت میکنی...

رو به زن عمو کرد: -حالا که آقا پارسا اینجاست بهتره ما بریم تا ترمه استراحت کنه، دورش خلوت باشه بهتره.

زن عمو لبخند زد: -آره ترمه ما رو میخواد چی کرد؟ وقتی نامزدش کنارش باشه اتوماتیک وار حالش خوب

میشه، دیگه نه آمپول تقویتی احتیاج پیدا میکنه، نه اضطراب جرات میکنه پا بذاره تو دلش، آره مادر ما بریم بهتره....

عمو مردد بود: -پارسا جان عمو، حتما پیشش میمونی؟

-این چه حرفیه عمو جان؟ می مونم وظیفمه.... شما بهتره استراحت کنین.

من با دکتر صحبت میکنم و بعد با ترمه میایم خونه.

عمو با اصرار گفت: -کاری، چیزی داشتی حتما تماس بگیر.

-خیالتون راحت باشه.

همه رفتند و من و پارسا تنها موندیم، ملافه ی سفید رو گرفته بودم بین انگشتم و مچاله میکردم، حرفی م نداشتم بزنم، در واقع از نگاه کردن به چشمای پارسا شرم داشتم.

پارسا دست باند پیچی شده امو گرفت گفت: -چی شده؟

صدا به سختی از گلو در اومد: -بریده.

-با چی؟

-مثل اینکه با شیشه میز توالت.

تعجب کرد: -مثل اینکه دیگه چه صیغه یه؟ یعنی نمیدونی...

صفحه ۱۵۹ تا ۱۹۱

منتظر بود برایش بگم، وبالاخره م باید برایش می گفتم: حالم بد شد، نمی تونستم نفس بکشم خواستم از اتاق پیام بیرون که نفهمیدم وافتادم، همین حین دستم با شیشه بریده، آخه شیشه میز توالت لب پرشده بود و دقیقا به همون جا کشیده شده...

نگاهش تلخ بود: چرا حالت بد شد؟

همین طور که ملافه رو مچاله می کردم گفتم: به خاطر درس!

لحن پارسا خشک شد: بهم دروغ نگو.

هول شدم: دروغ نمی گم.

لبخند کجی زد و روش رو برگردند: این شد دوتا دروغ، دختر جون گفتن حقیقت از هر

چیزی بهتره، حالا بگو ببینم چی شد که این بلا به سرت اومد؟!

زیر فشار نگاهش طاقت نیاوردم و ماجرای تلفن رو گفتم، صورت پارسا مثل مرمَر سخت و بی حالت شده بود، با نگرانی گفتم: من به خاطر خودم نگران نیستم، بیشتر دلشوره و اضطرابم بابت توئه، می ترسم بلایی سرت بیاره واین طوری یه عمر خودمو نمی بخشم.

صورتش نرم تر شد: تو نگران من نباش، می تونم از پس آدم ناجوانمردی مثل اون بریایم. فقط باید هرچی زودتر شر این پسر رو از سر خودت کم کنی.

یه کم فکر کرد: بهتره انتقالی بگیری وبری یه واحد دیگه، حتی یه شهر دیگه...

فکر بدی نبود ولی از این که رفتارای خسرو داشت باعث دربدری م می شد، از خودم واون متنفر بودم.

فصل سی ویکم

دکتر جواب آزمایش ها را نگاه کرد، به نوار قلبی دیگه ازم گرفت: خانوم مشکل خاصی نداره، می تونین مرخصش کنین، فقط باید آروم باشه... از استرس و اضطراب دور باشه. به کم هم تقویت لازم داره...

بعد از رفتن دکتر پارسا گفت: خیالم راحت شد.

به طرف در رفت، صداش کردم: پارسا؟!!

با صدای نرمی گفت: جانم!

با لکنت گفتم: بابت امروز معذرت می خوام، رفتارم عادلانه نبود...

سر تکون داد: از دوست هر چه رسد نیکوست.

طلبکارانه گفتم: ولی حقش نبود بدون خداحافظی بری...

چپ چپ نگام کرد: سنگ پای قزوینه...

خندیدم: کجاشو دیدی؟!!

زیر چشمی نگاش کردم، تو نگاش پر عشق و محبت بود، تاب نگاهشو نیاوردم. همین

موقع صدای زنگ تلفن همراش بلند شد، گوشه شیک و ظریفش رو درآورد، ابرو بالا

انداخت: از خونه اس.

جواب داد: سلام... نه حال خوبه، مرسی!... آره بهم خبر دادن یک از دوستام به مکل

برخورده... بیمارستان... بهتره ...

بهتره... نگران نباشین، چشم... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد: مامانم بود. از این که سریع و بدون حرف از خونه بیرون زدم نگران

بود... به تو هم سلام رسوند. حالا می رم کارای ترخیصتو انجام می دم.

بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و لبخند زدم، زیر لب گفتم: خوشحالم که این جایی... دوست دارم بینمت، حتی به قیمت بیمارستان اومدن و بستری شدن. به آرومی از جا بلند شدم، مانتوم به چوب لباسی بود، پوشیدم و نشستم روی صندلی تا پارسا بیاد، چند دقیقه بعد پیداش شد: حالا می تونیم بریم.

از درمونگاه خارج و سوار ماشین شدیم، متوجه دم پارسا به طرف خونه نمی ره، با تعجب پرسیدم: کجا داریم می ریم؟

خوش اخلاق جواب داد: یه جای خوش آب و هوا!

- ولی من پس فردا امتحان دارم.

اخمی ساختگی روی چهره ش نقش بست: به قول زن عمو سلامتی از درست واجب تره منم می خوام یه کم به سلامتی تو برسم.

نگاهی به خودم کردم، مرتب و روبراه نبودم... خود پارسا با همیشه فرق داشت، با بدجنسی گفتم: با این سرو وضع؟!!

شونه بالا انداخت: مگه چشه؟! خیلی م خوبه! اصلا تو بد عادت شدی اون قدر که منوشیک و آلا مد دیدی. حالا یه بار این جوری م رو ببین شاید پسندیدی.

لبخند مهربونی زد. دیگه چیزی نگفتم، به ترانه قشنگی که از ظبط پخش می شد گوش کردم، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که رسیدیم، با تعجب پرسیدم: این جا کجاست؟!!

- دربند!

حروف رو کشیدم: در بند؟!!

ترمز دستی رو کشید: تا الان نیومدی این جا؟!

به اطراف نگاه کردم: نه اولین باره.

- پس پیاده شو و خوب نفس بکش، هوای این جا عالیه.

پیاده شدم و نگاهی به دورو بر انداختم، چند تا بساط لواشک فروشی و آلو درختی با رنگای

شاد این ور و اون ور دیدم، رنگشون خیلی قرمز بود رو به پارسا گفتم: اینا به آدم چشمک

می زنن.

پارسا آستین مانتومو گرفت: یادت نرفته که همین نیم ساعت پیش دکتر چی گفت.

آب دهنمو قرت دادم: آخه دهنم آب می افته.

نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد: خب بهشون نگاه نکن.

- آخه نمی شه.

خندید: خجالت بکش... حالت که بهتر شد یه روز می آیم این جا و هرقدر دوست داشتی از

این هله هوله ها بخور.

هر چند که بیشتر از فایده ضرر دارن، چون رنگشون طبیعی نیست می بینی چقدر قرمز!

- همینه که آدمو می کشونه طرفش.

- دفعه بعد... الن آوردمت که تقویت بشی.

رفتیم روی تخت یه رستوران شیک و خوش منظره نشستیم، پارسا سفارش چگر ودل و

قلوه داد یه دفعه دلم زیر و رو شد: من دوست ندارم.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت: بی خود دوست نداری باید بخوری، چطور چیزای بی خاصیت

هوس می کنی اما نوبت به خوراکیهای مقوی می رسه هزار تا بهونه و اطوار می آیی؟

مسئول رتوران سیخ های جیگر رو آتیش و زیر لب شروع به خوندن کرد:

« آی دل و قلوه کبابه آی دل و قلوه کبابه

با سلیقه بیا فالی صناره گردو»

صدای گرم ودلنشینی داشت، پارسا گفت: عمو بلندتر بخون.

- باشه جوون، اینم به خاطر شما.

صداشو برد بالاتر: « لبو لبو گرمه لبو

صبحانه لبو حکیم فرموده گوجه حکیم

فرموده گوجه

صفرا رو می بره شاتوت صناره گردو لبو لبو گرمه لبو

صبحانه لبو آب زرشک و آلبالو گوجه وشاه توت و آب

آلو زرد آب و صفرا بره گردو لبو لبو گرمه لبو صبحانه

لبو» سیخ های جگر رو گذاشت لای نون و بعد وسط

سفر: نوش جون.

تو سفره دوغ و سبزی خوردن و ترشی هم بود، پارسا گفت: دل و قلوه فراموش نشه.

- ای به چشم قربان.

پارسا رو به من گفت: این قیافه رو به خودت بگیر، همه ش رو باید بخوری.

- این قدر ظالم نباش. از قیافه اش بدم می آد.

- ان فقط یه میر غضبم ، یه میر غضب واقعی. اگه نخوری از فلک شروع می کنم.

دست بردم و یه سیخ برداشتم، یه تیکه جگر گذاشتم لای نون و خوردم، بدک نبود، از اون چه

که فکر می کردم بهتر بود، قیافه م باز شد. پارسا لبخند رضایت آمیزی زد: خوشت اومد؟ یه

تیکه چیگر نمک زدم و بدون نون خوردم: خوبه خوشمزه اس.

- من تو رو جای بد نمی برم.

این جمله رو با غرور گفت و یه پیازچه خورد. این مرتبه سیخ های دل و قلوه پیدا شد. پارسا تشکر کرد و شروع کردیم به خوردن. چند دقیق تو سکوت گذشت، سکوتی که قیافه متفکر پارسا رو در پی داشت، یه مرتبه بشکن زد و خندید: گفتم این شعر چقدر واسم آشناست، خیلی قدیمیه، یه هنرمند تقریباً شصت و هفت هشت سال پیش اجراش کرده اسمش چی بود؟! با نوک انگشت چند ضربه به پیشونیش و بعد از ثانیه ای گفت: استاد بدیع زاده...

یادم اومد، آهنگشم مین با شیان ساخته.

- هوم! چه اطلاعات جالبی داری، فکر نمی کردم.

- من به تاریخ موسیقی علاقه دارم.

- چه خوب!

دو مرتبه مشغول خوردن شدیم ، چه اشتهایی باز کرده بودم ، هر قدر می خوردم سیر نمی شدم و پارسا مجبور شد چند سیخ دیگه سفارش بده . با شرمندگی گفتم : من این قدر پرخور نسیتم ، آ ، این هوا باعث شده زیاد بخورم شایدم ضعف بعد از بیماری!

پارسا با محبت یه لقمه درست کرد و داد دستم : دلیلش مهم نیست ، مهم اینه که فعلا خوب به خودت برسی ، دکتر می گفت خیلی ضعیفی!

اینو که گفت یه جورایی به رگ غیرتم بر خورد و شروع به تعریف از دوران بچگی م کردم ، زمانی که مامانم شنبون بی مخ صدام می زد ، بعد نوبت به مدرسه و شیطنت هاش رسید . اون قدر حرف زدم که فکم درد گرفت و جالب این جا بود پارسا با اشتیاق چشم به دهنم داشت و هر چی می گفتم لبخند می زد.

بعد از خوردن یه استکان چایی کمر باریک سوار ماشین شدیم و به طرف خونه عمو رفتیم ,
پارسا برام مقداری پسته و بادوم خرید : نرمه حتما بخوری ها ! نیام بینم چیزی نخوردی و الا
گوشتو می گیرم.

دلم به هیجان اومد : چه خشن.

- تو باید ورزش بکنی , چرا اسمتو یه کلاس نمی

نوسی ؟ - کو وقت !؟

- امتحانات که تموم شد حتما این کار رو بکن.

- باشه , اما تو شیراز.

صداش غمگین شد : بر می گردی شیراز ؟

- اره دیگه , بعد از ظهر چهار روز دیگه بلیط دارم...

پارسا متفکرانه و ناراحت گفت : درست فردای روزی که امتحانات تموم می شه...

آه کشیدم : رفتنی باید بره دیگه.

سکوت کردیم ... مقابل خونه عمو که رسیدیم تعارفش کردم بیاد تو اما قبول نکرد , ضمن

سفارش به این که خیلی مواظب خودم باشم و به تلفن جواب ندم گفت پس فردا می اد

دنبالم که منو برسونه دانشکده , موافقت کردم و از هم جدا شدیم.

اون شب خیلی درس نخوندم , بیشتر سعی کردم استراحت کنم , چند مرتبه ای م تلفن زنگ

زد و کسی حرف نزد , احتمال دادم خسرو باشه . شام زیاد نخوردم , بعد از اون همه دل و

جگری که عصر خورده بودم , نمی تونستم ! با بهی اومدیم تو اتاق تا یه چایی بخوریم . اون

که هنوز نمی دونست چی باعث شده کارم به دوا دکتر برسه ازم سوال کرد . وقتی همه چی

رو فهمید , گفت : این تلفن دیگه به درد نمی خوره , از تکنولوژی سالها عقبه , می بایست یه

گوشی بگیریم شماره انداز داشته باشه . این طوری لااقل می فهمیم کی زنگ زده و اگه اون مزاحم عوضی باشه , جواب نمی دیم تا یه مدت دیگه بره پی کارش!

بهی لیوان خالی چایی رو تو دستش چرخوند و با شیطنت گفت : ولی خودمونیم هر دوتون دنبال بهونه بودین ها ! بابا که به پارسا تلفن زد خودشو با سرعت نور رسوند من تعجب کردم چطور به سلامت رسیده , احتمال دادم پرواز کرده باشه ... عاشقیه دیگه.

حرکت خون رو تو رگهام حس کردم : سه روز دیگه تولدشه.

- پس باید یه کادو براش بگیرم.

-اره این کار رو حتما می کنم , بالاخره باید ازش تشکر کنم هر چند که در برابر کار اون هدیه به چشم نمی اد.

- کادو بگیر به خاطر این که دوستش داری.

- نمی دونم چی واسش بگیرم.

لبهاشو کج کرد : خیلی چیزها می شه گرفت , پیراهن , اودکلن , کروات ... چه می دونم خودکار , کتاب!

با خوشحالی گفتم : خودشه کتاب.

شونه های بهی اویزون شد : حالا من یه چیزی گفتم , کتاب هدیه هیجان امیزی نیست...

- بعدازظهر بهم گفت به تاریخ موسیقی علاقمنده می تونم یه کتاب در این زمینه بگیرم با

یکی دو تا سی دی قدیمی ... از اون اهنگایی که ادم رو صفحه گرامافون بعضی فیلم های

قدیمی می شنوه...

- فکر بدی هم نیست...

یه کم فکر کردم : فقط عیبش اینه نمی تونم غافلگیرش کنم , چون خودش می آد دنبالم.

- گفתי امتحانت سه روز دیگه اس؟! ... خوب من اون روز بی کارم , چاره ای نیست خبر مرگم خودم با اون رنوی فکستنی م می برمت دانشکده , پارسا فقط بیاد دنبالت.

گونه اشو بوسیدم : قربون تو دختر عموی چیز فهم , حالا که این قدر مهربون و با محبتی فردا یه ساعت برام وقت بذار با هم بریم یه کتابفروشی تموم عیار تا من کادوی پارسا رو بگیرم.

- اونم باشه , دیگه چی؟!

بالش کوچیکی که بغلش بود پرت کرد طرفم , بلند گفتم : نکن , این کپسول بی چاره خراب می شه...

زد زیر خنده : واقعا شکل کپسوله فقط یه کم بزرگتره ... چطور تا الان دقت نکرده بودم؟! مخصوصا این که دو رنگ م هست...

خمیازه کشیدم : تو خوابت نمی آد؟

بهی رفت سراغ صندلی که بشینه : باید درس بخونم فردا اخرین امتحانمه.

بهش حسودیم شد : خوش به حالت من دوتا امتحان دیگه دارم , عیبی نداره من بخوابم!؟

با مهربونی خاص خودش گفت : نه عزیزم استراحت کن , منم دو سه ساعت دیگه می خوابم ... چراغ خاموش کن نور اذیتت نکنه , من چراغ مطالعه رو روشن می کنم.

اون شب تا صبح از دست خسرو فرار می کردم و تنها جایی که آرامش پیدا می کردم کنار پارسا بود.

صبح که بیدار شدم بهی نبود , بعد از صبحونه بکوب نشستم پای درس و چند باری م که تلفن زنگ زد طرفش نرفتم , دو مرتبه مزاحم بود , یه مرتبه مامانم و یه مرتبه پارسا . تا ظهر درسم تموم شد , بعد از یه استراحت کوتاه شروع به دوره کردم و بعدازظهر با بهی به قصد خرید هدیه از خونه زدیم بیرون.

روبروی خونه روی یه موتور بزرگ پرشی خسرو نشسته بود , با دیدنش پاهام لرزید , بهنوش امتداد نگاهمو دنبال کرد و با دیدن خسرو دست گذاشت پشتم و گفت : برو سوار شو , نگاش نکن.

تو ماشین نشستم , همون طور روی صندلی موتور کج نشسته و دستش به کمرش بود . پوزخند به لب نگام می کرد .

بهی ماشین رو روشن کرد و با سرعت دور شد : چرا این قدر خودتو باختی؟! مگه می خواد چه غلطی کنه ؟ اصلا بهش توجه نکن , ندید بگیری! اون وقتی ضعف تو رو می بینه لذت می بره ... تو که این طوری نبودی نرمه , چرا جلوی این پسر این قدر وا می دی!؟

دستامو چنگ زدم : ازش می ترسم ... بین دنبالمون می اد یا نه!؟
از تو اینه پشت سرشو دید : نه خیالت راحت باشه.

- ادم این طوری تا الان ندیده بودم ، دیدن سرمو بخوره از کسی م نشنیدم.
 بهی چراغ قرمز رو رد کرد ، اعتراض کردم : بهی این چه کاریه ؟ مثلا تحصیل کرده ای...
 - بی خیال بابا ، این چراغ قرمز خیلی طولانیه حوصله نداشتم.
 - پس قبض های جریمه ات دیدنیه.
 لبخند زد : اون قدرم بد شانس نیستم ... خب حالا می ریم یه کتاب فروشی محشر که همه
 چی داره ، علی الخصوص کتابای هنری.
 - خیلی دوره ؟!
 - نه زیاد ، چند دقیقه دیگه می رسیم.
 حق با بهی بود ، کتاب فروشی بزرگ و خوبی بود ، جامع و کامل ... یه کتاب مناسب پیدا کردم
 و بعد رفتم قسمت موزیک و ازش چند تا سی دی خیلی قدیمی خواستم و خوشبختانه دوتا
 داشت . همون جا خانمی بود که بسته بندی و کادو کردنش حرف نداشت ، خرید هامو بهش
 دادم ، با کاغذ کادوی لیمویی که جنس خاصی از الیاف داشت و روبان ابی و گل ریز اونو بی
 نهایت چشمگیر تزئین کرد.
 از فروشگاه که خارج شدیم توقع داشتم خسرو رو ببینم خوشبختانه نبود ، با خیال راحت سوار
 شدیم و به طرف خونه رفتیم . نزدیک که شدیم متوجه شدم خسرو همون طوری روی موتور
 نشسته با همون ژست زننده ! این بار نترسیدم
 ، بدون توجه وارد خونه شدیم . صدای روشن شدن موتور اومد و بعدش گاز داد و رفت...
 همون طور که مانتومو به جالباسی اویزون می کردم گفتم : موندم این ادم کار و زندگی نداره ؟
 بهی روسریش رو با بی قیدی انداخت یه گوشه : اصلا ادمه ؟ ولش کن ، بیا درست رو بخون
 که فردا امتحان داری.

نشستم سر درسم ، روز بعد با پارسا رفتم دانشگاه و برگشتم خونه ، بهش گفتم برای آخرین امتحان فقط دم دانشگاه بیاد دنبالم ، البته راضی نمی شد ولی بالاخره پذیرفت.

امتحان اخر هم به خوبی برگزار شد . پارسا چند متر جلوتر از دانشگاه تو ماشین منتظرم بود و البته مقابل در دانشگاه خسرو ! سرمو بالا گرفتم و سعی کردم بدون ترس رد شم . قلبم چنان می زد که نگو ، تو دلم دعا می کردم هیچی نگه ... ظاهرا اون قدر عاقل بود که بعد از اون همه جنجال جلوی بقیه حرفی نزنه.

سریع رفتم و سوار شدم که البته از چشم خسرو دور نمود ، پارسا سلام کرد : امتحان چطور بود ؟!

- خیلی سخت بود ، بی انصافا نکرده بودن یه روز قبلش برامون تعطیلی بذارن ، البته در مجموع بد نبود...

طوری نشسته بودم که نایلون هدیه از نظرش مخفی بشه ، می خواستم تو یه فرصت

۱۹۹ تا ۱۱۱

مناسب بهش بدم، پرسید: ناهار که

نخوردی؟ دلم به قارو قور افتاد: نه از

کجا فهمیدی؟

-از این جایی که الان ظهره، حالا با هم میریم یه رستوران و هر چی دوست داشته باشیم

می خوریم،ميو نه ات با غذاهای تند و فلفلی چگونه؟ -بد نیست، فقط آلرژی دارم.

-اگه اذیت می شی می ریم یه رستوران دیگه،غذای چینی می

خوریم چگونه؟ دستامو زدم به هم: عالیه.

-یه دونه خوبش همین نزدیکیهاست.

دکور رستوران قابل توجه بود، همین طور لباس گارسون ها، فضا کاملا چینی بود و احساس کردم تو دل پکن هستم .

اسم غذاها عجیب غریب بود، از گارسون کمک گرفتیم و غذا سفارش دادیم. سالاد و نوشیدنی که روی میز قرار گرفت ، بسته کادو شده رو گذاشتم جلوی پارسا: تولدت مبارک ، صدو بیست سال زنده باشی.

چشماس از حیرت گشاده شده و باز مونده بود ، کم کم لبخند نمکین و جذابی روی لبهاش نشست : تو روز تولد منو از کجا می دونستی؟! ... هم غافلگیر شدم ، هم خوشحال و هم شرمنده!

دست گذاشتم زیر چونه م و نگاهش کردم : این همه احساس متفاوت رو چطوری یه جا جمع کردی؟

بسته رو کشید به سمت خودش: لطف کردی ، دستت درد نکنه... حالا بگو تاریخ تولد منو از کجا می دونستی؟ با لحن مرموزی گفتم: از اسرار، متأسفم نمی تونم فاش کنم.

-مهم نیست . خیلی خوشحال شدم.

چشماس برق زد: مرسی ترمه، ممنون!

صادقانه گفتم: قابل شما رو نداره... فقط محض به یاد بودنه، محض یادگاری ! اگه می خواستم چیزی بگیرم که جبران زحمتا و محبتهای تو رو بکنه ،همه پولهای عالم کم بود....

حرفمو قطع کرد: خرابش نکن ترمه... اجازه هست بازش کنم؟!

-البته.

با دقت گلها رو از روبان جدا و روبان رو باز و با احتیاط کاغذ رو گشود، چشمش که به کتاب و سی دی ها افتاد فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید: همون چیزیه که می خواستم.

با هیجان گفتم: واقعا؟! می ترسیدم خوشت نیاد.

-این عالیه ، حرف نداره... صدبار تشکر می کنم ترمه.

-دیگه خجالتم نده.

گارسن با ظرفهای غذا اومد و تعارف هامون نصفه کاره موند ، تو طول غذای متفاوتی که خوردیم راجع به رفتن من حرف زدیم . پارسا غصه دار بود: نمی شد تو همین تهران بمونی؟

-نه دلم واسه بابا وسودی جون و تورنگ و ترنج تنگ شده.

با حسرت گفتم: کاش توی یه شهر نزدیک تر زندگی می کردی.

با یه لبخند تلخ گفتم: می خواستم اعتراف کنم از این فاصله و دوری خوشحالم.

تعجب کرد: چرا؟

با اندوه سر تکون دادم: متأسفم ... نمی تونم بگم.

خودش متوجه منظورم شد، چیزی نگفت. وقتی منو مقابل خونه پیاده کرد ازش تشکر کردم

و در حالی که سعی می کردم مواظب باشم بغضم معلوم نشه خداحافظی!

خیلی سفارش کرد مواظب خودم باشم، با دلی اندوهگین وارد خونه شدم . چشمم هوای باریدن

داشت....

من عاشق بودم، عاشق پارسا!

فصل ۱۱

یه ماهی از اومدنم به شیراز گذشته بود، به قول سودی جون آبی زیر پوستم رفته و یه کم رو

اومده بودم . به هر حال پیش خونواده بودن مزایای زیادی داره، از طرفی درسم نداشتم و

مدام تو خونه می خوردم و می خوایدم. خبر خوشحال کننده این که بالاخره مشکل بابا بعد از
یه سال و خرده ای حل شد و یه لبخند حقیقی روی لبهاش نشست به تبع اون بقیه م شاد و
خوشحال شدیم، روزای خوبی بود... خیال همه راحت بود... از وقتی پلمپ کارخونه شکسته بود
یه نفس راحت کشیدیم و یه آب خوش از گلوی همه پائین رفت.

کم کم زندگی به روال عادی خودش بر می گشت، تنها یه چیز آزارم می داد و اونم بی
خبری از پارسا بود، درست سی و چهار روز بود که هیچ خبری ازش نداشتم ، دلم براش
خیلی تنگ شده بود، چند باری رفتم سراغ تلفن که بهش زنگ بزنم ولی وسط کار پشیمون
شدم، بنده خدا تو این مدت محبت رو در حقم تمام کرده بود و درست نبود بهش زنگ بزنم
و تو عمل انجام شده قرارش بدم اون باید فکر می کرد و تصمیم می گرفت، هیچ دلم نمی
خواست خودمو بهش تحمیل کنم.

با این که متوجه شده بودم اونم بهم علاقه منده ولی عاقلانه نبود با هم در تماس باشیم. به هر
حال تک فرزند بود ، پدر و مادرش براش هزار تا نقشه داشتن و ممکن بود خودشون کسی رو
برای پارسا در نظر گرفته باشن. به هر حال پسری با شرایط پارسا واسه هر دختری ایده آل
.... از دوریش می سوختم و می ساختم ، هر شب با یاد لبخند گیرا و چشمای مهربون و براقش
می خوایدم و صبح با تجسم چهره دلپذیر و نمکینش بیدار می شدم. دلم براش یه ذره شده
بود ولی چاره ای نداشتم جز صبر! شاید که خدا گشایشی حاصل می کرد.

بابا یه روز صدام زد: ترمه جان ! دخترم.

خودمو لوس کردم و انداختم تو بغلش : سلام بابایی!

با یه اخم ساختگی گفت: بچه شدی.

گونه اشو بوسیدم : مگه شک دارین؟ من همیشه بچه شمام.

پیشونیم رو بوسیدو نگاهی به سر تا پام کرد: با این ریخت و قیافه دست کمی م از بچه های پنج شش ساله نداری...

بی تفاوت پرسیدم: چایی می خورین؟

کیفش رو کنار مبل گذاشت: اگه از دست تو باشه چرا که نه!

رفتم آشپزخانه، بابا حق داشت اون روز مثل بچه ها لباس پوشیده بودم؛ یه دامن شلواری کوتاه قرمز با گلای سبز و زرد و آبی، با یه بلوز آستین حلقه ای زرد رنگ، موهامو گیس کرده بودم و انداخته بودم دو طرف شونه م.

سینی چای رو گذاشتم روی میز و چسیدم به بابا: قربون شما بابای خوبم برم.

دستش رو انداخت دور شونه ام: یه ساعت دیگه حاضر شو بریم خرید.

تعجب کردم: خرید؟! چی قراره بخریم؟

بدون اینکه مهلت بدم جواب بده ازش فاصله گرفتم و با لحن پند آمیزی گفتم: قرار نیست ولخرجی بکنیم آ.... تازه چند روزه کار خونه راه افتاد....

بابا پرید وسط حرفم: تو به این کارا کاری نداشته باش، خیالت راحت که به لطف خدا هیچ مشکلی نیست.... حالام می خوام واسه تو گوشی بخرم.

خودمو زدم به اون راه: بابا جون، چند بار بگم که من قرار دندونپزشک بشم، گوشی به دردم نمی خوره، حالا تا چند سال دیگه می گم چی لازم دارم برام بخرم.

بابا خندید: گوشی تلفن گیج من!

بعد دست کرد توی جیب و یه سیم کارت باز نشده آورد بیرون: صفر، خط تهرانه ... مبارکت باشه.

دوست داشتم از خوشحالی برقصم : وای بابا جون مرسی ، خیلی زحمت کشیدی.

-نه عزیزم وظیفه امه . این طوری خیال خودمم راحت ، هر وقت که بخوام می تونم باهات تماس بگیرم.

چایی اشو برداشت و یه خرما به دهن گذاشت ، گفتم الانم نوبت یه گوشی شیک و آخرین مدله ، نه!

-الوعده وفا دخترم.

استکان خالی چایی رو در حالی که هنوز بخار از روش بلند می شد گذاشت روی میز و با لحن اندوهباری گفت: این یه ساله خیلی اذیت شدی...

نذاشتم ادامه بده: چه اذیتی بابا؟ شهریه م که به موقع حاضر بود، گرسنه مونده بودم یا بی لباس؟! خیلی م خوب بود.

لحن بابا غمگین بود: نه عزیزم، نه! ... ولی جبران می کنم واسه ترم جدید یه خونه خوب برای تو و شاداب اجاره می کنم....

تاکید کردم: ساغر با ماست.

-خیلی خوب باباجون! ساغر خانومم با شما... دیگه چی؟!

انگشت گذاشتم رو پیشونیم و فکر کردم ، بابا ادامه داد : به امید خدا یه ماشین م واست می گیرم که عصای دستت باشه و هر جا می خوای بری راحت باشی.

-قربونت برم بابای خوبم...

بابا اخم کرد : به شرط این که دختر خوبی باشی و حواستو جمع کنی و این مرتبه برای حل مشکلات هر راه حلی به ذهنت رسید به کار نبری....

شرمنده شدم : بابایی خودت گفתי یه جوری حلش کن.
 -به هر حال گذشت ، فقط این که عاقل باش ، تو دیگه بزرگ شدی و همه روت یه جور دیگه حساب می کنن.

سرمو پایین انداختم ، دلم از یاد پارسا فشرده شد، بابا مکشی کرد و با آه بلندی ادامه داد...
 داد:باز شانس آوردی پارسا پسر خوب و فهمیده ای بود!
 کلمه «بود» بغض رو نشوند توی گلوم، این یعنی اینکه ز نظر بابا هم همه چی تموم شده و دیگه پارسایی وجود نداره.دیگه نتونستم بمونم ، عذرخواهی کردم و در میون حیرت بابا رفتم به اتاقم.

دلم گرفته بود، آخه چرا؟چرا من به پارسا علاقمند شده بودم؟ مگه قرارمون این نبود که فقط مدت کوتاهی نقش بازی کنیم پس چرا؟میبایست احساسات خودمو کنترل میکردم...نباید اینطوری بهش وابسته میشدم ..«سی و چهار روزه که ندیدمش حتما تو این مدت تو یاد و خاطره پارسا کمرنگ شدم ، وقتی برگردم تهران دیگه کمتر هم دیگه رو میبینیم و به مرور یادش میره...عشق و عاشقی از سرمون میافته.»

گوشه اتاق مچاله شدم: نه بعید میدونم...از سر تو یکی که نمی افته.مگه تو این بی خبری سرسوزنی ازش غافل شدی؟..نه!یه سال دیگه هم بگذره تغییری به وجود نمی آد.

با خودم فکر میکردم و اشک میریختم که صدای بابا از پشت در اومد:حاضری بابا؟
 از جا جهیدم، هنوز حاضر نبودم«سعنی یه ساعت شده؟» اشکامو با پشت دست پاک کردم: ا دقیقه دیگه میام.

صدای دور شدن قدم های بابا اومد، سریع موهامو باز کردم شونه کشیدم ، جین پوشیدم و روش ماتو سفید ریال یه روسری نخی سفید سر کردم که کمتر گرمم بشه، یه نگاه به آینه کردم: وای باین چشا بابا میفهمه گریه میکردم...حالا چه کار کنم!؟

چند ضربه به در خورد و بعد سودی ون اومد دداخل، حاضر و آماده ، طبق معمول شیک و خوش تیپ، فهمید گریهکردم آ با قدمهای سریع اومد طرفم:مامانت بمیره ترمه جون، چرا ناراحتی دختر گلم! اشکتو نبینم الهی ، چیه عزیزم؟ چیه شده؟

نمیخواستم گریه کنم ولی اون لحظه به سینه پر محبت سودی جون احتیاج داشتم سرمو گذاشتم رو سینه پرمحبتش و گریه کردم ، سودی جون سرمو نوازش میکرد و تو گوشم کلمات محبت آمیز و آرام بخش میگفت: چیه ترمه نازنین منو این طور ناراحت کرده؟! دردت بخوره به جونم ، چیه عزیزم؟

به من بگو چرا ناراحتی ...قربونت برم عزیزم ... حیف نیست چشمای نازت رو با اشک خراب کنی؟ اونم چشمای قشنگ و خمار که همه آرزوی داشتنشو دارن...

منو از خودش جدا کرد و با یه دستمال اشکامو پاک کرد : نمی خوامی به من بگی چیه شده؟ زورکی خندیدم :از خوشحالیه ، از اینکه حقانیت بابا ثابت شد و تونستیم دوباره عادی زندگی کنیم.

سودی جون فهمید تو دلم چه خبره ، باشیظنت مادرانه گفت: خودتی! هول شدم : چیچی خودمم ! باور کن...

لبخند زد: گریه هاتو همون موقع کردی، الان یه طور دیگه اته. عیب نداره! دوست نداری
نگو! حالا برو به صورتت آبی بزن که بابات جلوی در منتظر، گناه داره زیر پاش علف سبز
شده، برو دخترم.

تو روشویی چند مشت آب سرد به صورتم زدم، سعی کردم لبخند بزنم، گوشه های لبم را
به طرف بالا بردم ولی قشنگ نشد، مصنوعی و غیر قابل تحمل! حرصم گرفت یه مشت آب
پاشیدم تو آینه: وای اگه سودی جون بفهمه کلمو میکنه.

این فکر یه تسم حقیقی رو نشوند رو لبم، با خوشحالی به سمت بابا و سودی جون رفتم: خوب
حالا کجا بریم.

بابا از آینه بهم نگاه کرد: بریم اول یه گوشی واسه دخترم بگیرم.
گردنمو کج کردم: بعدش کجا بریم؟
-هرجا تو بگی...

مکت کردم: خب... بدجوری هوس فالوده کردم، یه فالوده شیرازی اصیل.
بابا از سودی جون پرسید: کلاس ترنج کی تموم
میشه؟ سودی جون به ساعیش نگاه کرد: یه
ساعت و ربع دیگه.

بابا سرش تکون داد: اول میریم گوشی بخریم بعد میریم دنبال ته تغاری که اگه بشنوه
بدون اون رفتیم گردش دلش میشکته.
موافقت کردم: خوبه.

جلوی راسته گوشی فروشها ایستادیم، بابا سخاوت رو در حقم تموم کرد: هر گوشی دلت
خوایت بگیر...

به شوخی گفتم: خیلی گرون باشه چی؟
شونه بالا انداخت: مهم نیست، هرروز که نمی خوای گوشه بخری! درضمن تو دختر خوش
سلیقه ای هستی و خیلی خوب از گوشه ات مراقبت میکنی.

در حالی که چشمم به گوشه رو گرفته بود: هندونه زیر بغلم میذارین؟!
سودی جون به یه گوشه اشاره کرد: اون چطوره؟ اون سیاهه که گوشه اس...
نپسندیدم: خیلی بزرگه، مردونه اس!

حسابی روم زیاد شده بود، آخر سر یه گوشه قلم نوری خریدم: اگه اینو نمی خریدم
میترکیدم.

شب ککه شاداب با تورنگ اومدن خونه امون حسابی سر به سرش گذاشتم: فکر کردی
میذاشتم گوشه ات بهتر از مال من باشه؟ نه خانوم همچین اجازه ایی بهت نمیدادم، بالخره
عروسی گفتن، خواهر شوهرس گفتن... چزوندنی گفتن.

شاداب بدون اینکه اخم به ابرو بیاره گفت: یه گوشه میگرفتی به هیكلت بیاد، این که از
خودت گنده تره.

کم نیاوردم: گربه دستش به گوشت نمیرسه...
-گربه خودشو گم نکرده...

اخم کردم: داره روت زیاد میشه ها!

در گوشم زمزمه کرد:

به جای سخنرانی برو آبی، چایی، قهوه ای چسزی بیار، مثلا من مهمونم.

-تودیکه صاحب اختیاری، من و تو نداریم که خودت برو قهوه دم کن برای منم بیار...

پاشد: به هم میرسیم ترمه خانوم، حالا نمیتونم جوابتو بدم ولی بدون در به یه پاشنه نمی گرده ، از یه ماه دیگه فقط منم و تو ... یادت باشه.

گیلاس قرمز و درشتی که بهم چشمک میزد و برداشتم : معلومه که یادم هست ، حافظه ام خیلی خوبه ، حالا برو قهوه بیار.

یواش طوری که هیچ کس نشنوه گفت:ببینم جرات داری به گلپریم از این دستورا بدی؟ با بی خیالی گفتم:معلومه که نه چون بهش احترام میدارم...

بلندتر ادامه دادم: ولی تورو خیلی بیشتر دوست دارم.

پا شدم : بیا با هم بریم قهوه درست کنیم.

تورنگ اعتراض کرد: آشپز دو تا شد...

شاداب بهش چشم غره رفت: من و ترمه با هم نصفه آشپز هم نمیشیم...

ترنج بلند شد: پس منم میام تا سه تایی یه آشپز بشیم.

گوششو کشیدم: نه خانوم کوچولوی فضول ، بگو میخوام ببینیم شما دوتا در مورد چی حرف میزنید . بگو میخوام سر دربیارم.

ترنج موزیانه خندید: خوب،حالا که خودت میدونی پس چرا میپرسی!؟

همه زدیم زیر خنده، اون سب کلی به مامان شاداب اصرار کردم تا اجازه داد اون جا بمونه ،

آخرش کار به التماس کشیده شد و بالاخره قبول کرد، البته ته دلش راضی نبود.

خوشحال بودم، میتونستم با شاداب درد دل کنم تا سبک بشم، تنها کسی بود که راحت راجع

به پارسا باهاش حرف میزدم، اون شب هرچی تو دلم بود ریختم بیرون، شاداب با صبر و

تحمل به حرفام گوش کرد و در نهایت سعی داشت دلداریم بده. حرفاش مثل مرهم بود اما نوازش دارویی موقت! چیزی که من احتیاج داشتم یه خبر از پارسا بود

...

حتی یک عکس ازش نداشتم که وقتی دلم تنگ شد نگاه کنم. عاشقی ام بد دردیها! اونم درد بی درمون... خداوقتی دردی میده کاش درمونش هم زود بده.

حوصله شماتت و سرزنش نداشتم؛ نخواستم بدونی چون دوست نداشتم بلایی سرت بیاد نمی خواستم مداخله کنی و خدای نکرده طوریت بشه.

پارسا بلند و عصبی گفت: این یعنی توهین، تو به من و غیرت و شعورم توهین کردی ترمه. قبول کن منو آدم مهمل و احمقی فرض کردی. یا فکر کردی من یه لات چاقو کشم و میرم سراغ خسرو و عربده می کشم... هان؟! چه فکری کردی ترمه!؟

دستامو گذاشتم روی شقیقه هام، صدام لرزید: هیچ فکری. فکر می کردم با بی محلی و بی تفاوتی راهشو می کشه و می ره... فقط نمی خواستم توی دردسر بیفتی. همین! نمی خواستم بازم درگیری فکری پیدا کنی.

تن صداش رو آورد پایین: نمی بایست داد می زدم، معذرت می خوام.

موزیک آرام و ملایمی گذاشت و هر دو ساکت شدیم. به نیم رخ مردونه و جذابش زل زدم... دلم نمی خواست یه تار مو از سرش کم بشه، باید زودتر این مشکل رو حل می کردیم.

«نمیشه که با ترس و هراس دائمی از وجود خسرو زندگی کنیم! باید خودمونو از شر مزاحتمهاش خلاص کنیم!» آروم پرسیدم: میگی چی کار کنیم؟

من فقط نگران توام. بالاخره من به مردم و می تونم از خودم مراقبت و در صورت لزوم دفاع کنم، اما تو!

روی صندلی جابجا شدم: هر کار بگی می کنم.

صدای موزیک رو کم کرد: دیگه به تلفن های مشکوک و بدون شماره جواب نده. در صمن تنها رفت و آمد نکن... آگه زمانی مجبور شدی تنها جایی بری حتما از آژانس استفاده کن. حواست خیلی به خودت باشه، حتی تو دانشگاه. خیلی مراقب پشت سرت باش حتی المقدور دور و برت شلوغ باشه. با کوچکتترین اذیت از طرف خسرو مسئولای دانشکده رو تو جریان بذار. مهم تر از همه در برابرش عکس العمل نشون نده، تا همین الانشم فهمیده که ترسیدی به خاطر همین جری شده و با اعصاب بازی می کنه. باید ماسک بی تفاوتی به صورتت بزنی.

با انگشت های دستم شروع به بازی کردم: نمی تونم... نمی تونم، وقتی می بینمش چارستون بدنم به لرزه می افته و آب دهنم خشک می شه، باور کن از این وضعیت بیزارم ولی دیگه دست خودم نیست ازش می ترسم...

از ضعف و زبونی خودم بدم اومد ولی ناخواسته به این مرحله رسیده بودم. پارسا سر تکون داد: می فهمم. حق داری.

دیگه هیچی نگفتیم. چند دقیقه بعد مقابل یه رستوران پارک کرد: من که ناهار نخوردم. از رنگ و روی تو هم معلومه که داری ضعف می کنی. واسه این که لایه خاکستری رنگ مغزمون فعال شه باید بهش مواد غذایی برسونیم.

ترمز دستی رو کشیده، پیاده شدم... چشمم به موتور سواری افتاد که نگاه زهر آگینش رو پاشید توی صورتم، پاهام سست شد و طاقت نیاوردم و روی جدول کنار خیابون نشستم... موتور سوار برام دست تکون داد و دور شد.

پارسا با دیدن حال و روز من که دیگه رمقی نداشتم... به سرعت به طرفم اومد و بلندم کرد، سرمو به شونه اش تکیه دادم و زار زار گریستم.

پارسا بی معطلی کمک کرد سوار ماشین بشم. خودشم نشست. هیچی نمی گفت ولی از نفس نفس زدن و گاز دادن و رنگ کبود صورتش می فهمیدم حال خوشی نداره و خون داره خونشو می خوره. نا نداشتم بپرسم «با این سرعت داریم کجا میریم؟» البته چند دقیقه بعد جوابش رو گرفتم. جلوی کلانتری از ماشین پیاده شدیم و یه شکایت نامه مبنی بر مزاحمت خسرو تنظیم کردیم و خواستار رسیدگی شدیم.

به قدری ترس و وحشت تو دلم رخنه کرده بود که هیچ کدوم از این چیزا آرومم نمی کرد. بعد از شکایت، با پارسا رفتیم خونه اشون. خوشبختانه کسی اونجا نبود. پارسا از غذای شب قبل گرم کرد و چند لقمه ای به زور خوردیم.

سرم مثل کوه سنگین بود، پارسا قرص آرام بخش بهم داد و وادارم کرد بخوابم. اما چه خوابی؟! از همون لحظه که مثلا خوابم برد کابوس دیدم. خسرو که تنه ش به مار تبدیل شده بود دنبالم می دوید و من فقط فرار می کردم. هر جا پا می داشتم مقابلم بود... هیچ جا نبود که از دستش فرار کنم، هیچ جا...

دست گرم و نوازشگر پارسا شونه هامو می مالید و صداش آهنگین و مهربون بود: عزیزم، ترمه جون، قشنگم! نترس من اینجام... چشمتو باز کن.

پارسا رو که کنارم دیدم نفس بلندی کشیدم و اشک ریختم. انشگتای پارسا میون موهام می لغزید و نوازشم می کرد... اونقدر اشک ریختم تا سبک شدم.

پارسا آورم در گوشم زمزمه می کرد: تو فقط خواب دیدی عزیزم، یه خواب بد! خیالت راحت من هیچ وقت تنهات نمی دارم، از هیچی نترس ترمه جون.

ولی من می ترسیدم، هیچ وقت تو زندگیم این قدر نترسیده بودم، هیچ وقت! هم برای خودم هم برای پارسا! احساس می کردم خط بزرگی تهدیدمون می کنه. خالصانه از خدا خواستم لطف و مرحمتش رو ازمون دریغ نکنه و خودش حافظ و مراقبمون باشه.

فصل ۱۶

یه هفته از شکایتم می گذشت، تو این مدت خسرو نه دانشگاه اومده بود، نه خونه اشون بود. این ماجرا به دانشکده هم کشید و مسئولان پدر اونو خواستن. بنده خدا پیرمرد خوب و محترمی به نظر می رسید، خودشم از دست پسرش خون دل می خورد اما چاره ای نداشت و به قول معروف: فرزند اگر توده خاکسترست نور دو چشم پدر و مادرست.

حسابی از من عذرخواهی کرد اما اینا دردی از من دوا نمی کرد. من بیست و چهار ساعت تو هول و ولا بودم. از شدت نگرانی و بی خوابی شکل مرده قبرستون شده بودم. جرات نداشتم قدم از قدم بردارم، همه اش فکر می کردم خسرو تعقیبم می کنه و هر آن می خواد بلایی سرم بیاره. اگه پارسا کنارم نبود، جونم به لبم می رسید.

هر آن تصور می کردم خسرو بهش حمله کرده و زخمیه، حال بدی داشتم....

پیرمرد اعتراف کرد که این بچه از همون اول شر بوده و هیچ کس ازش دل خوشی نداره. همیشه با اطرافیان درگیر بوده و فقط به صرف پول کلان پدرش چند نفر دور و برش

جمع شده بودن و در نهایت بعد از تحقیقات مفصل از گذشته و دوستای قدیمیش مشخص شد سوالهای کنکور رو خریده والا اون کجا و رشته دندان پزشکی کجا؟!!

همین یه مورد باعث شد مهر اخراج توی پرونده دانشکده ش بخوره و از لحاظ قانونی م حق شرکت تو کنکور رو دیگه نداشت.

پدر بی چاره ش اشک می ریخت و نفرینش می کرد. از این که هر کار از دستش بر اومده انجام داده و نتونسته پسرش رو آدم کنه ناامید و سرخورده بود. بنده خدا با کمری خم شده از دفتر رئیس دانشکده بیرون رفت. منم به سهم خودم خسرو رو نفرین کردم. هم به خاطر عذابی که از دستش کشیده بودم، هم به خاطر اون پیرمرد که با سرافکنده گی و خجالت گردن کج کرده بود... خدا به هیچ کس همچین فرزند ناخلف و نابابی نده. بچه نداشتن بهتر از داشتن بچه ایه که مایه ننگ و بدنامیه.

تا چند روز از سایه خودم هم می ترسیدم، هر جا بودم فکر می کردم یکی مواظب و منتظر منه تا نقشه شومش رو اجرا کنه و بالاخره موقع اجراش رسید.

اون روز شوم و لعنتی و اون لحظات جهنمی تا آخر عمرم به یادم می مونه و هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

عصر جمعه بود، من و پارسا و شاداب نهار خونه تارخ بودیم، چقدر خوش گذشت. گلشید کوچولو چند تا دندان بامزه در آورده و سر جاش می ایستاد و کلمات نامفهومی می گفت. خیلی تپیل و بامزه شده بود و دوست داشتم مرتب ببوسم و گازش بگیرم. ولی دلم نمی اومد... گلپر و تارخ برای پذیرایی سنگ تموم گذاشتن و حسابی شرمنده امون کردن. عصر من و پارسا می خواستیم یه سر به دوست پارسا بزیم که چشمش رو عمل کرده بود بعد از

اونم به چند تا نمایشگاه ماشین! بابا به پارسا توصیه کرده بود یه ماشین مرتب و تر و تمیز برام دست و پا کنه، برای همین قرار شد شاداب بمونه و ما بعد از انجام کارامون بیایم دنبالش و بریم خونه.

پارسا تو ماشین منتظر بود، خداحافظی من یه کم طولانی شد. گلشید با دستای کوچولو و تپلش دستمو گرفته بود و نمی داشت برم. بالاخره تونستم ازش دل بکنم.

تارخ تا جلوی در دنبالم اومد. قدم به پیاده رو گذاشتم، به طرف ماشین می رفتم که فریاد دیوانه وار پارسا رو شنیدم، نعره کشید: مواظب باش ترمه...

موتور سواری مثل برق بهم نزدیک می شد که یه ظرف بزرگ دستش بود، ناخواسته یه قدم به عقب برداشتم و کیفم رو گرفتم جلوی صورتم و... ناگهان یه سوزش وحشتناک تو بعضی قسمتای بدنم حس کردم و صدای ناله م بلند شد.

تنها چیزی که به فاصله چند لحظه حس کردم خنکای آب بود که تو سرمای وحشتناک دی ماه بدنم رو لرزوند و دقیقه ای بعد گریه بی امان گلپر و شاداب تو گوشم نشست... هم می لرزیدم، هم می سوختم، زمان طولانی ای زیر آب سرد بودم.

تارخ به سرعت ماشین آورد و منو انداخت عقب ماشین و با شاداب و گلپر و گلشید راهی اولین بیمارستان شدیم، زیر لب ناله می کردم: سوختم... سوختم.

خیلی سریع رسیدیم بیمارستان. تارخ منو بغل کرد و در حالی که تقاضای کمک می کرد وارد اورژانس شد. در عرض چند ثانیه تعداد زیادی پزشک و پرستار دورم جمع شدن.

پرستار از تارخ و بقیه خواستن برن... پس پارسا کجا بود؟! چرا حالا که لازمش داشتم نبود؟ دوست داشتم کنارم باشه... گفتم: پارسا... من پارسا رو می خوام.

داشتم می سوختم، اون قدر می سوختم که نمی دونستم کجام داره می سوزه... همه جام می سوخت... خدایا چه بلایی سرم اومده بود... چه بلایی؟!

یه مایعی روی پوستم مالیدن که سوزنش هزار برابر شد: نکنین... سوختم... مردم... اونقدر درد طاقت فرسا و سخت بود که از هوش رفتم.

به هوش که اومدم یه عالمه صورت نگران و اشک آلود رو دیدم، از روی چهره های غمگین عمو، بهی، تارخ، پدر پارسا رد شدم تا چشم به چشم پارسا افتاد که چشماش مثل کاسه خون بود، سعی کردم لبخند بزدم: کجا بودی؟

دستمو پیش بردم که دستش رو بگیرم ولی از دیدن یه عالمه باند که روش بود زهره ترک شدم، ناخواسته جیغ کشیدم: دستام، چه بلایی سر دستام اومده؟!

صدای گریه ی سوزناک زن عمو منو به خودم آورد، روم رو بهش کردم: شما بگین زن عمو... چی شده؟ زن عمو محکم زد توی صورتش و روی زمین نشست: الهی بمیرم برات مادر!

بهی رفت طرفش و بلندش کرد: این حرفا چیه مامان؟! حالا که الحمد... به خیر گذشته و طوری نشده.

تو دلم بهش خندیدم: چی چی رو بخیر گذشته؟! دستای منه که اندازه یه کوه باند پیچی شده... من می فهمم بخیر گذشته یا تو؟!

هنوز نمی دونستم چی شده، نگاه پر از سوالمو دوختم به چشم های نمناک پارسا: حرف بزنی. چی شده؟ چه بلایی سرم اومد... چرا سوختم؟!

پارسا دست باند پیچی شده امو با محبت گرفت تو دستش و گفت: خدا تو رو خیلی دوست
داره ترمه. فقط همینو می گم...

حرارت لبهای مهربونی رو روی پیشونیم حس کردم، مادر پارسا بود: دختر عزیزم، خوشحالم که
سالمی.

یه نگاه به دستام انداختم: ولی اینا چیز دیگه ای می گن.

تبسم مادرانه ای کرد: در برابر خطر بزرگی که از سرت گذشته اینا چیزی نیست...

یادم اومد، یه موتور سوار بهم نزدیک شد و محتویات یه ظرف رو پاشید طرفم... فریاد
کوتاهی کشیدم: اسید. من با اسید سوختم.

حالم داشت بهم می خورد، لابد پاک از ریخت و قیافه افتاده بودم، می دونستم اسید با آدم چی کار می کنه؟! عکس دخترای بیچاره ای که با اسید سوخته و صد و هشتاد درجه تغییر قیافه داد بودن اومد جلوی چشمم.

اشک تو چشمم پر شد، دل و روده م ریخته بود بهم... همه متوجه نگرانی و اضطرابم شده بودن. بدون زیبایی صورتم چی کار می کردم؟! «یعنی پارسا بازم دوستم داره؟! ترکم نمی کنه؟! خدایا چقدر بدبختم. اگر سودی جون و بابا بفهمن چه بلایی سرم اومده از غصه دق می کنن! من تحمل شکل و شمایل جدیدمو ندارم...» همه این افکار فقط طی دو ثانیه به مغزم هجوم آورد... فریاد کشیدم: دوست دارم بمیرم...

شاداب با عجله محتویات کیفش رو روی زمین خالی کرد و با چشمای اشک بار یه آینه گرفت جلوی صورتم. چشمامو بستم. جرات نگاه کردن نداشتم. نمی تونستم با چهره جدیدم کنار پیام... می دونستم که زشت و غیرقابل تحمل شدم. شاداب با صدای لرزون گفت: چشمات و باز کن ترمه.

خودمو به چپ و راست تکون دادم: می ترسم. نمی خوام.
_ ترس عزیزم صورتت طوری نشده.

صدای مهربون شاداب نور امید رو تو دلم زنده کرد، با احتیاط چشم باز کردم، صورتم سالم بود. ناخواسته به گریه افتادم. شاداب در آغوشم گرفت. سر گذاشتم روی شونه اش و اشک ریختم. باور نمی کردم صورتم بی عیب و نقص باشه ولی این خوشی فقط چند دقیقه دووم آورد... بدنم حتما در اثر تماس اسید از بین رفته و پوستش چروکیده و سیاه شده، نگاه غم آلودی به دستام کردم.

پارسا که مفهوم نگاهم درک کرده بود ،گفت:ترمه جان،عزیزم،نگران نباش...مشکل مهمی پیش نیومده،خدا خیلی دوستت داشت که کیفیت مانع از ریختن اسید روی صورتت شده مقداری م که به دست و بدنت پاشیده زیاد نبوده،از قضا یکی از همسایه هام تو پارکینگ داشته ماشین می شسته و با صدای فریاد ما شیلنگ آب به دست دویده طرف کوچه و تارخم معطل نکرده و آب خنک رو گرفته روت.همین باعث شده شدت سوختگی به حداقل برسه.

—پس چرا این قدر دستام باند پیچی شده؟

پارسا لبخند کمرنگی زد:متأسفانه دستات یه کم سوخته ولی شکر خدا خوب میشه.

با نگرانی پرسیدم:می تونم ازشون استفاده کنم؟

پدر پارسا دست باندپیچی شده امو بوسید:آره دختر گلم،چرا نمی تونی؟!

—یعنی جای سوختگی نمی مونه؟

پدر پارسا جواب داد:روی دست راستت یه کم می مونه،شوخی که نیست اسید بوده،اما قابل

ترمیمه،دکتر اطمینان داد با یه عمل جراحی پلاستیک برطرف میشه.

آه کشیدم:برای دلخوشی من این حرفا رو می زنین،می دونم.

— نه دخترم،خیالت راحت .آب خنک اجازه نداد اسید خیلی بسوزونه!

به پارسا نگاه کردم:تو کجا رفتی؟!

صدای پارسا خشن و گرفته بود:رفتم که پدر اونو در بیارم،همون که اون بلا رو سرت

آورد.وقتی دیدم تارخ داره به تو رسیدگی می کنه،معطلش نکردم و رفتم دنبال اون

لعنتی،اون قدر تعقیبش کردم که گرفتمش،اگر مردم سر نمی رسیدن و از زیر دست و پام

بیرون نمی کشیدنش ...به طور حتم می کشتمش.

احتیاج نبود پپرسم«در مورد کی حرف می زنی؟»آه کشیدم:چرا؟

هیچ کس جواب نداد... چقدر به آدم می تونه پست و کوتاه فکر باشه که همچین عملی انجام بده. چرا می خواست منو از زیبایی خدا دادیم محروم کنه؟ چرا می خواست من و پارسا رو از هم دور کنه؟ چرا؟ هزار تا سوال بدون جواب تو ذهنم رژه می رفت... یعنی آدم این قدر سنگدل؟!

این چه مدل عشق و دوست داشتنه؟ این چه کاریه که وقتی خودت به چیزی نمی رسی، می خوای بقیه رو هم از وجود اون محروم کنی؟!

بعد از چند لحظه پارسا گفت: تو کلانتری م سکوت کرده بود و به هیچ سوالی جواب نمی داد... سر و کله اش خونی بود، اونو بازداشت کردن و می خواستن منو هم نگه دارن... اما به قدری عصبی بودم که با تهدید هم نتونستن نگهم دارن. رئیس کلانتری م که آدم سرد و گرم چشیده ای بود اجازه داد پیام.

پرسیدم: تا کی باید اینجا بمونم؟

پارسا جواب داد: خیلی طول نمی کشه... پانسمانت باید زود به زود عوض شه که سریع تر خوب بشی. باید به کم تحمل کنی.

همین موقع دکتر و پرستاری وارد اتاق شدن، دکتر با خوشرویی گفت: چه خبره این قدر دور مریض ما رو شلوغ کردین؟! لطف کنین و تشریف ببرین بیرون... معاینه م که تموم شد همگی می تونین برگردین.

همه یکی یکی رفتن بیرون. با نگام به پارسا التماس کردم که بمونه. راز نگامو

فهمید رو به دکتر گفت:

اجازه بدین من پیش ترمه بمونم.

دکتر با لبخند پذیرفت. بعد از خلوت شدن اتاق تموم نیرو و قدرتمو جمع کردم و پرسیدم:--
بدنم بدجوری سوخته؟ دکتر خندید:--خوشبختانه سپر بلا داشتی، کیفیت بی چارهات به بد حال
و روزی افتاده. هدف اون خدانشناس بیشتر چهرهات بوده که به لطف خدا و با سرعت عملی
که نشون دادی به نیت پلیدش نرسیده، بقیه اشم بیشتر حالت ترشح داشته. هر چند که اونم
خطرناکه. اما از شانست خوشتر برادرت با آب سرد اجازه ی سوختگی پیش از حد رو از اسید
گرفته.

دکتر چشمکی نثارم کرد:--همه چی دست به دست هم داد و نداشت اول جوونی....

ادامه ی حرفشو خورد:

--ولش کن. حالا که خدا دوستت داشته و بخیر گذشته پس بهتره حرفشم نزنیم...در مورد
جای سوختگی م خیالت راحت باشه...فقط دست راستت به نسبت صدمه ی جدی دیده که
با جراحی پلاستیک مثل روز اولش میشه. پس نگران هیچی نباش. البته یه کم باید پر طاقت
و صبور باشی، بالاخره موقع تعویض پانسمان و مصرف دارو سوزش داری...

پرستار با مهربانی گفت:

--حداکثر سعی م رو میکنم تا کمتر اذیت بشی.

با محبت به رویش خندیدم:

--مرسی.

تو دلم از خدا خواستم به پرستارا قدرت و توان بده چون زحمت میکشن و کسی نیست این
همه رنج و زحمت رو ببینه و ارزش قائل بشه

قسمتی از پام میسوخت، زیر لب ناله کردم، پرستار که متوجه شده بود با تجویز دکتر امپولی بهم تزریق کرد، بعد از رفتن اونا همان طور که به پارسا چشم دوخته بودم، صورتش کمرنگ و کمرنگ تر شد و دیگه متوجه چیزی نشدم.

صدای هق هق گریه ی آشنایی به گوشم میرسید، فکر میکردم اشتباه میکنم. چشم باز کردم، همه جا تاریک بود. چند مرتبه پلک هامو بهم زدم تا بهتر ببینم. دستی مهربون داشت موهامو نوازش میکرد، بوی تنش رو دوست داشتم، خودش بود، زیر لب گفتم:

-سودی جون

صدای غمگین و گرفته ی سودی جون رو شنیدم:

--جون، عزیزم، سودی قربونت بره...

دیگه طاقت نیارود و با صدای بلند گریه کرد، با همان دست بانداژ شده دستش رو گرفتم:

-چراغو روشن کن بینمت، دلم برات یه ذرّاه شده.

در اتاق باز شد و نور راهرو اتاق را روشن کرد، هیکل ورزیده اما خمیده مردی تو آستانه ی در بود، بابا بود.

وقتی دید بیدارم با قدم های سریع چراغ رو روشن کرد و اومد طرفم و پیشونیم رو بوسید.

با لحن ملامت آمیز و صدائی گرفته که حاکی از گریه اش بود رو به سودی جون گفت:

۱- خانم این چه کاریه؟ حالا که اتفاقی نیفتاده. چرا داری

گریه میکنی؟ به چشمای سرخ بابا که بدجوری لوش

میداد، نگاه کردم:

-شما کی اومدین؟

اه تلخ و بلندی کشید:

- تازه... وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده، رفتیم فرودگاه، دو تا جای خالی بود که من و مامانت اومدیم. تورنگ و ترنج نتونستن بیان. قراره با پرواز بعدی اگه جا داشته باشه خودشونو برسونن. بنده خداها چی کشیده بودن؟ سودی جون سرم رو بغل کرد:

- مردمو زنده شدم تا برسم، پیش خودم میگفتم لابد....

دیگه نتونست ادامه بده و بلند گریه کرد. بابا شونه هاشو گرفت تو دستاش:

- فعلا که خدا خیلی همه مونو دوست داشته و بخیر گذشته. دکتر خیالمو راحت کرد.

سودی جون با صدای لرزون و عصبی گفت:

- اگه دستم به اون پسره برسه چشماشو در میارم.

دوباره گریه کرد، بابا گفت:

- قانون خدمتش میرسه.

- لازم نکرده، قانون مگه تونست از دخترم محافظت کنه که حالا بخواد

انتقامشو بگیره؟ بابا لبخند کمرنگی زد

: عزیزم خودتو کنترل کن. خدا رو شکر که نتونست قسر در بره و بالاخره به سزای عمل

زشت و ناجوان مردانه اش میرسه.

سودی جون اشک هاشو با پشت دست پاک کرد:

خوشحالم که پارسا حسابی خدمتش رسیده، اینطوری لااقل یه ذرّه دلم خنک شد. اما تا زمانی

که جزای کاراشو کامل نبینه آروم نمیشینم.

بابا روی صندلی کنارم نشست و به چشمام خیره شد:

هیچ کدوممون آروم نمیشینیم.

سودی جون دنباله ی حرف اونو گرفت:

-ترنجم اونقدر گریه کرده که چشماش تو صورتش گم شده بود. بچه م تورنگ صورتش مثل زردچوبه شده بود....دائم برای اون آشغال خط و نشون میکشید...حالا نمیدونه اون حیوون پست چه نیّتی داشته، فکر میکنه فقط یه کم پات سوخته و قصد اونم همین بوده..

صدای وحشتناک و عجیبی از گلوش خارج شد:

-از کیفیت هیچی نمونده، وقتی دیدمش سجده ی شکر به جا آوردم، اگه اسید بجای کیف ریخته بود روی صورتت من چه خاکی به سرم میریختم....آخه اون نا آدم چرا این کار رو با تو کرد؟ چرا میخواست تو رو از یه عمر زندگی عادی محروم کنه؟

شونههای سودی جون میلرزید، صدای نفسهای بابا بلند بود. خواستم بهشون دلداری بدم: نگران نباشین....سلامتی و زندگیم از صدقه سر شما و خوبی هاتونه.

رو به بابا گفتم:

-تو اون وضعیت بغرنج حق و حقوق تموم کارگرا رو دادین، باور کنین از صدقه سر دعای خیر اونا من جون سالم به در بردم.

رو به سودی جون ادامه دادم

: -نون قلب پاک و بی شيله پيله آتو می خوری...هیچ وقت بد کسی رو نخواستی همیشه قدم خیر برداشتی، اینا هیچ وقت پیش خدا گم نمیشه

می دونم صورتت سالم رو به خاطره شما دارم. اگه صورتم از بین رفته بود دیگه زندگیم تموم بود....به چه امیدی میبایست ادامه بدم؟

سودی جون انگشت گذاشت رو لبام:

-دیگه هیچی نگو عزیزم، بسه. همش تقصیر منه، باید بتونم خودمو کنترل کنم. ولی چی کار کنم که وقتی تو رو اینطوری روی تخت بیمارستان میبینم جیگرم میسوزه. قطرات شفاف اشک پی در پی روی صورتش روان بود، طفلک مامانم چه عذابی میکشید، آروم گفت:

-کاش این بلا سر من میاومد. به روش لبخند زد:

دلت میخواست بی ترمه بشی؟ زبونم لال اگه یه مو از سر تو یا بابا کم بشه من میمیرم. بابا به این بحث خاتمه داد:

-بسه دیگه. مادر و دختر امشب میخائن با این حرفا منو بکشین؟ دلم ترکید. یه حرف دیگه بزنین.

خودش با زرنگی موضوع صحبت رو عوض کرد، حرف دختر عمه همدم رو پیش کشید که خواستگار پار و پا قرصی داره و ممکنه به این زودیا ازدواج کنه، خیلی خوشحال شدم چون دختر خانم و مهر بونیه.

یه ساعتی که گذشت سوزش و خارش باعث کلافه شدن و وول خوردنم شد. دوست داشتم زیر باند هارو

بخارونم، دیگه امونمو بریده بود، ولی نمیخواستم بیشتر از این مامان و بابای بیچاره م زجر بکشن، نزدیک دو ساعت با این عذاب دست و پنجه نرم کردم تا پرستار که خدا خیر دو دنیا بهش بده با یه آمپول مسکن به دادم رسید. تحت تأثیر آمپول به آرومی پلکهایم سنگین شد و خوابم برد. بیدار که شدم هوا روشن بود و تو اتاق تنها بودم...

.هنوز به خودم نیومده بودم که در باز شد و دو پرستار با یه عالمه لوازم وارد شدن تا بانداز رو عوض کنن. بهتره از اون لحظهای زجر و آزار چیزی نگم.

وقتی کارشون تموم شد از ضعف خوابم برد.چشمام که باز شد پارسا بالای سرم بود و پشت سرش روی میز یه سبد گل پر از لیلیوم گل بهی و ویبرانوم بود،با دیدم لبخند زد و گونه مو بوسید:

-حال عزیز دلم چطوره؟

-بد نیست.

صورتمو نوازش کرد:

-بد نیست جواب من نشد،بگو خوبه.

لبخند زدم:

-هر چند که نیست ولی بخاطر تو باشه،بهتره.

چشماش پر اشک شد و دست باند پیچی شده امو گرفت:

-پارسا میمرد و این روز رو نمیدید

.زیر لب جواب دادم:خدا نکنه.

رو به گل اشاره کردم

:-خیلی قشنگه،خیلی.

-نه به قشنگی تو عزیزم

.پوزخند زدم:-مسخره م

میکنی؟ چشماش گشاد شد:

-این حرفو نزن که ناراحت میشم.حتی تو لباس آبی و ساده بیمارستان هم

قشنگی،درست مثل حوریهای بهشتی....مهم چشما ته که یه دنیا زیباییه.

دستمو به گونه اش فشار داد:

-خدا تو رو برام حفظ کرد،روزی صد هزار بار باید شکرش رو بگم
-سوالی که تو ذهنم داشت زجرم میداد رو به زبون آوردم:

-اگه صورتم میسوخت و دیگه چیزی از قشنگی ش باقی نمیومند،چی
کار میکردی؟ نگاهش سرد و سرزنش آمیز بود:

-قرار بود چی کار کنم؟دق میکردم.بعدشم هر کاری ازم ساخته بود انجام میدادم تا تو سلامتی
تو بدست بیاری....هر کاری،مطمئن باش.

در حالی که سعی میکردم نگاهش نکنم،گفتم:

-میخواهی بگی زیبایی چهرهام برات مهم

نیست؟ صداش ملامت گرا بود:

-اگه بگم نه دروغ گفتم،ولی روح زیبا و سیرت قشنگت رو بیشتر دوست دارم،در ثانی ما
داریم تو عصر علم و تکنولوژی زندگی میکنیم،هر دقیقه به کشفیات و معلومات دانشمندا
اضافه میشه،در چنین شرایطی به امید خدا و توکل به لطف و کرمش معالجه میشدی.

بعد به تندی اضافه کرد:

-حالا که شکر خدا صورتت لطمه نخورده پس بی خودی با این افکار بچه گونه با این افکار
بچه گونه و تلخ خودتو آزار نده عزیزم...خدا تو رو خیلی دوست داره،همینطور منو که
نخواستی از لطافت و عطر غنچه گل قشنگی مثل تو محروم بشم.

خندیدم:

-عجب زبونی داری،با همین زبون خرم میکنی دیگه.

به وضوح رنگ عوض کرد:

-واقعیت رو گفتم ترمه، اگه دلت نمیخواد باور نکن.

فکری که مثل خوره داشت منو میخورد، دست از سرم بر نمیداشت، به کنایه گفتم:

-یعنی اگه منو با صورت سوخته و چروکیده میدیدی پیشم

میموندی؟ خیلی جدی گفت:

-نه همان موقع میمردم، باور کن. تحمل دیدن زجر تو رو نداشتم، اگرم اون قدر پوست کلفت

بودم که نیمردم تا پای جون دنبال معالجه ت میرفتم، حالا تمومش میکنی؟ یا بازم میخوای با

اعصاب من بدبخت بازی کنی؟ با دلخوری پرسید:

-به عشق من شک داری؟

تو چشمای پاک و زلالش غرق شدم:

-نه.

دو تا دست باند پیچی شده مو بوسید:

-فکرای آزار دهنده رو از ذهنت بریز بیرون.

رفت سراغ کشو:

-برس داری؟

شونه بالا انداختم:

-نمی دونم.

خوشبختانه یکی تو کشو بود، به ملایمت و آرومی موهای فر دارم رو برس کشید و به نرمی

بافت:

-ببخشین که یه دست و خوب نیست، ولی از هیچی بهتره. اینطوری دورت میریزه و کلافهات

میکنه

یه ظرف پر آب کرد و با پنبه خیس صورتمو تمیز کرد و در نهایت پیشونیم رو بوسید:
-دوستت دارم ترمه

راست میگفت. رفت سراغ کیفش و از داخلش یه جعبه ی کادو پیچ شده در آورد:-حدس بزن
چیه

?به سادگی جواب دادم:-معلومه عطر.

لب و لوچه اش آویزون شد:-می شد متوجه

نشی؟ -مگه من نفهمم؟

روبان رو به ملایمت باز کرد و کادوی قشنگ رو با احتیاط از جعبه جدا کرد.همان عطری
بود که خیلی دوستش داشتم)کوکو شانل(فریادی از خوشحالی کشیدم.

پارسا یه کم عطر به گردنم زد:-خوشبویشی مثل همیشه.

چقدر مهربون بود و چقدر ملایم و دوست داشتنی،ادامه داد:

-یه جعبه شیرینی م خریدم که از ملاقاتیهات پذیرایی کنیم.

خودمو لوس کردم:

-واسه من چی خریدی؟

چشاش برق زد:-چی دوست

داری؟ -آدم زنده همه چی

دوست داره.

در یخچال رو باز کرد،پر بود از آبمیوه و کاکائو و پاستیل و یه عالمه خرت و پرت

دیگه،خندیدم:-من پنج ساله

نیستم ا

یه ظرف آلبالو خشک آورد: - واسه ی من بچه ی

دونه دونه و با حوصله آلبالوها رو میذاشت تو دهنم و هسته اشو میگرفت. تا رسیدن وقت ملاقات حرفهای عاشقونه و آروم بخش گفت و نوازشم کرد. نهارم رو داد بخورم و مرتب موها و دستامو میبوسید.

دیگه از اون سوزشهای وحشتناک م خبری نبود. البته بود ولی انقدر پارسا با ملایمت و عاشقونه قربون صدقه م میرفت که متوجه شون نمیشدم. وقت ملاقات اطاقم چند بار پر و خالی شد، همه اومدن دیدم، از فامیلای پارسا گرفته تا دوستان و هم کلاسیها و چند تا از مسئولان دانشگاه. از همه مهم تر تورنگ و ترنج که سراسیمه و هراسون خودشون رسونده بودن، طفلکیها منو بغل کردن و اونقدر گریه کردن تا اشک همه در اومد، چقدر ماه بودن.

وقتی خودمونیا بودن، زن و مرد مسن و و رنجوری وارد اتاق شدن، پدر و مادر خسرو بودن، سر شکسته و شرمنده. دسته گلی از میخک مینیاتوری و داودی همراهشون بود، همینطور یک جعبه شیرینی. فقط اومده بودن عیادت، هیچ حرفی از پسرشون نزدن، خجالت زده و غمگین بودند. شکر خدا اطرافیانم برخورد زشتی با اونا نداشتن و برای مرتبه ی هزارم بزرگی و انسانیت خودشونو ثابت کردن.

پیر زن دستمو بوسید که حسابی خجالت کشیدم و ازش خواستم این کار رو نکنه، مگه چه گناهی داشت؟ خودشم تو آتیش سوزانی که پسر نا خلافتش روشن کرده بود، می سوخت. دوست نداشتم خورد شدنش رو ببینم. اون و پیر مرد بی چاره کاره ی نبودن. چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم ولی هنوز احتیاج به مراقبت داشتم. تورنگ و ترنج هم برگشتن شیراز، چون نمیتونستن بیشتر از این از کلاساشون غیبت کنن

می دونستم بابا و تارخ و پارسا دنبال کارم هستن اما هیچی نمیپرسیدم و اونام توضیحی نمیدادن. قصد نداشتیم رضایت بدیم، چون بلایی که اون آدم ناجوانمرد سرم آورده بود همه مون رو به سختی آزرده بود

بالاخره خسرو محکوم به زندان شد، نفهمیدم و نپرسیدم چقدر؟ دلم نمیخواست هیچی بدونم، حاضر نشدم حتی برای یه بارم باهاش رو به رو بشم، زخم روح عمیق تر از این حرفا بود، آزاری که دیده بودم منم میکرد. با روح و روان من بازی کرده بود و مدتها تحت شکنجه بودم و در نهایتم که این بلا رو سرم آورد.

تنها غصه م از بابت تموم شدن محکومیتش بود، می ترسیدم چند سال دیگه که آزاد شه دوباره بیاید سراغم، از یه آدم نا متعادل هر کاری ساخته س، ولی خوشبختانه فکرم از این مسئله آزاد شد.

پدرش تو یه نشست خصوصی گفت:

- می باست همان روز اول که گفت میخام برم خارج به حرفش گوش میکردم و خودمو از دست خودش و کارای عجیب غریبش نجات میدادم. فکر میکردم بچه امه و بالاخره آدم میشه....

سر تکان داد:

-می خواستم قاتق نونم بشه، قاتل جونم شد. میخواستم کنارم باشه و عصای پیریم بشه، اما خار چشمم شد، آبروی چندین سالمو برد. حالا دیگه نمیتونم جلوی مردم سر بلند کنم. کمرم شکست.

گفتم بره دانشگاه آدم میشه، سر به راه میشه....ازم کلی پول گرفت که درس بخونه، من گردن شکسته از کجا میدونستم میخواد سوالا رو بخره....راستش بی سواد و نادونم...بازم دلم خوش بود که درس و دانشگاه ازش مرد میسازه، اما از شانس من بدبخت که یه عمر خون جگر واسه بچه هام خوردم، این یکی نامرد از آب در اومد و رو سیاهم کرد. این پسر از همان بچگی شر بود....به خدا نون حلال در میآوردم، زحمت میکشیدم و عرق میریختم، درسته شکر خدا وضعم خوبه ولی همه اش از راه درست و صوابه. این بچه کاری کرد تا عمر دارم نتونم سرمو بالا بگیرم.

انگشتهای دستشو میشکست

:- حالا دیگه نمیخوام بینمش، نمیخوام چشمم به چشمش بیفته. اصلا پسری به اسم خسرو ندارم. سهم ارثشو گذاشتم کنار که گورشو از اینجا گم کنه. به همهام گفتم حتی اگه زنده نبودام دلم نمیخواد این پسر راست راست تو این مملکت بگرده و با آبروی من بازی کنه..
اه بلند و پر بغضی کشید و ادامه داد:

-نمیخوام این دختر یه عمر از ترس این بچه بلرزه و آب خوش از گلوش پائین نره، تا الان که عرضه نداشتم زندگیشو از شر بچه م دور نگاه دارم....ولی از زندان که آزاد شد باید بره. هر قبرستونی که دلش خواست بره و برنگرده. بره یه جایی که دیگه اسمشو نشنوم. دلم میخواد سر پیری آسایش داشته باشم، نمیخوام تو هول و تکون زندگی کنم.

تو چشمای من نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت:

-منو ببخش دخترم.

دلم برایش آتیش گرفت، صادقانه گفتم:- من از شما هیچ رنجشی ندارم. شما تقصیری

نداشتین خودتونو عذاب ندین.

زد زیر گریه: -خیر بینی دخترم، خوشبخت بشی.

بابا و عمو و پدر پارسا سعی کردن آرومش کنن و بهش دلداری بدن. حق داشت. بعد از یه عمر زندگی با عزت و آبرو، یه پسر نادون و نفهم باعث خاری و خفتش شده بود... اما هر کس رو میزارن تو قبر خودش. گناه خسرو رو نباید به پای پدر پیر و دردمنش نوشت.

بعد از یک ساعت رفت ولی با خیالی آسوده و رها، از اینکه دیده بود ما اونو مقصر نمیدونیم و ملامتش نمیکنیم حس خوبی داشت و گفت:

-انگار کوه دماوند رو از رو دوشم برداشتن.

چند روز بعد بانداژها را به کلی برداشتن، از ترسم نمیتونستم به پوست دست و پام نگاه کنم. ولی خوشبختانه همانطور که دکتر امید داده بود، به جز دست راستم، بقیه ی قسمتها کاملا بهبود پیدا کرده بود. پارسا م از یه جراح متبحر پلاستیک وقت گرفته بود تا دستم رو عمل کنه.

اول زیر بار نمیرفتم و میخواستم بمونه... بمونه تا بفهمم یه روزی چه بلایی سرم اومده و به لطف خدا بخیر و خوشی ختم شد. میخواستم جلوی چشمم باشه تا هیچ وقت از خدا و کرم بی پایان غافل نشم.

اما شاداب، بهنوش و ساغر قانعم کردن که تن به جراحی بدم. عقیده داشتن بهتره تنها نشونه و بدترین و تلخترین خاطره زندگیم حذف بشه تا هر بار نگاه کردن بهش اذیتم نکنه. به هر حال حرفشونو قبول کردم، دکتر میگفت: -برای اینکه هیچ نشونه ی از این لکه ی زخم مانند نمونه باید دو مرتبه جراحی پلاستیک بشه.

چند تا لک روی پام بود که با دارو رفع میشد ولی زمان میبرد.

ته دلم خسرو رو نفرین کردم که باعث شد این همه عذاب بینم... نفرینش کردم که باعث شد غم مهمون دل مامان و بابام بشه و شب و روز پارسا یکی بشه. نفرینش کردم که چند ماه از زندگیمو تباه کرد، اما آخرش چی نصیبش شد؟ از خدا خواستم اونو به راه راست هدایت کنه تا بقیه زندگیش رو با کینه و نفرت حروم نکنه و زندگی کسان دیگه رو هم به مخاطره ندازه همین طور باعث بی آبرویی و سرافکندگی پدر و مادر پیرش نشه.

بعد از جراحی دوم کاملا خوب شدم... تو این مدت هم با مراقبت ها و احتیاط و مصرف داروی به موقع لکه های پوست پام رفت و بالاخره یه نفس راحت کشیدم.

۱۷

پشت سرهم با موبایل واسه پارسا SMS عاشقونه می فرستادم و اونم عاشقونه تر جوابمو می داد، دوست داشتم دو مرتبه با اون کت و شلوار سرمه ای و پیراهن کرم رنگ و کروات آبی با طرح های سورمه ای و کرمش می دیدمش، دلم براش ضعف می رفت، خیلی خوش تیپ شده بود. اگه خونه خودمون بودیم براش اسفند دود می کردم. ولی حیف که نبودیم.

شاداب نیشگونی از دستم گرفت: حوصله م سر رفت. چرا این قدر با موبایلت SMS بازی می کنی؟!

قری به گردنم دادم و پشت چشم واسش نازک کردم: چیه حسودیت می شه؟! روشوبا هزار عشوه و ناز برگردوند: من و تورنگ از این بچه بازی خوشمون نمی آد.... به دماغ چین انداختم: پیش قاضی و معلق بازی! لااقل جلوی یکی این حرف رو بزن که شما دو تا رو ندیده باشه که بیست و چهار ساعت ور دل هم نشستین و دل می دین و قلوه می گیرین؟!

از جا پاشد: لوس بازی در نیار... پاشو که عروس و داماد اومدن.

ساغر و مرتضی دست تو دست هم وارد تالار شدن. اون ساغر شیطون و زبون دراز با خانومی و متانت به تک تک مهمونا خوشامد گفت و رفت طرف سفره عقد. سفره عقدی که به طرز زیبا و خیره کننده ای تزئین شده بود و می بایست مرتضی و ساغر کنار اون یه عهد جاودانه و عاشقانه ببندن.

زیر آرایش و تور سفید، ساغر خیلی دوست داشتنی و ناز شده بود. از صمیم دل بهش تبریک گفتم، وقتی دستشو گرفتم، اشک تو چشمم جمع شد و براش آرزوی سعادت کردم.

پشت سر هم با موبایل واسه پارسا SMS عاشقونه میفرستادم و اونم عاشقونه تر جوابمو میداد، دوست داشتم دو مرتبه با اون کت و شلوار سرمه ای و پیراهن کرم رنگ و کراوات آبی با طرح های سرمه ای و کرمش می دیدیمش، دلم برایش ضعف میرفت، خیلی خوش تیپ شده بود. اگه تو خونه خودمون بودیم براش اسفنددود میکردم. ولی حیف که نبودیم.

شاداب نیشگونی از دستم گرفت: حوصله ام سر رفت، چرا اینقدر با موبایلت

SMS بازی میکنی؟ قری به گردنم دادم و پشت چشم نازک کردم: چیه

حسودیت میشه؟

روشو با هزار عشوه و ناز بگردوند: من و تورنگ از این بچه بازی خوشمون نمی آد...

به دماغم چین انداختم: پیش قاضی و معلق بازی! لااقل جلوی یکی این حرف رو بزن که شما دو تا رو ندیده باشه که بیست و چهار ساعت ور دل هم میشنن و دل میدین و قلوه میگیرین!؟

از جا پا شد : لوس بازی در نیار..پاشو که عروس و داماد اومدن.
ساغر و مرتضی دست تو دست هم وارد تالار شدن.اون ساغر شیطونو زبون دراز با خانومی
و متانت به تک تک مهمونا خوشامد گفت و رفت طرف سفره عقد. سفره عقدی که به طرز
زیبا و خیره کننده ای تزئین شده بود می بایست مرتضی و ساغر کنار اون یه عهدجاودانه و
عاشقانه ببندن.

زیر آرایش و تور سفید، ساغر خیلی دوست داشتنی و ناز شده بود. از صمیم دل بهش
تبریک گفتم، وقتی دستشو گرفتم، اشک تو چشمم جمع شد و برای ش آرزوی سعادت
کردم.

بعد از یه کن بزن و بکوب عاقد اومد و خطبه عقد رو قرائت کرد، عروس خانوم بعد از مرتبه
سوم اون بعله معروف رو گفت و صدای هلله و دست بلند شد. بعد از عقد اقوام دوستان
هدیه های خودشونو دادن...منم به صرف دوستی و صمیمیتم براش یه زنجیر و آویز گرفته
بودم و شاداب هم یه دستبند شیک!

خانوم ساغر مومن و مذهبی بودن به همین خاطر حتی یه مرد جز داماد تو سالن نبود. بعد از
هدیه دادن او هم رفت و مجلس کاملا زنونه شد.از بلندگوی تالار موزیک شادی پخش میشد و
دخترها و زنهای جوون یا شدای مرقصیدن...از من و شاداب هم خواستن که بهشون بپیوندیم
و صد البته ما بدون چون و چرا قبول کردیم.

خیلی جالب بود که اونشب واسه من خواستگار پیدا شد، یکی هم نه ،سه تا! شاداب میخندید
و میگفت: در رحمت به روت باز شده، وای به حالت اگه پارسا بفهمه! دیگه نمیذاره تو هیچ
مجلسی قدم بذاری.

با پررویی جواب داد: خوشگلی این حرفارو هم داره دیگه!
زبونم رو گاز گرفتم: استغفرا...! خدا میتونه در عرض چند ثانیه کاری کنه از نگاه
کردن توی آینه گریزون بشم...بعد از اون حادثه فهمیدم که چیزای ظاهری چقدر فانی
و زودگذرن...

شاداب سر تکون داد: عاقل شدی.

- عاقل بودم.

مودیانه خندید: حالا جواب خواستگاراتو چی میدی؟!

شونه بالا انداختم: چی دارم بگم؟! میگم دیر اومدین تموم شد.

شاداب سر تا پامو برانداز کرد: حق دارن، خیلی ناز شدی، این سبک آرایش و این لباس خیلی بهت می آید. فقط یادت باشه یه حلقه گنده دستت کنی تا حسابی به چشم بیاد و همه بفهمن تو قبلا به یکی جواب مثبت دادی.

- یادم میمونه.

شاداب با مزه گفت: حیف که شب میریم هتل و همیشه واست اسفند دود کرد. پامو رو پا انداختم و دامن پیرهن مشکی ام رو درست کردم: اینا رو میگی که منم ازت تعریف کنم؟ نه بابا بی خود به شکمت صابون نزن که من ازاون خواهر شوهرام که جنسشون پر خرده شیشه اس. هیچ ازت تعریف نمیکنم، همون تورنگ زن ذلیل ازت تعریف میکنه بسه، خودش به قدر کافی حرصم میده تو دیگه اضافه اش نکن. یه شلیل برداشت و با چاقو چند تیکه کرد و بدون این که تعارفم کنه خورد، چند لحظه که گذشت گفتم: معلومه قهر کردی.

بی تفاوت گفت: نه چه قهری؟!

- قهری دیگه، اگه قهر نبودى یه تیکه میذاشتی تو دهنم.

- من پارسا نیستم آ، ترمه خانوم.

- بابا خوشگل شدی، رنگ آبی نفتی خیلی بهت می آید، مدل لباستم قشنگه. وقتی ام موهاتو بالای سرت جمع میکنی و یه آرایش ملایم میکنی م دیگه حرف نداری. حالا راضی شدی؟؟؟ آشتی!!

ملایم خندید: آشتی. حالا میخوای منم از تو تعریف کنم؟

زمزمه دار گفتم: نمیخواد، فقط به پارسا بگو برام خواستگار پیدا شده، ممکنه بهش بربخوره.

شاداب یه ابرو بالا انداخت: برخوردن نداره که، مردم تازگی ها بد سلقیه شدن و جنس مرغوب رو از جنس بد تشخیص نمیدن...این خانومایی ام که برات پا پیش گذاشتن خیلی ساده ان بی چاره ها. والا توی بلا گرفته رو نمی پسندیدن. چشممون به ظاهر مظلومت افتاده، دو پرده از کارا و حرفاتو بینن خودشون از گفته پشیمون میشن.

بهش اهمیت ندادم:تو داری میترکی از این که مثل تو لازم نیست سه ساعت جلوی آینه به موهایم ور برم، همین که خشک بشه انگار با دستگاہ خیلی با دقت فر شده اما تو چی؟! اینوررو سشوار بکشن، به اون طرف بیگودی ببند.

- عوضش..

نذاشتم حرف بزنه: عوض بی عوض! قبول کن که راست میگم.

- باشه بابا نیستم.

صورتش را بوسیدم: الهی فدات شم که مثل گل میمونی، البته گل خرزهره.

- گل گله دیگه!!

هر دو زدیم زیر خنده. ساغر از دورهی با ایما و اشاره میپرسید چی شده؟! در نهایت مجبور شدیم بریم کنارش بعد از خوش و بش معلوم شد برای هر دومان خواستگار پیدا شده...دو تا برادر دوقلو!

دیگه نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و ترکیدیم از خنده.مادر ساغر مجبو شده بود قسم بخوره تا مادر دوقلوها باور کنه که ما ازدواج کردیم، چون باور نمیکرده و اصرار داشته لاقل یکی امونو جور کنه!

جل الخالق!

به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

بعد از شام و تموم شدن مراسم، عروس رفت خونه خودشون و دامادم خونه خودشون! چون قرار بود عروسی بعد از پایان تحصیلات ساغر باشه، اینم خوب بهونه ای شده که ماها بهش متوسل میشیم، اینطوری سه چهار سالی دیرتر می افتیم تو مسئولیت زندگی!

ساغر خیلی اصرار داشت شب رو بمونیم خونه اشون! ولی ما قبل از حرکتمون به طرف یزد تلفنی هتل رزرو کرده بودیم. شب رفتیم هتل و خوابیدیم. صبح بعد از صرف صبحاه شهر یزدرو دیدیم. مردم گرم و با صفایی داشت. شب دوباره برگشتیم هتل تا صبح زود به طرف شیراز حرکت کنیم. قرار بود چند روزی کنار خانواده باشیم.

منو پارسا جلو نشستیم و تورنگ و شاداب عقب. پارسا دست منو گرفته بود و رانندگی میکرد. از این که کنارش بودم حس غریب آرامش و اطمینان داشتم...

خوشحال بودم که شریک زندگیم به مرد تموم عیاره و تو دلم خدا رو شکر میکردم. راه طولانی بود، بعد از نهار تورنگ رانندگی کرد و شاداب کنارش نشست. منم سرمو تکیه دادم به شونه پارسا و سعی کردم بخوابم، در عرض چند دقیقه اتفاقات چند ماه اخیر مثل یه فیلم جلوی چشمم اومد، ناخواسته آه کشیدم.

پارسا دلیلش رو پرسید، بعد از این که براش توضیح دادم بازومو گرفت و کمی فشار داد: من و تو مثل دو تا حلقه زنجیریم، متصل و جدانشدنی! چیزی که دوومشوزیاد میکنه عشقه... عشق و صداقت. که خوشبختانه هر دومون از این نظر تکمیل و بی نقصیم. تو هم سعی کن ذهنتو از خاطره های تلخ و آزار دهنده تخلیه کنی. فقط به خودمون فکر کن، به روزای شیرینی که میگذرونیم. قدر این لحظه ها رو بدون، نباید بعد ها حسرت این روزا رو بخوری.

در گوشم زمزمه کرد: عزیزم من خوشبخت ترین مرد دنیام.
 پرسیدم: حالا چرا اینقدر یواش میگی؟!
 لبخند زد: برای این که اگه تورنگ بشنوه شاکی میشه و میخواد ادعا کنه اون خوشبخت ترین
 مرد دنیاس، اینطوری ام ممکنه دعوامون بشه.
 زدم روی پاش: ای بدجنس.
 نگاه مهربون و عاشقش رو بهم دوخت: خیلی دوستت دارم حالا جمله امو تصحیح میکنم من
 جزء خوشبخت ترین مردای دنیام چون جواهر با ارزشی دارم. یه جواهر بی نظیر.
 خمیازه کشید. سرمو تکیه داد به شونه اش: بخواب عزیزم.
 به آرومی زمزمه کرد: تکیه کن بر شانه هایم، شاخه نیلوفرینم تا غم بی تکیه گاهی را به
 چشمت نبینم... خوب بخوانی ترمه جان.
 چشم باز کردم، بیابون با وسعت و عظمتی بی نهایت مقابلمون بود، اروم گفتم: حتی کویرم
 قشنگه!
 دستمو نوازش کرد: همه آفریده های خدا زیباست...البته تو از بقیه آفریده ها زیباتری! چون
 خدا تو رو فقط برای من خلق کرده، واسه این که مال من باشی.
 پلک هام سنگین بود: واسه این که دوستم داشته باشی.
 صدایش مثل ترنم آبشار لطیف بود: دوستت دارم واسه تموم عمرم.

پایان